

گمشدگان اقیانوس

نویسنده: رول ورن

ترجمہ: غایت اللہ شکیبا پور



گمشدگان اقیانوس

نویسنده: ژول ورن

ترجمہ:

غایت اللہ شکیبا پور



انتشارات فخر رازی



انتشارات فخر رازی - خیابان جمهوری الف تلفن : ۳۱۰۵۵۲

نام کتاب :	گمشدگان اقیانوس
نویسنده :	ژول ورن
مترجم :	عنایت‌الله شکیباپور
چاپ :	چاپخانه فرهنگ
نوبت چاپ :	دوم - در این قطع و اندازه چاپ اول
فیلم و زینگ :	البرز
قطع :	وزیری
تاریخ نشر :	۱۳۷۰
ناشر :	انتشارات فخر
تعداد :	پنج هزار

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

کشتی فرانکلن

... در مثالها گفته‌اند کسانی که برای یک سفر طولانی از دوستان خود جدا میشوند در دو شانس ممکن است این دیدار تجدید شود و بازماندگانی که در شهر بانتظار میمانند احتمال دارد در بازگشت مسافرین خود زنده نمانند. البته این یک مثال چینی است اما ملوانان و کاپیتان و افسرانیکه صبح روز ۱۵ مارس با کشتی فرانکلن عازم سفر بودند باین احتمالات توجهی نداشتند.

در آن روز کشتی فرانکلن بفرماندهی کاپیتان جون برانیکان میخواست از ساحل سان‌دی‌آگو بسوی سفر درازی حرکت کند و قصد از این مسافرت دریائی باطراف شمال اقیانوس اطلس بود.

فرانکلن یک کشتی بسیار زیبا به ظرفیت نهصد چریک مسلح به سه دکل و سه قایق دستی با بادبانهای مجهز کاملاً آماده بود و این کشتی از هر حیث استحکام کامل داشت و قسمت پشت و جلو آن بالاتر از سطح آب و این نوع مخصوصی بود که فرماندهان آمریکای شمالی برای حمل بارهای تجارتي آنها بهترین و مجهزترین کشتی میدانستند و در برابر کشتیهای بزرگ بازرگانی از لحاظ سرعت آزمایش خود را

داده و از حداکثر سرعت میتوانست استفاده کند .
 کشتی فرانکلن خوب ساخته شده و فرماندهی آن چنان مجهز و
 آماده است که هیچیک از ملوانان حاضر نمیشدند در کشتی دیگری کار
 کنند در حالیکه میدانستند این کشتی بقیمت گرانتری بیمه شده و همه
 با اعتماد تمام با این کشتی و فرمانده^۱ مجرب عازم حرکت بودند .
 کشتی فرانکلن به حساب تجارتخانه معروف آقای ویلیام اندریو
 ساکن سن دیاگو عازم هندوستان بود .
 قرار بر این بود ابتدا از راه سنگاپور بارهای تجارتي ساخت آمریکا
 را به کلکته رسانده و از آنجا محصولات هندی را به مقصد سواحل
 کالیفرنیا برساند .

کاپیتان جون برانیکان مرد جوان ۲۹ ساله درشت استخوان دارای
 هیكلی برومند و قیافهای جذاب و مردی با تضمیم و قوی اراده در
 چهره اش آثاری از انرژی دیده می شد و دارای قویترین استقامت روحی
 که از قدرت بدنی او تجاوز میکرد و بنا بقول ناپلئون از آن مردان
 گستاخ بود که همیشه به دنبال حوادث میدویدند . دارای سری بسیار قشنگ
 و موهای زبر وز کرده ، و چشمانش نور و درخشندگی مخصوصی داشت که
 در نگاه خیلی کم اتفاق می افتاد که جوانی باین سن و سال دارای چنان
 استقامت و استحکام بدنی باشد از قدرت مشتها و دستهایش استحکام
 عضلات بهم فشرده اش آشکار بود .

مسئله ای که باید در اینجا بآن توجه داشت این روح نیرومند
 و محکم از کسانی بود که جای خود را برای آسایش دیگران حاضر بود
 فدا کند .

جون برانیکان از افرادی بود که با روح فداکاری چنان خون سردی
 عجیبی داشت که بزرگترین رشادت را از خود نشان میداد . یک روز
 در بین کلوخه های رنج و ریها و روز دیگر در کنار یک کشتی خورد شده

توانسته بود کودکان خود را از مرگ نجات دهد .
 از چند سال پیش جون برانیکان پدر و مادرش را ازدست داد بعد
 از آن با دولی ستارتر که دختری یتیم و وابسته یکی از بهترین خانواده‌های
 سن‌دیاگو بود ازدواج نمود .

جهیزیه زن جوان بسیار ساده و حقیرانه که اقوام او از ملوانان
 ساده کشتی‌ها بودند اما صحبت بر سر این بود که وارث یکی از عموهای
 ثروتمندش خواهد شد نام او ادوارد استارتر که زندگی خود را در جنگل‌های
 وحشی نشین ایالت تهنسی میگذراند .

در حال حاضر آنها دو نفری یعنی سه نفری با هم زندگی میکردند
 زیرا والتر کوچک تازه بدنیا آمده که بطور ساده او را وات صدا میکردند
 و در اولین سال ازدواج بدنیا آمد و زنش هم با تولد این کودک میدانست
 که نمی‌تواند حرفه دریانوردی و ملوانی خود را ترک کند البته بعدها که
 وارث عمویش میشد برنامه زندگی خود را تغییر میداد از این گذشته اخلاق
 شوهرش از نوع مخصوصی بود و بطوریکه بعدها در ضمن داستان خواهید
 دید در زندگی خیلی سرعت پیش میرفت . او در این تاریخ با این
 جوانی در حالیکه رفقایش معاون یا ستوان کشتی بودند مقام فرماندهی
 داشت اگر ما برای این پیشرفت سریع دلیلی بخواهیم پیشرفت او وابسته
 به حوادث و شرایطی بود که بعدها بآن اشاره خواهد شد .

در حقیقت برانیکان در سن‌دیاگو و سایر سواحل کالیفرنیا مرد
 سرشناسی بود . اعمال نیکوکارانه‌اش توجه همه را بسوی او جلب کرد ،
 حتی گذشته از ملوانان در نزد سایر بازرگانان نیز احترام خاصی
 داشت .

هنگامیکه کشتی فرانکلن آماده شد رئیس تجارتخانه آندریو فرماندهی
 کشتی را باو واگذار کرد . فرمانده پذیرفت زیرا میدانست که قادر است
 این کشتی را اداره کند بعد از آن در فکر جمع‌آوری ملوانان شد و تا این

حد باو اطمینان داشتند با این شرایط کشتی فرانکلن با بارهای خود عازم شد تحت فرماندهی برانیکان حرکت کند.

این حرکت کشتی برای آن شهر حادثه مهمی بود آندریو در شهر سن دیاگو از مشهورترین افراد بشمار میآمد و چون در عمر خود خوش حساب بود و همه باو اطمینان داشتند ویلیام آندریو که بازرگانی بزرگی اداره میکرد اختیار کشتی را بدست گرفت.

تعجب آور نیست که در آن روز جمع کثیری در موقع راه افتادن کشتی در اسکلهها جمع شده بودند که با فرمانده آن خداحافظی کنند. ملوانان کشتی دوازده نفر بودند با یک رئیس همه از بهترین ملوانها که در سن دیاگو شهرت داشتند و با اعمال خود نشان دادند که حاضرند دوستانه با کاپیتان برانیکان همکاری کنند. معاون کشتی یک افسر خوبی بود بنام هاری فلتون و یا اینکه پنج شش سال از فرماندهاش بزرگتر بود از خدمت و در زیر دست او ناراحت نبود و بهیچوجه حساسیت و دلخوری از خود نشان نمیداد.

در این حال مقدمات سفر آماده شده بود. در این ساعت تمام ملوانان آماده بودند و ملوانان حق ندانستند پایان سفر از کشتی خارج شوند. چند توپ بتدزی که به کشتی بسته شده بود منتظر بود که مسافرین با دوستان خود خداحافظی کنند.

در بین ملاقات کنندگان بایستی بریاست آقای گام ویلیام آندریو توجه داشت و میسترس برانیکان بدنبال دایه اسن که وات کوچک را در آغوش گرفته بود میآمد و امیدوار بود سفر خوشی داشته باشد اما نمیدانست چه حوادث شومی در این سفر در انتظار داشت.

کاپیتان برانیکان سفارشات ویلیام آندریو را دریافت میکرد و باو

میگفت:

برانیکان، اگر شرایط طوری شد که مجبور بودی برنامهات را تغییر

دهی سعی کن هرچه می‌کنی به نفع ما باشد و در هر جا که رسیدی از وضع خود ما را بیخبر نگذار. شاید لازم شود که فرانکلین در یکی از جزایر فیلیپین مجبور به توقف شود و نظر شما این نباشد که از تنگه توراس بگذرید.

کاپیتان جون جوابداد:

خیر آقای آندریوس هیچ قصد آنرا ندارم که فرانکلن را دچار حوادث خطرناک استرالیای شمالی سازم. برنامه خط سیر من هاوانی و جزایر ماریلامد و مینداناو و فیلیپین و جزایر، کلب و تنگه ماکاسار است که از راه دریای جاوه خود را به سنگاپور برسانم برای رسیدن به کلکته از این راه جاده من کاملا " مشخص است گمان نمیکنم بر اثر بادهای عربی اقیانوس کبیر خط السیر من منحرف شود ولی معهذا اگر خواستید بمن تلگراف کنید و یا دستور مهمی داشتید می‌توانید هم به مینداناو بفرستید که امکان دارد در آنجا متوقف شوم یا به سنگاپور خبر بدهید که البته در آنجا توقف خواهم داشت.

— بسیار خوب جون، در آنجا قیمت کالاها را در کلکته بمن اعلام کنید ممکن است در این جریانها در مراجعت از فرستادن کشتی به کلکته صرف نظر نمایم.

جون برانیکان گفت دستورات را اجرا خواهم کرد.

در این موقع هاری فلتون جلو آمد و گفت:

— ماهم موافقیم

— کاملا"

و من خوب احساس میکنم.

— مطمئن باشید

بعد کاپیتان با حالت خشنودی روبه ویلیام اندریو نمود و گفت: یکبار دیگر آقای آندریو از شما تشکر میکنم که فرماندهی

فرانکلن را بمن واگذار کردید امیدوارم بتوانم اعتماد شما را بیشتر جلب کنم .

– چون من به هیچوجه تردیدی ندارم و نمی‌توانستم اختیار مرکز تجارتي خود را بکسی بهتر از شما بسپارم .

بعد دست او را فشرد و بقسمت عقب کشتی رفت .

میسترس برانیکان بدنبال دایه و کودک نوزاد با میسترس براکر بشوهرش ملحق گردید .

لحظهٔ جدائی هیجان‌آور بود . کاپیتان برانیکان کاری نداشت جز اینکه از زن و خانواده‌اش خداحافظی کند .

میدانید که دولی سال دوم ازدواج خود را با شوهرش می‌گذارند و کودک نوزادش هنوز بیش از نه ماه نداشت و با اینکه جدائی از او برای برانیکان تاثرانگیز بود تظاهر بناراحتی نمی‌کرد و از ضربان قلب خود جلوگیری می‌نمود . دختر عمویش جان که دارای طبعی ضعیف بود و انرژی زیاد نداشت او نمی‌توانست تاثرات خود را پوشیده بدارد . او از مجاورت یا دولی خیلی خوشحال بود زیرا ساعات نامساعدی را که با شوهرش می‌گذرانند در وجود او تسلی می‌یافت . از حقیقت زندگی آنها همه بی‌خبر نبودند دولی هم زیاد ناراحت نبود و می‌دانست شوهرش دوماه دیگر خواهد آمد . این اولین جدائی آنها بعد از عروسی بود و اگر او جلو اشکهایش را می‌گرفت در عوض دختر عموی ژان برای او متاثر بود .

اما از لن بارکر یکی از بازدیدکنندگان صحبت کنیم او تابع هیچ احساسی نبود و هیچ لازم نمی‌دید که کسی کار و زندگی خود را رها کرده به بدرقه کشتی و مسافرین آن میاید . لن بارکر شوهر ژان دختر عموی دولی بود .

این بازدید کننده ناراضی شوهر ژان دختر عموی زن فرمانده

برانیگان بود که با فرمانده نظر خوبی نداشت کاپیتان جون دو دست زنش را گرفت و او را بطرف خود کشید و گفت:

دولی عزیزم، میدانی که من باید بروم غیبت من زیاد طول نمیکشد و تا چند ماه دیگر مرا دو مرتبه خواهی دید، و منم دو مرتبه دولی عزیزم را خواهم دید، زیاد نگران نباش در این مسافرت‌های دریائی چه مشکلات و خطرهایی موجود است مسانند یک زن ملوان محکم و استوار باش وقتی بیایم وات کوچولوی ما پانزده ماه خواهد داشت در آنوقت یک پسر بزرگی خواهد شد حرف میزند و اولین کلامی که از او می‌شنوم. دولی جواب داد نام تو جون خواهد بود نام تو اولین کلامی است که باو یاد میدهم مادر غیبت تو همیشه از تو حرف خواهیم زد جون عزیزم هر وقت فرصت کردی نامه‌ای بمن بنویس من با بیصبری تمام منتظر نامه‌های تو خواهم بود در نامه‌هایت برای من بنویس چه کارها میکنی و چه کارها باید بکنی نامه‌های تو تسلی بخش شبها و روزهای من است.

— بلی دولی عزیزم خواهم نوشت و ترا در جریان مسافرت خود خواهم گذاشت نامه‌های من مانند ژورنال شب و روزهای من است.

— آه جان من نسبت باین دریا که ترا از من دور میکند حسادت میورزم چقدر آرزو میکنم کسانی که یکدیگر را دوست دارند همیشه در کنار هم باشند امانه نباید این حرفها را بزمن گریه امانم نمیدهد.

— دولی عزیزم بخودت بگو که من برای سعادت این کوچولو است که بمسافرت میروم برای آینده توهم هست برای این است که آسایش ما دو نفر را فراهم سازم اگر یک روز ما هم پولدار بشویم دیگر ترا هرگز ترک نخواهم کرد.

در این موقع لن بارکر و ژان بانها نزدیک شدند و کاپیتان رو بانها کرد و گفت:

لن عزیزم من زن خود را در پناه تو قرار میدهم و پسرم را هم در اختیار تو قرار میدهم من شما را از بهترین نزدیکان خود در سن دیاگو میدانم .

لن بارکر درحالیکه سعی میکرد خشونت صدای خود را آرام کند گفت از طرف ما مطمئن باشید ژان و من اینجا هستیم مطمئن باشید ژان و من از پرستاری آنها دریغ نخواهیم کرد . لازم باین سفارشات نیست تو میدانی که من چقدر ترا دوست دارم ولی ناراحت نباش من گاهی بدیدن تو میآیم هرروز چند ساعتی را با شما خواهم گذرانم و همیشه از جون صحبت خواهم کرد . دراین موقع هاری فیلتون جلو آمد و مکالمات آنها را قطع نمود و گفت کاپیتان وقت حرکت است .

جون برانیکان گفت بلی میدانم زود بادبانها را بالا زد . معاون او برای انجام دستورات و آماده کردن کشتی عازم گردید . بعد از آن کاپیتان گفت آقای آندریو خواهش میکنم قایق خود را بآب بیندازید و خانمها را با همراهان بساحل پیاده کنید . بعد از انجام این کارها مراسم خداحافظی بعمل آمد . خداحافظ ... خداحافظ ژان و دست خود را از دور برای آنها تکان داد .

دولی تو هم باید بروی میبینی که کشتی در حال حرکت است . بعد از آن کاپیتان جون زنش را به لبه کشتی رساند و در لحظهای که دولی میخواست پایش را روی نردبان کشتی گذاشته پائین بیاید دیگر قدرتی در خود ندید که آخرین کلامی را که میخواست بشوهرش بگوید و حتی جرات نکرد طبق معمول او را در آغوش بگیرد و آنوقت بچه کوچک که دولی آنرا از دست دایه میگرفت کودک بیگناه طبق حکم غریزه دستها را بطرف پدر دراز کرد و با خوشحالی دستهای کوچک خود را

تکان داد و گفت پا... پا... پا... پا...
 دولی گفت جون عزیزم خدا را شکر که اولین کلام او را قبل از
 رفتن از دهان او شنیدی. کاپیتان برانیکان با خود
 کاپیتان هرچه نیرو در خود سراغ داشت بکار برد اما نتوانست
 از ریزش چند قطره اشک که ناخودآگاه از چشمانش سرزیر میشود
 خودداری نماید و در زیر لب آهسته گفت: «دولی... دولی...
 دولی... دولی... خداحافظ.»

بعد با صدای بلند فرمان داد بادبانها را کشیده زنجیرها را آزاد
 کنند و ملوانان بکار افتاده و کشتی بخود تکانی داد و عازم حرکت
 شد.

کاپیتان کاملاً "سرگرم حرکت دادن کشتی بود لنگر کشتی با آرامی
 بالا میآمد و فرانکلین از جا کنده شد و بفرمان دوم کاپیتان برانیکان
 بادبانها کاملاً بالا آمد و بعد از اینکه کشتی مختصر حرکتی کرد بطرف
 دماغه پیش رفت.

از انبوه جمعیتی که برای براه انداختن کشتی آمده بودند هر
 کدام با تظاهرات مختلف از اولین بار حرکت این کشتی استقبال
 گوناگون نمودند.

این کشتی چنان زیبا و محکوم ساخته شده بود که توجه همه را
 بخود جلب کرد و آقای ویلیام آندریو و دولی و ژان بارکر نیز از خود
 تظاهراتی نشان دادند و با وجود اینکه جمعیت خیلی زیاد بود صدای
 همگی شنیده میشد که خداحافظی میکردند.

تماشاچیان در حالیکه دستمالهای خود را حرکت میدادند بصدای
 بلند هورا کشیدند.

کسیکه مورد علاقه همه بود کاپیتان برانیکان فرمانده کشتی بود
 او از جوانان محبوب این شهر بود که همه او را دوست داشتند آری

آنقدر او را دوست داشتند که متعهد شدند روز بازگشت نیز باستقبال او بیایند.

در عرشه کشتی فرمانده جون برانیکان بیحرکت ایستاده و نگاهش بکشتی بود که بسمت شمال شرقی در زیر بخارات از نظر ناپدید میگردد.

اما طولی نکشید که فرانکلین چرخي خورد و بطرف جزایر کورنادو که در خارج دماغه واقع شده بود روان گردید.

در آنحال باز دستش را بآنطرف دراز کرد و گفت:

خداحافظ دولی و دولی هم در همان حال میگفت خداحافظ جون.

برای چه یک احساس درونی مانع از این بود که بجای خداحافظ

بگوید بامید دیدار.

این مطلبی است که بعدها در ضمن داستان تراژدی دلیل آنرا

خواهید دانست.

* * *

۲

اوضاع خانوادگی

شرح زندگی میسترس برانیکان را که در این داستان برای ما نقش مهمی دارد از نظر بگذرانیم .

در این زمان دولی تقریباً " بیست و یک سال داشت و اصل او آمریکائی بود ولی اگر کمی دورتر به سر سلسله خانوادگی او پیش برویم به نژاد اسپانیولی یا بطور ساده تر به نژاد مکزیکی منتهی میشود .

مادرش در سان دیاگوی آمریکا بدنیا آمد و در آنزمان سان دیاگو جزو کالیفرنیا ی جنوبی بشمار میآمد که در تصرف دولت مکزیک بود دماغه وسیع کالیفرنیا که بعدها بوسیله کاشفین بزرگ کشف شده بود بعد از اینکه بتصرف آمریکا در آمد پرچم خود را تغییر داد و کالیفرنیا جزو پنجاهمین ایالت آمریکا در آمد .

دولی دارای قدی متوسط صورتی درخشان با دو چشمانی که چون چراغ میدرخشید رنگ و روی گرم یک گیسوان پرپشت و انبوه خرمائی دست و پای او برخلاف نژاد اسپانیولی بسیار قوی و مستحکم و بسیار ظریف و زیبا، قیافه ای که اراده محکم او را نشان میداد اما بسیار

مهربان مجموعه روحیات و سرشت خانم برانیکان را نشان میداد. او از زنهای با صلابتی بود که نمیشد با نظر سطحی باونگریست و قبل از اینکه شوهر کند دولی در ساندیاگو نمونه بارز یک دختر جوان معرفی شد همه او را دختری جدی و زرنگ و با احساس و با انرژی میدانستند و از آن دخترانی بود که اگر در مسیر حوادثی اتفاق میافتاد بخوبی می توانست بوظیفه خود رفتار کند.

چون زندگی را از نظر مستقیم نگاه میکرد دارای روحی قوی و با استقامت بود عشقی را که شوهرش با او ابراز میکرد او را در کارهایی که بر عهده داشت مصمم تر میساخت. او حاضر بود جانش را در راه شوهرش چون برانیکان بدهد همانطور که چون زندگیش را در راه او گذاشته بود آنها وات کوچک را که برای اولین بار نام او را در موقع حرکت بر زبان آورده بود بسیار دوست میداشتند آه چه آرزوها و امیدواریهایی در قلب این زن و شوهر برای وات ریشه گرفته و برای خوشبختی او چه نقشهها کشیده بودند.

شاید زندگی این زن و شوهر خیلی بهتر از این میشد اگر چون برانیکان حرفه فرماندهی کشتی را که مجبور میشد همیشه از زن و بچه اش دور باشد رها میکرد اما در وقتی که فرماندهی چنین کشتی بزرگ باو واگذار شده بود چگونه میتوانست این مقام بزرگ را رها کرده بدنبال حوادث برود و از همه اینها گذشته آیا نمیبایست بفکر آینده زن و فرزندش باشد زیرا آنها در آنوقت چیزی نداشتند و جهیزیه مختصر دولی نمیتوانست آینده او و زن و فرزندش را تامین کند او میدانست که دولی دارای یک عموی ثروتمند و سرشناسی است و بالاخره روزی ارثیه ای برای دولی باقی خواهد گذاشت اما این ثروت در گرو حوادثی بود که گمان نمیرفت باین آسانی دولی باین ثروت برسد زیرا عمویش ادوارد استارتر مردی شصت ساله بود و وارثی غیر از دولی نداشت البته دختر

عمویش ژان بارکر نیز از این ثروت سهمی میبرد زیرا از طرف مادری با آنها خویشاوندی داشت ولی با عموی دولی هیچ رابطه خویشاوندی پیدا نمیکرد.

پس با این ترتیب دولی روزی ثروتمند میشد اما شاید ده یا بیست سال طول میکشید تا اینکه دولی بتواند باین ثروت هنگفت برسد. بنابراین چون برانیکان بحکم اجبار مجبور بود در این مدت کار کند و آینده زن و فرزندش را تامین نماید بهمین جهت تصمیم گرفت حرفه دریانوردی را دنبال کند و تجارتخانه آندریو برای او اکازیون بسیار مناسبی بود زیرا به فرماندهی فرانکلین تعیین شد و با این مقام بزرگ میتوانست آینده زن و فرزندش را تامین نماید.

این شغل برای او خیلی مناسب بود و یقین داشت دنبال کردن دریانوردی به نفع او است تا اینکه یک روز موقعش برسد و بعد از مرگ استارتر باین ثروت هنگفت برسد.

چند کلام هم درباره عمو استارتر عموی دولی بگوئیم. برحسب ظاهر عمو استارتر برادر پدر دولی بود و در اینصورت عموی قانونی دولی میشد که امروز عنوان میستر برانیکان را پیدا کرده بود.

او پنج سال بزرگتر از برادرش پدر دولی بود و هر دو برادر نیز از اول چیزی نداشتند زیرا هر دو یتیم بودند و با این حال عمو استارتر نسبت بدختر برادرش دولی محبت فراوان داشت.

اما برادر کوچکتر یعنی پدر دولی زمانی که برادر بزرگش خود را در جاده بدست آوردن ثروت انداخته بود راههای عوضی رفت و نتوانست مانند برادر بزرگ صاحب ثروت شود جز اینکه در زمینهای تاس با خاکها ور میرفت و مختصر پولی برای خود فراهم کرده بود.

وقتی مادر دولی مرد پدرش به ساندياگو زادگاه اولیه خود آمد و

در آنجا وقتی وفات کرد که ازدواج دولی با برانیکان تازه تصمیم گرفته شده بود و عروسی آنها چندی بعد از مرگ پدرش با تشریفات مختصر انجام شد و این زن و شوهر هیچ چیز غیر از مختصر جهیزیه‌ای که دولی با خود آورده بود نداشتند.

بعد از اینکه عموی دولی وفات یافت این ثروت از ارثیه عمو باو خواهد رسید.

چندی قبل از اینکه عمو استارتر وفات کند نامه‌ای از طرف عمو به دولی رسید این اولین و آخرین نامه‌ای بود که از طرف عمو استارتر بدختر برادرش رسید. در این نامه چنین نوشته بود:

با اینکه برادرم سالها از من دور بوده و با اینکه تاکنون من ترا ندیده‌ام بطوریکه میدانی از روی اول بتو محبت زیادی داشتم روزگار ما دو برادر را از هم جدا کرد ولی این دوری نتوانست علاقه و محبت خانوادگی را از بین ببرد با اینکه بین تناس و سان دیاگو فاصله‌ای نبود در این مدت موفق نشدم از برادر و دختر برادرم دیدن کنم و اکنون ما دو نفر از هم دور هستیم من بواسطه کبر سن نمیتوانم برای دیدار تو بیایم و هرگز تقاضا ندارم تو دختر جوان بخود زحمت داده بدیدار من بیایی.

اگر حقیقت را بگوئیم استارتر یک خرس بتمام معنی بود اما نه از آن خرسهائی که باچنگال خود بدیگران حمله میکنند بلکه یکی از خرسهای انسانی که همیشه میل دارند دور از اجتماعات انسانی زندگی کنند.

این حالت باعث نگرانی و وحشت دولی نبود قبول داشت که مردم می‌گویند او برادرزاده یک خرس غیراجتماعی است اما این خرس دارای یک قلب مهربان بود و هنوز فراموش نکرده که چقدر به برادر

و برادرزاده‌اش مدیون است بهمین جهت دختر برادرش را تنها وارث خود قرار داده بود.

استارتر در نامه خود اضافه کرده بود که این ارثیه قابل این است که بتو واگذار شود اکنون این ثروت بیش از پنجهزار دلار نیست و زیادتر از اینهم نمیشود ولی اگر آنها در کارهای کشاورزی بکار بیندازند در مدت کمی چندین برابر خواهد شد و چون این ثروت شامل زمینهای زرخیز زراعتی است میتوان با این پول ثروت سرشاری بدست آورد و اگر هم زمینها را بخواهند بفروشند خریداران به قیمت‌های چندین برابر آنها خواهند خرید.

با این اعتراف نامه تمام ثروت عمو استارتر متعلق به دولی خواهد بود و اولاد دولی هم میتوانند از مزایای آن استفاده نمایند در صورتیکه میسترس برانیکان بدون وارث از دنیا بروند ملکیت آن بدولت خواهد رسید که میتواند آنها چندین برابر سازد.

دو مسئله دیگر...

استارتر مرد عذبی است و وارثی ندارد و این دیوانگی را که بعضی جوانان مرتکب شده و در جوانی زنهای زیادی میگیرند نکرد که برای خود وارثی درست کند بنابراین ثروت مزبور بطور مجموع در اختیار میسترس برانیکان خواهد بود و زمین هم در محلی است که می‌سی‌سی‌پی بدریای مکزیک میریزد.

۲ - عمو استارتر تمام مساعی خود را تا موقعی که زنده است بکار خواهد برد تا خواهر زاده‌اش دولی را صاحب ثروت کند سعی میکند که لااقل تا صد سالگی زنده بماند و تا بارزوی خود نرسد تسلیم مرگ نخواهد شد.

بالاخره عمو استارتر از دولی خواهش میکند بلکه باو فرمان میدهد که باو نامه‌ای ننویسد از اینکه او روزی وارث ارثیه استارتر خواهد شد

نباید در این مورد تردیدی بخود راه دهد.
این بود نامه اسرار آمیزی که خانم برانیکان دریافت نمود باو
اطمینان داده بود که این پانصد هزار دلار بر اثر کارهای زراعتی
چندین برابر خواهد شد.

این بود وضع زن جوان هنگامیکه شوهرش با کشتی فرانکلن در
امواج اقیانوس کبیر میرفت بر اثر وقایعی که در این داستان خواهد
گذشت لازم بود این نکات یادآوری شود و اکنون لازم است توجه
شما را به اقوام میسترس برانیکان که در سانتدیاگو اقامت داشتند
جلب نمائیم.

این قوم و خویش میسترس بارکر بود.
لن بارکر که اصل او آمریکائی بود اکنون تقریباً سی و دو سال
داشت از چند سال پیش باین شهر نزد دولی آمده و در این شهر
ساکن شده بود این یانکی انگلستان جدید مردی سرد و خشن و
بدخو با قیافه‌ای زننده از لحاظ بدنی بسیار قوی و تنومند مردی پر
کار و حادثه‌جو و فعال و از آن افرادی بود که آنچه را در باطن داشت
آشکار نمیکرد و از آنچه انجام میداد بکسی چیزی نمیگفت آدم مرموزی
که هر لحظه ممکن بود قیامتی برپا کند اواز آن تیپ‌های مخصوصی بود
که مانند خانه در بسته میماند و این در را بروی کسی نمیگشود معهداً
تا مدتی که در سانتدیاگو بود چیزی از او ظاهر نشد و کسی در باره
او چیزی نشنید جز اینکه خبر ازدواج او با ژان بارکر دختر عموی
برانیکان بگوش همه رسید بهمین جهت بود که چون آشنائی غیر از
بارکر نداشت جون برانیکان اختیار زن و بچه‌اش را بدست او سپرده
بود.

ولی در واقع زنش را بدختر عموی خود ژان سپرده و چون
میدانست این دو دختر عمو یکدیگر را دوست دارند خیالش از همه

طرف راحت بود.

اما اگر جون بارنیکان میدانست لن بارکر چه موجود کثیف و خیانتکاری است هرگز اختیار زنش را باو نمیسپرد او هنوز نمیدانست این مرد جوان تا چه حد حيلهگر و دشمن نژاد انسانی است. جهیزیه‌ای که از طرف زنش باو رسیده بود بقدری ناچیز بود که امور او را نمیگذراند و مجبور بود از راههای غیر قانونی بقیه مخارج زندگی خود را بدست بیاورد.

ژان در پنج سال پیش از ظاهر پیر سر و صدای او گول خورد و در بستن با هم ازدواج کردند و لن بارکر بعد از اینکه جهیزیه زنش را به باد فنا داد چون در این شهر قرض دار شده بود مجبور شد بوستون را ترک کند او پیش خود فکر کرده بود در شهرهای دیگر کسانی که او را نمیشناسند میتواند با حيلهگری امور خود را بهر طریق شده بگذراند.

ژان که شوهرش را خوب میشناخت حاضر شد باتفاق او این شهر را ترک کنند خوشحال از این بود که از این شهر که همه او را شناخته‌اند دور میشود و هر دو برای اقامت به ساندياگو آمدند که در همان روزهای اول دولی و ژان یکدیگر را دیدند.

در این مدت پنج سال که لن بارکر در ساندياگو زندگی میکرد هنوز عمل خلافی از او سر نزده بود که مورد بدگمانی دیگران واقع شود.

این بود وضع این دو خانواده که در ساندياگو که بهم رسیدند و آمد و رفت آنها از زمانی شروع شد که هنوز دولی خانم برانیکان نشده بود.

این دو دختر خیلی زود بهم دلبسته و صمیمی شدند با اینکه در ظاهر ژان بر دولی مسلط بود اما اینطور واقع نشد دولی دختری

با اراده و محکم و ژان دختری بی دست و پا و ناتوان بود و هنگامیکه عروسی دولی با جون برانیکان تصمیم گرفته شد ژان ابتدا از این وصلت فوق العاده خوشحال شده بود شاید این ازدواج مانند خودش دستخوش حوادث نمیشد و مهمتر از این جهت خوشحال بود که در اوقات دلتنگی لاقل میتوانست با او درد دل کرده اسرار خود را باو اعتراف کند .
 معهذوضع زندگی لن بارکر روز بروز بدتر میشد کارهایش باصطلاح تق و لق بود مقدار کمی ازجهیزیه زنش که در موقع بیرون آمدن از بستن برای آنها باقی مانده بود در حال تمام شدن بود این مردقمار باز و پشت هم انداز از افرادی بود که برای نفع شخصی خود حاضر بود منافع دیگران را پایمال نماید .



لن بارکر به محض ورود به ساندياگو در فيلت استريت براي خود دفتري باز كرد يكي از آن دفاتر مرموز و بي سر و تهی كه هزار كار نامشروع را هم در آنجا انجام میداد او بقدری حقه باز بود كه با تردستی تمام میتوانست حق را ناحق و ناحق را بطور طبیعی جلوه دهد

در مدت کمی خود را وارد معاملات خطرناکی نمود که در بسیاری از جاها امضای او دیده میشد و چون وضع او حالت بحرانی بخود گرفت مجبور شد مدتی خانه نشین شود.

این عملیات درهم پایان آن حادثه‌ای را خواه ناخواه برای او پیش می‌آورد هنوز وقت آن نرسیده بود که طلبکاران خانه‌اش را محاصره نمایند اما وضع او بطوری بحرانی شده بود که ناچار بود سان‌دیاگو را هم ترک کرده بقسمتهای مغرب آمریکا فرار کند.

باید اعتراف نمود که تقصیر از خودش بود زیرا در این شهر پرجمعیت که کارهای تجارتي در فعالیت زیاد بود برای یک انسان شرافتمند خیلی آسان بود بتوانسد سود سرشاری عاید خود سازد اما عیب کار در این بود که لن بارکر در هیچ کاری صداقت و درستی نداشت و شرافت و اصول انسانی با او آشنائی زیاد نداشت.

مسئله قابل تذکر در اینجا این است که در این ماجراها نه خانم برانیکان و نه آقای اندریو و نه کسی دیگر کوچکترین اطلاعی نداشت در مجامع بازرگانی و صنعتی هیچ خبر نداشتند که لن بارکر چنین توفان بی‌آبرویی را فراهم کرده و با اینکه تا کنون خانم برانیکان توجه زیادی باو نداشت کمترین حالت بی‌اعتمادی نسبت باو پیدا نکرده بود. مع هذا از او کاملاً "اطمینان داشت بارکر در دفتر خود کار میکند و ژان هم تا کنون در این موارد با او صحبتی نکرده بود منزل آنها بروی او بازبود و خانم ژان از طرف دولی با نهایت احترام پذیرائی میکند. در باره این مورد هنوز موضوعی پیش نیامده بود که خاطر ژان را مشوش سازد و محبتی که ژان نسبت بدختر عموی خود داشت جای آن نداشت که در این محیط آرام چنین افکاری بخاطر او برسد لکن بارکر میدید بین این دو دختر عمو چنین صمیمیتی ایجاد شده آنها را بادامه این دوستی تشویق می‌کرد شاید در آینده بر اثر بروز بعضی حوادث

بتواند از دوستی آنها استفاده نماید.

او میدانست که همسرش چیزهایی را که نباید بگوید باو نخواهد گفت و در این مورد جانب احتیاط را از دست نمیدهد و حتی ژان از مشکلاتی که در امور زندگی داشتند چیزی به دختر عمویش نگفته بود. ژان هم مجبور بود که در این مورد سکوت نماید زیرا اگر چیزی میگفت بارکر از تفسیر حالت روابط آنها موضوع را درک میکرد اما از طرف دیگر ژان که میدانست شوهرش از چه تیپ اشخاصی است کوچکترین علاقه و محبتی نسبت باو در قلبش باقی نمانده بود.

با وصف این حال ژان که شوهرش را میشناخت نسبت باو مظنون بود و معهذا مانند کودکی در اختیار شوهرش بود و ناچار بود از کوچکترین اشاره او تبعیت نماید و راهی هم نداشت جز اینکه روزی از دست او به یک نقطه نامعلوم فرار کند و با اینکه زیاد زجر میکشید سعی میکرد همه چیز را برای احترام و موقعیت خود از او پنهان کند.

در حال حاضر روابط ژان بارکر با دولی از یک طرف و رابطه دوستی ظاهری آنها در حال سکوت و خاموشی مانده بود مگر اینکه با بروز سر و صدا و رسوایی بر ملا شود.

ژان که جرات نداشت چیزی بگوید و کسی دیگر هم تا کنون نسبت باو مظنون نشده بود.

پروسیکت هاوس

کالیفرنیا چگونه ساخته شد؟

از سی سال پیش کالیفرنیا ی سفلی بیش از سی و پنجهزار ساکنین نداشت در حالیکه امروز یکصد و پنجاه هزار نفر جمعیت دارد و شاید بعد از چند سال با کار و فعالیتهای روزانه جمعیت این ناحیه بیک میلیون هم برسد.

در آن زمان بیشتر زمینهای این ناحیه غیر قابل کشت بود و حتی برای تربیت و پرورش حیوانات جای مناسبی نبود.

در سال ۱۷۶۹ ساندياگو بهترین شهر و ناحیه این قسمت بشمار میرفت وقتی گرسنگان اروپائی باین ایالت حمله آوردند هر کدام قسمتی را تصاحب کرده و دولتهای متحده تشکیل گردید اما فشار این هجوم کنندگان که هر کدام از گوشه‌های اروپا آمده بودند زیاد شد خود به خود روابط بین آنها گسسته گردید و طولی نکشید که دولت آمریکای شمالی زیر پرچم استقلال رفت و انگلستان غیر از قسمت مختصری آنرا در دست نداشت.

از آن زمان بود که همه برای ساختن یک ایالت ثروتمند بکارافتاده

و اختراعات تلفن و تلگراف و مراکز صنعتی بکار افتاد و کالیفرنیاى لم یزرع به ایالت و شهرهای آباد صنعتی تبدیل گردید صاحبان زمین هر کدام قسمتی را تصاحب کرده و کارخانجات اتوموبیل سازی و کشتی سازی در این حومه رو به پیشرفت گذاشت .

دماغه ساندياگر جای بسیار با صفا و آبادی بود و شباهت کاملی بیکی از حومه‌های پاریس پیدا کرد کار و فعالیت بقدری زیاد بود که همه بکار افتاده و هر کدام زمین یا محوطه‌ای را در اختیار گرفته و طولی نکشید که کالیفرنیاى صنعتی در این ایالت بوجود آمد و شهر ساندياگو هم بشکل زیباترین شهرها ساخته شد و مرکز عملیات کار و صنعت قرار گرفت .

برای تقسیم بندیهای زمین مرکزی ساخته شد بسیار مجلل و وسیع که نام آنجا را (مرکز معاملات زمین نام گذاشتند .)

البته تا وقتی که کالیفرنیا در اختیار دولت مکزیک بود چندان رونقی نداشت ولی بعدها که جزو پنجاه ایالت آمریکای مستقل درآمد همه بکار افتاده و آنجا را آباد کردند .

مراکز بازرگانی و صنعتی زیاد در کالیفرنیاى سفلی بکار افتاد که یکی از آنها در اختیار آقای ویلیام آندریو بود که باهمکاری فرمانده چون برانیکان تاءسیسات بزرگی در این زمینها بوجود آورده و یکی از کارهای مهم آنها ساختن کشتی فرانکلن بود که بعد از پایان آنرا بآب انداخته و برای اولین بار چون برانیکان بفرماندهی کشتی بسفراقیانوسها رفت .

نه تنها ویلیام آندریو دست باین کارها زد و کارخانجات مختلف دائر نمود دیگران نیز در محوطه ساندياگو دست بکارهای مفید زده و طولی نکشید که ساندياگو شهری آباد و پر از فعالیت شد روزنامه‌های زیاد برای کارهای خود تاءسیس نموده و سیمهای تلگراف و تلفن در

تمام قسمتها دایر گردید.

مسئله مهم و قابل توجه این بود که چون برانیکان در ایامی که سفر دریا نمیرفت در کارهای بازرگانی ویلیام آندریو همکاری میکرد در دفاتر آن بکار نویسندگی و رسیدگی بحسابها عامل موثری برای پیشرفت کارها بود.

علاوه بر این میسترس برانیکان در زمانی که هنوز بچه‌دار نشده بود او هم در این کارها شرکت داشت.

چون برانیکان با چه پشت کار و حرارت زیاد اموردفاتر بازرگانی را اداره میکرد و خانم برانیکان نیز چون یک عضو بکار آمد در این کارها شرکت داشت.

بیشتر اوقات دولی با شوهرش تامل کارها میرفت دولی خیلی با شجاعت کارها را انجام میداد گاهی دکل‌های بزرگی را با کارگران جابجا میکرد چون هم تمام ابرار کارها را باو یاد داده و استفاده هر کدام را با صبر و حوصله باو میآموخت.

گاهی از اوقات خانم برانیکان از خود میپرسید برای چه نباید او یا شوهرش با کشتی در این سفرها با او همراه نباشد. برای چه او را با خود نمیبرد و برای چه او نباید با خطرهای دریا آشنا شود و برای چه نباید او هم باتفاق شوهرش با کشتی فرانکلن بسفرهای دریا نرود.

اما پای وات پسر کوچولوی آنها در میان بود و آیا دولی میتواندست فرزندش را با اختیار دایه گذاشته و خودش به تنهایی برود و آیا میتواندست کودک را نیز با خودش سفر برده و این کودک بیگناه را با هزاران خطر مواجه کند؟

نه این غیر ممکن بود او بایستی در منزل مانده و با نهایت دقت از اوپرستاری کند، از همه اینها گذشته غیبت چون برانیکان بیش

از شش ماه طول نمی‌کشید و به محض اینکه بارها را در کلکته خالی کرد بدون معطلی به ساندياگو مراجعت خواهد کرد وانگهی یک زن جوان شوهردار باید در خانه مانده و با این دوریها و جدائیهای موقت عادت کند.

بنابراین چاره‌ای نبود جز اینکه تسلیم سرنوشت شود و دولی هم وقتی خوب فکر کرد در برابر این سرنوشت تسلیم شد. اما بعد از عزیمت جون پس از اینکه ساعت‌های اولیه گذشت خود را کمالاً تنها دید فقط تنها دلخوشی او پرستاری کودک و خاطره عشقی بود که بشوهرش داشت.

منزل دولی برانیکان در یک بلندی و کنار رفت و آمد مردم قرار گرفته بود آنجا خانه کوچکی در وسط یک باغ بزرگ بود که پر از مرکبات و درختهای جنگلی نیز آنرا محصور ساخته بود.

یک اطاق هم کف در جلو آن یک گالری که پنجره سالن بآنجا باز میشد و پنجره‌ای هم از اطاق ناهار خوری بآن مشرف بود یک بالکن که روی آن اطاق کبوتر خانه و فضای وسیعی را نشان میداد اطاق هم کف و سالن پذیرائی و ناهار خوری هر سه تا میله و طبقه اول دارای دو اطاق مخصوص خانم برانیکان و کودک در قسمت عقب منزل یک ساختمان اضافی مخصوص آشپزخانه و سرویس تمام این ساختمان را تشکیل میداد.

ساختمانی را که بنام خانه زمین معروف شده بود دارای وضعی بسیار اختصاصی بود. این ساختمان کمی دورتر از محل کار ساخته شده و خانه‌ای که خانم برانیکان در آن سکنی داشت جای بسیار با صفائی بود که کمالاً " مشرف باقیانوس کبیر بود.

در این منزل بود که روزهای دراز تنهائی زن جوان در آن میگذشت دایه کودک و یک خدمتکار امور این خانواده را اداره میکرد تنها کسانی که

با او آمد و رفت و معاشرت داشتند خانم و آقای لن بارکر بود لن بارکر کمتر آنجا میآمد اما بیشتر اوقات ژان همدم و مونس او بود گاهی هم آقای ویلیام آندریو طبق وعده‌ای که کرده بود بدیدن دولی میآمد و از نامه‌های رسیده و وضع کشتی فرانکلن باو گزارش میداد و قبل از اینکه این نامه‌ها فرستاده باشد طبق معمول روزنامه‌های بازرگانی از مسیر کشتی و یا بر خوردهای که با سایر کشتی‌ها در بین راه داشتند شرح مبسوطی انتشار میدادند.

روزهای اول جدائی بسیار رنج آور بود دولی این خانه را ترک نمیکرد زیرا همه روزه ژان بارکر از او دیدن میکرد و سرگرم پرستاری وات کوچولو بودند و از کاپیتان جون باهم صحبت میکردند. دولی بیشتر اوقات روزانه خود را روی بالکن میگذرانند و نگاهش به صفحه اقیانوس دوخته شده گوئی در عالم خیالی شوهرش را میدید که بر عرشه کشتی سوار شده و در امواج اقیانوس پیش میرود. موضوع جالب اینکه در این ساختمانهای محدود و سربسته محوطه‌ای وجود داشت که آنجا را پروسکت‌هاوس یا خانه زمین نام نهاده بودند و تمام فعالیت‌های صنعتی در آنجا انجام میشد. خانه دولی که در این محوطه قرار داشت برای سلامتی کودک او چندان مناسب نبود.

در هفته دوم که شوهرش بمسافرت رفت هوا کمی گرمتر شد باد گرم تابستانی درجه حرارت هوا را زیاد کرده بود از این جهت خانم برانیکان در نظر گرفت چند روزی در خارج حومه بگردش و هواخوری برود.

در حالیکه دایه و پرستار کودک را در آغوش گرفته بود قدم‌زنان تا آخر خیابان که جاده وسیعی بود پیش رفتند و تا نزدیک حومه شهر قدیم جلو رفته بودند.

این گردش و هواخوری برای مزاج کودک بسیار مناسب و مفید بود و کودک هم چنان احساس مسرت میکرد که وقتی میایستاد پاهایش را به پهلوی او میزد که راه برود و در آنحال بمادرش میخندید. گاهی هم در بین راه به کالسکههای شهری برمیخوردند که وارد آن شده و آنها را بمسافت دورتری میبرد بعضی اوقات هم خانم بارکر که فراغتی داشت باتفاق آنها بود.

یک روز تانزدیکتپه کنوک جلو رفتند در اینجا خانهها کمی زیادتر بود که بآن جلوه خاصی میبخشید یکی دوبار نیز بکنار دریا رفته شنهای ساحلی را لگد میزدند و امواج دریا پاهای آنها را خیس میکرد.

روز ۳۰ ماه مارس مقارن ساعت ده صبح با بچهاش بطرف منزل میآمد که ناگهان خانم بارکر را دید که با سرعت تمام باینطرف میآید و سعی میکرد که زودتر خود را باو برساند و با دست خود باو اشاره خوشحالانه میکرد.

دولی که نگران شد با سرعت پائین آمد و خود را بدم در ورودی رساند و پرسید:

ژان چه خبر شده؟

خانم بارکر گفت:

دولی عزیز، میخواهم بتو مژده خوبی بدهم که ترا خوشحال کند من از نزد آقای ویلیام آندریو نزد تو میآیم که خبر بدهم کشتی بوندترین که امروز وارد ساندياگو شده گویا در بین راه با کشتی فرانکلن برخورد کرده و با فرمانده آن صحبت کرد آقای ویلیام میخواست زودتر این خبر را بتو برساند و من با شتاب تمام اینجا آمدم تا با این خبر ترا خوشحال کنم.

- با افسر فرمانده فرانکلن صحبت کرده؟
- بلی این خبر را آقای ویلیام آندریو در فلیت استریت بمن رساند و منم با عجله تا اینجا آمدم.
- و آنها از جون خبری آورده‌اند؟
- بلی دولی
- ماجرا چه بوده
- هشت روز پیش کشتی بوندری در بین راه با کشتی فرانکلن برخورد و مدتی با هم از همه چیز صحبت کرده‌اند.
- پس کمی صبر کنید تا من لباس خود را بپوشم و با هم میرویم و از او ملاقات میکنیم.
- نه امروز نمیشود.
- برای چه؟
- زیرا کشتی امروز وارد شده و نمیتواند ما را بپذیرد.
- برای اینکه صبح وارد شده و بایستی بارهای خود را تخلیه نماید.
- چقدر طول می‌کشد؟
- لااقل چهل و هشت ساعت این یک فورمالیته است و در این مدت کسی نمیتواند وارد کشتی شود.
- پس آقای آندریو این خبر را از کجا بدست آورده است؟
- بوسیله یک پیغام که یکی از اعضای گمرک از طرف کاپیتان آورده دولی عزیزم، آنچه را گفتم در آن تردیدی نداشته باشید خواهش میکنم یک روز صبر کنید.
- خانم برانیکان گفت بسیار خوب باشد برای فردا صبح در ساعت نه من منزل تو خواهم بود میخواهم مرا تا کشتی همراهی کنی.
- با کمال میل فردا ساعت نه منتظرت خواهم بود و بعد از اینکه ممنوعیت ورود بکشتی برطرف شد میتوانیم وارد کشتی شویم.

- آیا آقای الیس فرمانده با جون دوست نیست؟
- البته با هم دوست و آشنا هستند زیرا کشتی بوندری هم متعلق به تجارتخانه آندریو است.
- بسیار خوب اینطور قرار شد در ساعت مقرر بمنزل تو بیایم ولی این یک روز تاخیر چقدر برای من سخت و توان فرسا است آیا امروز را پیش من میمانی؟
- مانعی ندارد زیرا آقای بارکر تا غروب منزل نمیآید و میتوانم بعد از ظهر خود را با تو بگذرانم.
- و در اینمدت از جون با هم صحبت خواهیم کرد.
- کمی هم از وات بگو حال او چطور است؟
- حال او فعلاً "خیلی خوب است دلم میخواهد فردا صبح او را هم با خودم ببرم میدانی که من یکدقیقه نمیتوانم از او دور شوم حتی اگر چند ساعت باشد اگر با خودم باشد خیالم راحت تر است نمیدانم اگر مانعی نداشته باشد او را هم با خودمان میبریم.
- دولی این فکر خوبی است اگر او را با خودت بیاوری اولین مسافرت دریائی او حساب میشود هوا هم آرام و مساعد است پس اینطور قرار شد؟
- خانم برانیکان گفت بما خوش خواهد گذشت؟
- ژان تا ساعت پنج در پروسکیت هاوس نزد دولی ماند و در موقع رفتن باز هم یادآور شد که فردا ساعت نه منتظرت هستم و همه باهم به کشتی بوندری میرویم.
- اما آنها از آینده وحشتناک خبری نداشتند.

در کشتی بوندری

فردا صبح در پروسیکت‌هاوس صبح زود از خواب بیدار شدند هوا بسیار خوب و ملایم بود نسیم خنکی که از طرف زمین می‌آمد تمام ابرها را متفرق ساخته بود. دایه وات کوچولو را لباس پوشاند و خانم برانیکان بآرایش خود پرداخت اینطور قرار شده بود که در منزل خانم بارکر ناهار را صرف خواهند کرد و بعد از ملاقات با آقای الیس بمنزل برمیگشتند و ناهار مختصری صرف میشد خانم برانیکان و دایه که بچه را در آغوش گرفته بود تقریباً " در ساعت هشت و نیم از منزل خارج شدند و دولی از کوچه‌های تنگ و باریک بطرف منزل خانم بارکر روان گردید.

لن بارکر در ناحیه فلیت استریت منزل داشت آنجا یک خانه بسیار ساده با ظاهری اندوهبار با آن در و پنجره‌های کثیف و بسته. لن بارکر غیر کسانی که با آنها تماس کاری داشت کسی را بمنزل خود دعوت نمیکرد و تقریباً " در این ناحیه با کسی آمد و رفت نداشت حتی در فلیت استریت مردم خیلی کم او را میشناختند و کار او هم‌طوری بود که از صبح تا غروب از منزل غیبت میکرد. زیاد بمسافرت میرفت

و برای کارهای خود غالباً " به سانفرانسیسکو میرفت که هیچکس از ماهیت این کار اطلاعاتی نداشت .

آنروز صبح هنوز به دفتر خود نرفته بود که خانم بارکر بابچه‌اش وارد شد و خانم بارکر از شوهرش معذرت خواست که نمیتواند او را هم با خودش بکشتی ببرد و باو قول داد که برای صرف‌ناهار و خیلی زود مراجعت خواهد کرد .

بعد از آن در حالیکه وات را باغوش می‌گرفت گفت من آماده‌ام اما نمیخواهی کمی استراحت کنی ؟

خانم برانیکان گفت من خسته نیستم .

— احتیاج به چیزی نداری ؟

— خیر ژان فقط عجله دارم که از آقای الیس ملاقات کنم ، خواهش

میکنم هر چه زودتر برویم .

خانم بارکر غیر از یک زن پیر یک سیاه‌پوست دورگه برای کارهای منزل نداشت و گویا آقای بارکر در سفر اخیر خود او را از نیویورک با خود آورده بود .

آن زن سیاه پوست دورگه نو نام داشت در قدیم هم دایه ژان بارکر بود و چون همیشه در خدمت این خانواده ، بوده نسبت بآنها خیلی صمیمی بود و با خانم خود مثل اینکه هنوز کودک است خودمانی رفتار میکرد و باو میگفت . این زن سیاه پوست بسیار خشن تنها کسی بود که بیشتر اوقات میانه خانم و آقا را میگرفت و نمیگذاشت که با خانم بدرفتاری کند .

در لحظه‌ای که ژان میخواست از در خارج شود زن سیاه پوست باو سفارش کرد که خیلی زودتر قبل از ظهر برگردد زیرا معمولاً " لن بارکر زودتر بمنزل می‌آمد و از آن گذشته بطوریکه میگفت میخواست با خانم برانیکان صحبتی بکند .

دولی از دختر عمویش پرسید موضوع چیست بامن چه صحبتی داری؟

ژان گفت من چه میدانم چه کار دارد فعلا" زودتر برویم .
دیگر فرصت این حرفها نبود خانم برانیکان و ژان بارکر و دایه کودک در فاصله چند دقیقه خود را بکنار دریا رساندند .
کشتی بوندری که آماده تخلیه بار بود هنوز کارهایشان باتمام نرسیده بود بایستی با یک قایق خود را بساحل وکنار کشتی رساند چون در انتهای دماغه قرار گرفته بود - این یک مسافت تقریبا" دو مایلی بود و قایقهای بخاری مسافرین را تا کشتی میرساندند .
ژان و خانم بارکر در قایق بخاری جا گرفته و سایر مسافرین نیز درکنار آنها بودند آنها از دوستان و قوم و خویشها خدمه کشتی یا مسافرین بودند که میخواستند خبری کسب کنند . قایق بزرگی بود که پس از اینکه مسافرین سوار شدند به نیروی بخار براه افتاد .
در مسیر این راه خانهها که روی تپهها قرار گرفته بود شکل آمفی تئاتر را داشت تپهها مسلط بر آبادی و شهرهای قدیم بود .
در دریا نیز مناظری دیده میشد کشتیها اینجا و آنجا متوقف شده و گاهی قایقهای کوچک از بین آنها میگذشت و امواج را بدنبال خود میفرستاد .

خانم برانیکان در روی یکی از نیمکتهای عقب و دایه در کنار او قرار داشت و کودک در آغوشش بود . کودک نخوابیده بود و چشمانش را روشنائی شفاف آفتاب بروی دریا پوشانده بود و در اوقاتی که قایقی ازکنار آنها میگذشت از شادی بخود تکانی میداد و پاهایش را حرکت میداد و فریادهای خوشحالی میکشید .

در اینوقت توجه خانم برانیکان بطرف کشتی بوندری جلب شده که تقریبا" از سایر کشتیها مختصر فاصله داشت جلو کشتیها بطرف

مغرب بود و امواج آنها کاری نداشت.

تمام زندگی او در نگاهش خلاصه شده بود او در آن حال بفکر چون بود که در روی کشتی دیگر در امواج پیش می‌رود دلی در آنحال که آنجا نشسته بود در عالم خیال چون را میدید که در برابرش زانو زده نام او هر لحظه بر زبانش جاری بود و بعد فریاد کوچولو او را بعالم حقیقت برگرداند و دانست که در آنجا بسوی کشتی بروندی می‌رود و این کشتی فرانکن نیست و او اکنون هزاران مایل از اینجا دور است و در حالیکه خانم بارکر رو گردانده بود گفت:

چندی بعد فرانکن هم باین ساحل خواهد آمد.

در این مدت قایق بخاری فاصله دو مایل را بین ساندیاگو و دماغه پیمود و مسافری روی ریگزار کنار مصب پیاده شدند خانم برانیکان و ژان و دایه با بچه پیاده شدند.

در ساحل آنجا یکی از قایق‌های معمولی بود که مسافری را بکشتی می‌رساند.

بعد از اینکه خانم برانیکان مطمئن شد که فرمانده الیس در کشتی است خود را معرفی کرد و تقاضا نمود که او را به نزد فرمانده هدایت کنند.

پاروها پشت سر هم بکار افتاد و فرمانده الیس جلو آمد و دستور داد که خانم‌ها را به کوبه کشتی در محل مخصوص ببرند و ژان و دایه نیز بدنبال آنها براه افتادند.

ابتدا خانم برانیکان بسخن آمد و پرسید کاپیتان من شنیده‌ام که شما در بین راه با فرانکن برخورد دارید؟

کاپیتان جوابداد بلی می‌سترس، و میتوانم بشما خبر بدهم که کاملاً سلامت است و همین گزارش را نیز باقای آندریو داده بودم.

— شما شخصاً چون را دیدید؟

— بلی کشتی بروندی و فرانکلن چنان بهم چسبیده بودند که ما دو نفر توانستیم از نزدیک با هم صحبت کنیم .
مثل اینکه با خودش حرف میزند گفت بلی او را دیده‌اید و در آنجا خیال میکرد که در چشمان فرمانده رویائی از فرانکلین را مشاهده میکند .

بعد از آن خانم بارکر چند سوال کرد که خانم برانیکان با دقت گوش میداد و با اینکه چشمان خود را به منظره دریا دوخته بود میگفت :

در آنروز اتفاقاً "هوای دریا بسیار مساعد بود و فرانکلن میتوانست با سرعت تمام خط سیر خود را طی کند که کاپیتان چون نزدیک فرمان بود و دوربین در دست داشت چند دقیقه سرعت را کم کرد که با ما صحبت کند و گفت مژده سلامتی مرا بزنم بدهید بعد از آن دو کشتی از هم دور شده و هر دو از نظر هم ناپدید گردیدند .

خانم برانیکان پرسید چه روزی بود که شما با فرانکلین برخوردید؟
کاپیتان جواب داد ۲۳ مارس بود در ساعت یازده صبح .
بعد از آن کاپیتان بطور تفصیل ماجرای این ملاقات را شرح داد کاپیتان چون از فرماندهان بسیار ماهری است که میتواند این سواحل را دور بزند چون باید بارهای خود را در کلکته تخلیه نماید گمان نمیکنم زیاد در آنجا توقف نماید و بازگشت او بطرف آمریکا با سرعت انجام خواهد شد بطوریکه با تجارتخانه آندریو صحبت شده مسافرت او بیش از چند ماه طول نمیکشد .

در این موقع معاون بالا آمد و خبر داد که مقدمات کار به پایان رسیده و ملوانان منتظر دستور هستند .

دستورات لازم داده شد و خانم برانیکان و میسترس بارکر از کاپیتان اجازه مرخصی خواسته و کاپیتان هم گونه‌های وات را بوسید و بعد هر

دو در حالیکه جلو دایه میرفتند سوار قایق کشتی شده که در همان لحظه براه افتاد.

وقتی که قایق‌های بخاری که به سان‌دیاگو رفته بودند برمی‌گشتند خانم برانیکان حرکان کشتی بروندی را زیر نظر گرفته بود. طولی نکشید که قایق‌های بخاری عازم شد و سوتی بصدا در آورد که مسافرین خود را برسانند.

قایق بخاری اجازه نداشت بیش از پنج دقیقه معطل شود. خانم برانیکان و ژان و دایه روی نیمکتها برای خود جا گرفتند در حالیکه مسافرین دیگر که تقریبا بیست نفری میشدند در حال گردش روی پل قدم میزدند.

یک سوت دیگر بصدا در آمد و قایق آماده حرکت شد و با سرعت براه افتاد.

ساعت یازده و نیم بود و خانم برانیکان در سر وقت به منزل واقع در فلیت استریت خواهند رسید زیرا طبق برنامه خط سیر قایق‌ها بیش از یک ربع ساعت طول نمیکشید بهمان حالیکه قایق از ساحل دور میشد چشمان دولی همچنان به کشتی بروندی دوخته شده بود. قایق بخاری بسرعت پیش میرفت و بتدریج درختهای خیابانها که مثل آمفی تئاتر بود بنظر بزرگتر میشدند و تقریبا بقدر یک سوم مایل بمقصد مانده بود.

یکی از ملوانان که در جلو نشسته بود ناگهان فریاد کشید دقت کنید و بعد رو به منصدی میله که سراپا ایستاده بود نمود و میخواست چیزی بگوید.

وقتی خانم برانیکان فریادی کشید بطرف بندر نگاهی کرد که در آنجا مانوری در کار بود که توجه همه را بخود جلب کرده بود بطوریکه بعضیها را بطرف جلو قایق آمدند یکی از کشتیهای کمکی کشتی که از

کشتی پائین آمده بود میخواست با تلاش تمام از معبر مصب که برای او تنگ بود بیرون بیاید و قسمت جلو آن بطرف جزیره بود و این کشتی بکشتی دیگری شده بود که میخواست او را از آن تنگنا بیرون بکشد.

اتفاقاً این کشتی موتوری بر سر راه قایق بخاری خانم بارنیکان و مسافری قرار گرفته بود آنقدر باو نزدیک بود که با کمترین بی احتیاطی برخوردی واقع میشد و اجتناب آنهم غیرممکن بود.

و همین وضع بود که فریاد ملوان سر میله را بلند کرد. مسافری سخت وحشت زده شدند اضطراب و ناراحتی بیشتر از آن جهت بود که اطراف این دو قایق را کشتیهای زیاد محاصره کرده بود و چنان وحشت زیاد شد که همگی بسمت عقب رانده شدند.

مانور کاملاً "توجه همه را جلب کرده بود میبایست قایق بخاری توقف کند تا راهی برای آن قایق یدک باز شود چند قایق مسافربری و ماهیگیری نیز این محوطه را تنگ تر کرده بود در همان حال هم امکان داشت که قایق بساحل تصادم کند.

ملوان جلوی برای مرتبه دوم فریاد کشید مراقب باشید. بدبختانه در اینوقت کشتی بزرگی هم بر سر راه قایق یدکی سبز شد و کار را مشکل تر کرد و چون دید راهی ندارد خود را بطرف ساحل کشید.

فریادها وحشت پشت سرهم بگوش رسید و این فریادها با قایقی که میخواست قایق یدکی را کمک کند کار را سخت تر کرد.

تقریباً "کشتی یدک بیست قدم با کشتی بزرگ فاصله داشت. ژان با حال وحشت از جای خود بلند شده بود و خانم برانیکان روی غریزه مادری کودک را از دست دایه گرفت و با وحشت او را بخود فشار میداد کاپیتان کشتی یدک که سخت ترسیده بود به متصدی فرمان

کشتی گفت چرا دست پاچه شده‌اید بطرف ساحل برگردید .
این شخص خونسردی خود را از دست داده بود و میله فرمان
را بسختی چرخاند شاید خود را از سرراه کشتی یدک دور کند .
با این فشار قایق بطرف ساحل رانده شد و چیزی که قابل احتراز
بود اینکه مسافری از ترس و وحشت بروی هم ریختند .
فریادهای دیگر بگوش رسید که این باز فریاد وحشت بود زیرا
همه میترسیدند با برخورد کوچک هر دو قایق غرق شوند .
در این لحظه خانم برانیکان که وات کوچک را در آغوش داشت
و سراپا ایستاده بود نتوانست تاب این شوک را بیاورد و تعادل خود
را از دست داد و از لبه قایق بروی سنگریزه‌های ساحل پرت شد .
راننده این قایق حرکتی بخود داد که بطرف ساحل برود زیرا
هرگونه خطر برای او از بین رفته بود .
ژان هم که بدنبال خانم برانیکان نزدیک بود پرت شود و یکی
از مسافری او را سخت نگاه داشت اما ژان در همان حال فریاد
میکشید .
دولی را دریا بید ناگهان یکی از ملوانان همین قایق بخاری خود را
از لبه قایق بامواج آب انداخت که دولی را با بچه از مرگ نجات
بدهد .
دولی را که از پشت از دامن لباسش چسبیده بود سعی میکرد از
دست امواج نجات بدهد اما او کودکش را سخت به چنگال چسبیده
سعی میکرد از دستش رها نشود .
در همین وقت ملوان خود را باو رساند اما وضع او بطوری بود
که امواج او را با خود بجلو میکشاند .
در اینوقت قایق بساحل رسیده بود و برای ملوان که مردی زورمند
بود اشکال نداشت که او را از مرگ نجات بدهد زیرا آنقدر جلو

آمده بود که نیمه بدن دولی را با چنگ گرفته بود اما افسوس در همان
حین پنجه‌های او که در این مدت کودک را سخت چسبیده بود قدرت
خود را از دست داد و در همان حال که ملوان خود را باو رساند
پنجه‌های دولی از هم باز شد در حالیکه خودش دست و پا میزد و
نزدیک به خفه شدن بود کودک از دست او رها شده و در اعماق آب
ناپدید گردید.

وقتی که جسد نیمه جان دولی را بساحل آورده رها کردند از
وحشت و خستگی بیهوش شد.

دو مرتبه این ملوان شجاع — اومرد جوانی بود بنام زاچ فرین
خود را بدریا انداخت و در امواج فرو رفت در اطراف کشتیها همه جا
را گشت اما متاسفانه نتوانست کودک را پیدا کند زیرا امواج آب او را
باعماق آب کشانده بود.

در این مدت تمام مسافرین سعی میکردند بهر وسیله شده خانم
برانیگان را بهوش بیاورند ژان وحشت زده و دایه که چون دیوانگان
شده بود آنها هم کمک میکردند او را بهوش بیاورند قایق بخاری و
خدمه آن هنوز منتظر و بیحرکت مانده میخواستند بدانند آیا زاچ فرین
میتواند آثاری از کودک بدست بیاورد؟

بالاخره دولی رفته رفته داشت بهوش میآمد نام وات را بر زبان
آورد و چشمان خود را گشود و اولین کلامی که از دهانش بیرون میآمد
نام وات بود.

در همان حال چشمش به زاچ فرین افتاد که برای آخرین بار از
دریا بیرون آمد.

اما متاسفانه وات همراهش نبود.

دولی یکبار از جا برخاست و کسانی را که محاصره اش کرده بودند
دناری زد و بطرف عقب رفت و اگر دستش را نگرفته بودند خود را

از آنجا بدریا پرت میکرد.

درحالیکه قایق بخاری از آنها دور میشد همه سعی کردند دولی را بگیرند.

اما خانم برانیکان با قیافه آشفته و متشنج و دستها را درحالیکه بهم میفشرد دو مرتبه روی پل بیهوش افتاد.

چند دقیقه بعد وسیله‌ای فراهم شد و دولی را بمنزل ژان رساندند در همین وقت لن بارکر وارد منزل شد بفرمان او زن سیاه پوست بدنبال پزشکی رفت.

پزشک بلافاصله خود را رساند و چون مدتی از بیهوشی او گذشته بود توانست دولی را بیهوش بیاورد.

دولی با چشمان خیره به پزشک نگاهی کرد.

چه خبر شده؟ چه واقع شده؟ آه بخاطرم آمد.

بعد با تبسمی اندوهناک افزود:

این جون من است که می‌آید او از سفر برگشته و از زن و بچهایش

دیدن خواهد کرد، جون... این جون محبوب من است.

متأسفانه خانم برانیکان عقل خود را از دست داده بود.

۵

سه ماه گذشت

چگونه میتوان اثر و واکنشی را که این دو حادثه ناگهانی یعنی مرگ وات و دیوانگی خانم برانیکان در مردم شهر سان دیاگو باقی گذاشت برای شما مجسم سازید.

همه میدانند که مردم این شهر که همگی بهم وابسته بودند چه علاقه و احترامی نسبت به خانواده برانیکان احساس میکردند و از آن گذشته وجود کاپیتان جون چه منافی برای کشتی فرانکلن داشت؟

این مرد خوش نام تقریباً "پانزده روز پیش این شهر را ترک کرده بود ولی امروز بر اثر این واقعه هولناک نه پدر وات بود و نه دیگر همسری داشت زن بیچاره‌اش دیوانه شده و در بازگشت از سفر در خانه خالی و ساکت خود کسی را نداشت نه تبسیم شیرین وات از او استقبال میکرد و نه همسرش دولی جواب احساسات او را می‌داد یا بلو میخندید زیرا متاسفانه عقل و شعور خود را از دست داده بود و شوهرش را نمیشناخت.

روزی که کشتی فرانکلن وارد بندر میشد کسی حاضر نبود با استقبال او رفته و ورودش را تبریک بگوید.

اما نباید چون بارنیکان را منتظر و از وقوع این واقعه بی اطلاع گذاشت و منتظر بمانیم تا از سفر برگردد. آقای ویلیام آندریو بخود اجازه نمیداد که کاپیتان را در این مدت بی اطلاع بگذارد به هر وسیله که ممکن است باید این خبر را باو برساند و لازم بود بیکی از نمایندگان سنگاپور تلگرافی مخابره شود و با این ترتیب چون برانیکان قبل از بازگشت بایستی از ماجرا مستحضر باشد.

با این که آقای آندریو لازم نمیدید باین سرعت چنین تلگرافی مخابره کند شاید دیوانگی دولی زیاد دوام نداشته باشد باز هم لازم بود چند هفته صبر کنند.

در هر حال تمام شهر در غم و اندوهی فرو رفته و همه روزه مردم به خانه فلیت استریت سر میزدند و از احوال اوجویا میشدند. در فاصله این مدت هم برای پیدا کردن جسد وات بیچاره اقامات زیاد بعمل آمد ولی به نتیجه ای نرسید و در حقیقت این جسد بوسیله امواج بزرگ بسوی طبقات پائین اقیانوس فرو رفته و کودک معصوم حتی در روی زمین قبری نداشت که اگر مادرش بهوش بیاید برای او تسلی خاطر باشد.

در روزهای اول پزشکان مجرب تشخیص دادند که دیوانگی دولی بیک نوع ملانکولی خفیف است زیرا هیچ نوع تشنجات عصبی بسیار شدید دیده نمیشد که مانند سایر بیماران روانی لازم شود که بحال طبیعی برگردد در اینصورت برای چه چنین خبری را به جون بدهند و بعد از مرگ کودک او را از دیوانگی زنش خبر بدهند شاید این دیوانگی موقتی باشد در اینصورت صبر و تحمل لازم است.

بعد از اینکه ویلیام آندریو باژان ولن بارکر در این خصوص به مذاکره پرداخت بآنها اعلام کرد که بهتر است این اعلام تلگرافی را به تاخیر انداخته تا نظر پزشکان را بطور قطع بدانند. آیا این نوع

ضربه‌های دیوانگی بطوری است که امید بهبود در آن وجود ندارد و ثانیاً اینکه این قبیل دیوانگیها یا بیماریهای روانی که بتدریج پیش میآید چه تفاوتی خواهد داشت؟

در هر حال لازم بود چند هفته دیگر صبر کنند. اما حالت دولی مانند یک جسد بدون روح بود و هیچ حالت حیات در او دیده نمیشد مثل این بود که چیزی را نمیبیند چشمانش خشک و در آن حالت چیزی را هم نمیشنید و فقط یک زندگی مادی داشت.

این بود حالت خانم برانیکان در مدت یک ماهی که گذشت از طرف آقای آندریو سؤال شد آیا لازم است که او را در تیمارستانها بستری ساخت شاید معالجات عمیقتر در او موثر واقع شود اما لن بارکر در این خصوص عقیده‌ای مخالف آن داشت و یک روز بدیدن آقای ویلیام بدفترش رفت و باو گفت:

ما از این جهت اطمینان داریم که دیوانگی دولی از آن نوع بیماریها نیست که لازم شود در تیمارستانها بستری شود و چون او هیچ خانواده‌ای غیر از ما در اینجا ندارد ما تقاضا داریم که خودمان از او نگاه‌داری کنیم دولی زن مرا بسیار دوست میداشت و از کجا معلوم است که دخالت ژان که آشنای او است برای او اثر بیشتر نداشته باشد ولی اگر بعدها بحران شدیدی از او مشاهده شد بایستی در این خصوص فکری کرد و اقدامات دیگری بعمل آورد.

بازرگان شرافتمند تا چند دقیقه باین موضوع جوابی نداد زیرا با اینکه از سوابق او اطلاعی نداشت در مرحله اول از او خوش‌نیا آمده بود و تا اندازه‌ای نسبت باو سوءظن داشت و از آن گذشته دوستی ژان و دولی بسیار عمیق بود این بهتر بود که پرستاری بیمار به عهده او گذاشته شود و معلوم بود که پرستاریهای ژان در او بیشتر مؤثر واقع

خواهد شد. اتفاقاً " در آن روز لن بارکر زودتر آمد تا برای کارهای خود از او پولی قرض کند اما بعد از این واقعه نقشه او تغییر یافت برای او اینطور توجیه شده بود که از یک نظر قیم این خانواده است البته برای این کار وسائلی لازم داشت که بایستی منتظر وقت باشد و این چیزی بود که ژان دارد و از این سرپرستی میخواهد استفاده کند زن بیچاره از این میترسید مبادا شوهرش در اینجا مرتکب خطائی شود.

در هر حال زندگی آنها با برنامه جدید آغاز گردید، او را در همان اطاقی نقل مکان دادند که زن بیچاره از آنجا خارج شده و بدنبال سرنوشت شوم خود رفته بود.

این اطاق با دکورهای آن آثار و یادگارهایی از کودک معصوم داشت که از چندی پیش در آنجا سکونت کرده بود ژان اطاق چسبیده باین اطاق را برای سکونت خود و شوهرش برگزید ولی لن بارکر اطاق دیگری را که سابقاً " اطاق کار جون برانیکان بود بخود اختصاص داد.

از آن روز لن بارکر کارهای روزانه خود را از سر گرفت هر روز به طرف شهر ساندياگو و بدفتر خود واقع در فلیت استریت میرفت ولی برای ژان کاملاً " مشخص بود که روزها چند بار شوهرش بمنزل سر میزد و گاهی فاصله این بازدیدها خیلی کوتاه بود.

باید این نکته را توجه داد که خدمتکار سیاه پوست رفتار و آمد و رفت ارباب جدید را تحت نظر گرفت و چون نسبت باریاب سابق خود خیلی وفادار بود به همه جا توجه داشت.

با اینکه دایه بیچاره حاضر بود باز هم خدمت خود را ادامه دهد چون احتیاجی باو نبود او را بیرون کردند و اما خدمتکار سیاه پوست در آنجا ماند و خدمات منزل را انجام میداد.

چون چندی گذشت لن بارکر اینطور تشخیص داد که مراقبت و

پرستاری ژان برای خانم باربیگان کافی است و ویلیام آندریو هم که همه روزه آنجا سر میزد تشخیص داد که پرستاری دولی با این ترتیب کافی نیست و در ضمن آمد و رفت‌های خود تشخیص داد مثل اینکه حالت خانم برانیکان کمی بهتر و آرام تر شده و آنقدر امیدوار شده بود که اگر چندی بعد تلگرافی به سنگاپور به جون بکند لازم نیست از دیوانگی زنش اشاره‌ای بکند نه او اینطور تصور نمیکرد زیرا دولی مزاج بسیار سالم و نیروئی کامل داشت و ممکن بود هرچه زودتر رو به بهبودی برود.

حالت او شبیه باتشی در زیر خاکستر بود و شاید یک روز جرقه‌ای او را از این حالت خارج سازد و با این حال پنج هفته از حادثه آنروز گذشته و تاکنون تغییری در او مشاهده نشد.

در برابر یک دیوانگی ساکت که حرکت و جنبش یا تشنجی نداشت پزشکان امید را از بهبودی او قطع کرده و بتدریج از ویزیت او خود داری کردند و آقای ویلیام هم که امید بهبودی را بکلی قطع کرده بود دیگر زیاد با آنجا نمی‌آمد زیرا تماشای این موجود بیگناه که در آن حال غمبار بود برای او تاثرانگیز و غیرقابل تحمل بود.

وقتی لن بارکر بدلائلی مجبور بود قسمت زیادی از روز را از منزل غیبت کند زن سیاه پوست موظف بود کاملاً مراقب حال خانم باشد و ژان را هم از نظر دور نمیداشت بدون اینکه خانم بارکر را ناراحت کند.

هیچوقت خانم برانکلن را تنها نمیگذاشت و هر حالتی را که در بیمار میدید بیاد داشت که وقتی آقای جون بیاید گزارش بدهد.

او از مزاحمین و کسانیکه برای احوالپرسی بیمار می‌آمدند زیاد راضی نبود زیرا این بازدیدها کاملاً بر خلاف دستور پزشکان بود میبایست بیمار محیط آرامی داشته باشد و این بازدیدها امکان داشت اعصاب

او را تحریک کند و خانم بارکر هم حق را به نوبی سیاه پوست میداد و هنگامیکه زن سیاه پوست مردم مزاحم را از آنجا دور میکرد سکون و آرامش کاملی در اطراف بیمار حکمفرما شد زن با حال دلسوزی گفت:

اگر حال او رو بوخامت گراید و اگر دیوانگی او عصبی و بحران آمیز شود و هرگاه تشنجات او رو بشدت گذارد مجبور میشوند که دولی را در آسایشگاه بستری سازند برای من از دست خواهد رفت.

در جریان هفته سوم ماه مه زن فکر کرد که چند بار او را در اطراف صحرا گردش بدهد و فکر میکرد که این تفریحات ممکن است بحال او مفید واقع شود لن بارکر مخالفتی با این امر نداشت ولی بشرط اینکه زن سیاه پوست هم همراه او باشد شاید این موضوع برای احتیاط بود او فکر میکرد شاید هوای آزاد باعث ناراحتی و تشنج در بیمار شده و دولی پا بفرار بگذارد در اینصورت زن از عهده برنمیآید



که جلو او را بگیرد از یک دیوانه باید از همه چیز ترسید و نباید با عدم تجربه خود را بدست حوادث سپرد. یک روز دولی در حالیکه بشانه ژان تکیه داده بود از منزل خارج شد و چون کودکی خود را با اختیار او سپرده بود و هر جا که او را میبردند بی اختیار میرفت.

در پایان این گردشها حادثه‌ای پیش نیامد و با این حال زن سیاه پوست احساس کرد که تغییرات کلی در او بوجود آمده چند بار برخورد با بچه‌های کوچک در او تشنجی بوجود آورد این از اثر خاطره موجودی بود که از دست داده بود در هر حال این یادآوریهها شاید اعصاب او را تحریک میکرد و بضرر او تمام میشد.

یک روز او را تا بالای تپه بالا بردند دولی روی سنگی روبروی دریا نشسته بود اما چنین بنظر میرسید که روح او خالی از اندیشه است. ناگهان چهره‌اش بسختی منقبض شد و چشمانش برقی زد و بادستی

لرزان نقطه روشنی را نشان داد و فریاد کشید:
آنجا است... آنجا است...

و صدای او چنان لرزان بود که حال طبیعی نداشت. در حالیکه ژان با دیدگان وحشت زده او را نگاه میکرد زن سیاه پوست سری از روی ناراضایتی تکان میداد بازوی او را گرفت و فریاد کشید با من بیا و ژان هم او را صدا میکرد و سعی میکردند او را بطرف دیگر کشانده توجهش را بجای دیگر معطوف دارند اما دولی مقاومت میکرد و فریاد میکشید نه... نه...

و با دست خود زن سیاه پوست را چنان عقب زد که از زور و بازوی او تعجب کردند.

خانم برانیکان با همان حال در آنجا ماند اما هر دو مضطرب و ناراحت بودند و میترسیدند که دولی با همین حال دیوانگی از دستشان فرار

کند و تحت تاثیر جون که خیال میکرد از طرف دریا میآید خود را بدریا پرت کند.

موقعیت خطرناکی بود ولی ناگهان این تحریکات آرام شد و آفتاب هم در اینوقت پشت افق پنهان میشد بطوری که سیاهی شهر از اینجا نمایان نبود.

دولی دومرتبه بیحال و سست شد و نگاهش خاموش و معلوم بود که چیزی نمیفهمد و بغضهای شدیدی که سینه‌اش را بالا پائین می‌آورد ناگهان قطع گردید آنوقت ژان دستش را گرفت و خودش هم بدون اینکه مقاومت کند براه افتاد و بطرف پروسپکت‌هاوس روان شدند.

از آن روز به بعد لن بارکر اکیدا " غدغن نمود که نباید دولی را بجای دور ببرند فقط میتوانند در حول و حوش منزل گردش بدهند و ژان هم چاره‌ای نداشت جز اینکه اطاعت کند.

در این زمان بود که ویلیام آندریو تصمیم گرفت آنچه را که واقع شده باطلاع کاپیتان جون برساند زیرا دیگر امید آنرا نداشت که حال خانم برانیکان بهتر شود و دولی اکنون دیگر کاپیتان بعد از خالی کردن بارها نبایستی در سنگاپور باشد و ناچار تلگراف مفصلی از آنچه واقع شده بود به کلکته مخابره نمود.

با این حال چون هیچ امیدی به بهبودی دولی نداشت آنها عقیده داشتند که تغییری در حال او پیدا نمیشود و پزشکان نیز این نظر را تأیید میکردند و معتقد بودند روزی که شوهرش از سفر بازگشت کند ممکن است بر اثر یک تکان شدید بهوش بیاید این تنها امیدواری پزشکان بود و راهی دیگر بنظرشان نمیرسید.

آقای آندریو هم همین کار را کرد و در تلگراف خود بعد از اعلام خبر از اوخواهش کرده بود که زیاد ناراحت نشود و اختیار کشتی را بدست معاون خود سپرده هرچه زودتر حرکت کند و از نزدیکترین راه

خود را به سان دیاگو برساند.

این مرد شرافتمند حاضر شد از منافع خود دست بکشد شاید آمدن کاپیتان بحال دولی مفید واقع شود.

وقتی لن بارکر بوسیله ویلیام آندریو از مخابره این تلگراف مستحضر شد در ظاهر اظهار خوشنودی کرد ولی امید آنرا نداشت که آمدن کاپیتان در حال او موثر واقع شود.

در هفته‌های بعد هیچ تغییری در حال دولی بنظر نرسید اگرچه ظاهراً "دولی از لحاظ فیزیکی کاملاً" سلامت بود ولی حالات روانی او نشان نمیداد که روبه‌بهبودی برود زن جوان دیگر آن شادایی و نشاط را نداشت و چون جسدی بیروح در باغ می‌نشست و روبروی خود را تماشا میکرد.

در اوائل ماه ژوئن دوماه و نیم بود که کشتی فرانکلن این بندر را ترک کرده و بعد از ملاقات او با کاپیتان کشتی بوندری دیگر خبری از او نداشتند در این موقع اگر از سنگاپور خارج شده باشد بایستی که در کلکته یا نزدیکی این بنادر باشد حادثه‌ای هم واقع نشده و هوای دریا نیز طبق اخباری که رسیده بود آرام بود و در این موقع باید به هند رسیده و مشغول تخلیه بارها باشد اما در همان روزها خبری که از کلکته داشت وصول تلگراف او را اعلام نکرده و از ورود کشتی فرانکلن اطلاعی نداده بودند.

یک هفته گذشت در ۱۵ ماه باز هم خبری نرسید یک تلگراف دیگر به نماینده خود در کلکته نمود و از او خواسته بود هر چه زودتر از ورود کشتی فرانکلن تلگرافی باو خبر بدهد.

دو روز بعد جواب تلگراف رسید در کلکته خبری از کشتی فرانکلن نداشتند حتی طبق اطلاعات واصله در اطراف سواحل بنگال هیچ خبری از کشتی فرانکلن نداشتند.

تعجب آقای آندریو تبدیل به وحشت شد و چون اسرار یک تلگراف را نمیتوان پنهان داشت فردای آنروز در ساندياگو شهرت یافت که کشتی فرانکلن را نه در سنگاپور و نه در کلکته کسی ندیده است .
با این توضیح خانواده برانیکان بر حسب این خبر با بدبختی دیگر دست بگریبان شد بدبختی بزرگی که بدیگران نیز رسیده و خانواده ویلیام آندریو را در ساندياگو و بر اثر گم شدن کشتی فرانکلن متوحش ساخته بود .

لن بارکر هم وقتی این خبر را شنید سخت تحت تاثیر آن قرار گرفت و گرچه در ظاهر امر نسبت به خانواده کاپیتان جون محبت ظاهری داشت از آن افرادی نبود که از بدبختی دیگران متاثر شود ولی از روزی که این اخبار را شنید در هم رفت و آمد و رفت خود را با دیگران حتی با کارهای خود قطع کرد و او را خیلی کم در کوچه‌های ساندياگو میدیدند و مثل این بود که خود را در منزل مخفی کرده بود . اما ژان که از شدت ریزش اشک رنگش پریده و چشمانش سرخ شده بود چنان پریشان بود و انتظار داشت که با حوادث بدتر و هولناک‌تری روبرو شود .

در همین زمان تغییراتی در پروسپکت‌هاوس بوجود آمد بدون هیچ دلیل ظاهری خدمتکاری که تا آنوقت نگاه داشته بود بیرون کرد زیرا ظاهراً "هیگر بوجود او احتیاجی نداشتند .

زن سیاه پوست فقط برای خدمت کارهای منزل باقی ماند و غیر از او و ژان کسی در نزد بیمار نمانده بود .

آقای ویلیام آندریو که از گم شدن کشتی و ضرری که با او خورده بود سخت پریشان بود دیگر برای دیدن دولی نمی‌آمد از همه اینها گذشته در برابر از دست دادن کشتی بزرگ فرانکلن چه میتواند بکند یا چه میتواند بگوید ، از آن گذشته بعد از قطع گردش روزانه دولی

در سکوت عمیقی فرو رفته و واکنشها و تشنجات بکلی از بین رفته بود. او اکنون فقط زنده بود گاهی در اعماق بیهوشی فرو میرفت و حالش هم بطوری نبود که محتاج پرستاری باشد.

در اواخر ماه ژوئن آقای ویلیام آندریو یک تلگراف جدید از کلکته دریافت نمود نمایندگان بین راه آثاری از این کشتی در سواحل فیلیپین و دریای ژاوا و اقیانوس هند ندیده بودند و چون این کشتی از سه ماه پیش بندر سان دیاگو را ترک کرده علائم و آثار نشان می دهد که هم کشتی و هم کالاها را از دست داده یا گرفتار کسانی شده یا در دریا غرق شده و نتوانسته است خود را حتی به سنگاپور برساند.

* * *



پایان یک سال اندوهگین

این حوادث پشت سر هم که برای خانواده برانیکان واقع شد تاثیر دیگری در لن بارکر باقی گذاشت که لازم است آن را توضیح بیشتری بدهیم .

فراموش نکرده‌اند با اینکه وضع مالی خانواده برانیکان از هر جهت خوب بود اما ثروت زیادی نداشتند و قرار بود که از عموی ثروتمندش ادوارد استارتر بعد از مرگش ارثیه‌ای باین خانواده برسد اما عمو استارتر هنوز زنده بود و دیگر صحبتی از این ارثیه بگوش کسی نرسید و او همیشه در منزل خودش زندگی میکرد و بیرون نمی‌آمد و هیچکس از وضع زندگی او اطلاعی نداشت .

شاید تصمیم خود را عوض کرده بود و اگر هم خبر شده بود که خانم برانیکان بر اثر مرگ فرزندش دیوانه شده شاید تصمیم خود را تغییر میداد اما او که در کنج منزلش زندانی بود کوچکترین اطلاعی پیدا نکرد .

لن بارکر از این جریان اطلاع داشت و هنگامیکه خانم برانیکان تنها وارث عمو استارتر دیوانه شده در ظاهر اگر چه ناراحت بود اما

امید آنها داشت که بعد از دولی این ثروت را از طریق زنش که دختر عمومی او بشمار میآمد به چنگ بیاورد و در این مورد بزنش سخت قدغن نمود که در این بابت بکسی چیزی نگوید.

منافع او چنین ایجاب میکرد که در این مورد از ابراز مطلب خودداری نماید و بین منافع خود وظیفه‌اش اگر لازم میشد برای بدست آوردن این ثروت حاضر بود دست به هر جنایتی بزند.

کارهای او روز بروز بدتر و به گرفتاریهای مالی او میافزود بنابراین خیلی مراقب بود که این ثروت را بدست بیاورد.

در حقیقت اوضاع به نفع او تمام میشد، اگر خانم برانیکان بدون فرزند از این دنیا میرفت و دختر عمویش ژان که همسر لن بارکر بود تنها وارث این ارثیه به شمار میآمد و بعد از مرگ وات لن بارکر مشاهده نمود که منافع او نزدیک میشود و چنانچه خانم برانیکان نیز دیوانه میماند یا از بین میرفت دیگر مانعی از جهت تصاحب ثروت برای او باقی نمیماند.

اما اتفاقات کاملاً بر وفق مراد او تمام نشد، نه تنها وات مرده و نه تنها خانم برانیکان دیوانه شد در این مورد پزشکان عقیده داشتند که بازگشت جون برانیکان ممکن است در بهبود حال دولی موثر واقع شود.

اما خوشبختانه بی‌خبری از سرنوشت کشتی فرانکلن نشد اگرچه ویلیام آندریو و دیگران را وحشت زده کرده بود لن بارکر از این پیش‌آمد خوشحال شد اگر تا چند هفته دیگر خبری از فرانکلن نمیشد و آقای ویلیام از یافتن کشتی ناامید میشد دلیل آن بود که نه کشتی فرانکلن و نه آقای جون برانیکان به ساندیاگو بازگشت نخواهد کرد.

حال دولی که هنوز مثل سابق دیوانه بود و نمیتوانست از ارثیه عمویش استفاده نماید لن بارکر در این مدت در تب و تاب

انتظار نتیجه را داشت که به نفع او تمام شود. اگر دولی برانیکان زنده میماند میتوانست از این ارثیه استفاده کند و لن بارکر امید آنرا داشت که حالت دولی برانیکان بهمین حال باقی بماند تا او بتواند طبق قوانین موجود این ثروت را تصاحب نماید.

در این موقع دوشانس در مقابل داشت یکی اینکه دولی برانیکان زودتر از این موقع از بین برود و شانس دیگر که بضرر او تمام میشد عبارت از این بود که خدای نخواستہ چون برانیکان از غرق شدن کشتی نجات یافته و زودتر خود را به ساندیگو برساند اما این احتمال بسیار ضعیف بود و ظاهر حال اینطور نشان میداد که کشتی فرانکلن بکلی از دست رفته و امیدی به بازگشت آن وجود نداشت.

این بود وضع لن بارکر که در آن خیال در نهایت فشار و بی پولی قرار گرفته بود بطوریکه از چندی پیش تحت پیگرد پلیس قرار گرفته بود و اگر دستگاه عدالت در کارش دخالت میکرد رسوائی و بی آبرویی بسر حد کمال میرسید.

جریان از این قرار بود قسمتی از پولها را که از این و آن که او را نمیشناختند گرفته بود در صندوقش وجود نداشت و با اینکه از این موجودی طوری استفاده میکرد که پول یکی را بدیگری میداد این حقه بازیها نمیتوانست تا مدتی دیگر او را نگاهداشته و از رسوائی جلوگیری کند ورشکستی در حال نزدیک شدن بود و علاوه بر ورشکستی بی آبرویی به دنبال او بود و چیزی که بیش از همه این مرد متقلب را میتراساند این بود که امکان داشت حکم توقیف او صادر شده باشد.

خانم بارکر بطور قطع حدس میزد که شوهرش در وضع تهدیدآمیزی بسر میبرد ولی تا آنجا اطلاع نداشت که ممکن است پای پلیس هم در میان باشد با این حال لن بارکر خود را در وضع بحران آمیزی مشاهده

نمیگردد.

دلیل آنرا لازم است برای شما شرح بدهیم. بعد از اینکه دولی برابیکان بر اثر این حادثه گرفتار دیوانگی و بیماری روانی شد در غیاب شوهرش لن بارکرقیم او شناخته شد و چون او نزدیکترین قوم و خویش او بشمار میآمد باعتبار دفتر بازرگانی که در اختیار داشت این سمت باو داده شد و پولی را که چون برابیکان در موقع رفتن برای مخارج روزانه در صندوق گذاشته بود بتدریج این پولها را به مصارف شخصی رساند.

این مسئله برای او اهمیتی نداشت زیرا غیبت کشتی تا چندین ماه طول میکشید مقادیری هم دولی به عنوان جهیزیه با خود آورده بود که شاید بچندین هزار دلار میرسید بنا براین لن بارکر با خرج کردن این پولها توانست تا مدتی در برابر مشکلات زندگی خود مقاومت نماید ولی آنچه را که او میخواست توانست تا پایان آن خود را نگاه دارد.

در هر حال این مرد بد سرشت تا جاییکه ممکن بود در مقام قیمومیت و استفاده کردن تمام حواله‌ها را که باسم برابیکان بود بنام خود تغییر داد و بوسیله این درآمدهای غیر قانونی توانست تا اندازه‌ای جلو بحران مالی را بگیرد و بدتر از همه اینکه گشاد بازی خود را بیشتر وسعت داد او در راهی افتاده بود که بازگشت از آن غیر ممکن بود و اگر لازم میشد در این راه غیر قانونی پیش میرفت.

وانگهی بازگشت فرانکلن روز بروز تردید آمیزتر میشد هفته‌ها میگذشت و تجارتخانه آندریو نتوانست کوچکترین خیری از کشتی و فرماندهاش بدست بیاورد زیرا در هیچیک از سواحل در این شش ماه اثری از او ندیده بودند.

ماه‌های اوت و سپتامبر هم گذشت نه کلکته و نه سنگاپور و نه نمایندگان

کمترین آثار و علامتی که معلوم شود کشتی تا کجا رسیده بدست نیاوردند و اکنون بدون هیچ تردید این کشتی نابود شده و وابسته‌های سن‌دیاگو در بهت و حیرت سختی فرو رفته بودند.

آیا این کشتی چگونه نابود شده؟ در این مورد آرا و عقاید بسیار مختلف بود در حقیقت بعد از عزیمت این کشتی چندین کشتی دیگر همین خط سیر را گرفته و به مقصد رسیده و بازگشت نموده بودند و چون آنها هم هیچ اثری از این کشتی نیافته بودند یک فرضیه غیر قابل قبول همه را در یک نقطه متوقف ساخت و آن فرضیه چنین بود که کشتی گرفتاریکی از توفانهای سخت شده از آن توفانهای که کشتی را بسواحل میکوبد و تمام خدمه و بارها نابود و از بین رفته‌اند.

در تاریخ ۱۵ اکتبر ۱۸۷۵ درست هفت ماه بود که کشتی ساحل سان‌دیاگو را ترک کرده و دیگر نمیتوان آمیدی به بازگشت او داشت و همین پیش‌آمد توجه همه را بطرف این خانواده بدبخت معطوف داشت که از دو طرف مورد اصابت این حوادث قرار گرفته بودند.

ضربه اول این صاعقه متوجه خانواده آندریو بود که ضرر قابل توجهی بآنها وارد میشد لکن بارکر هم میخواست این ضررها را متوجه خود سازد و سایر تجارتخانه‌ها و شرکا و همکاران نیز در آن شرکت داشتند و این سروصداها این نتیجه را داد که خانواده خدمه کشتی نیز در وحشت و نگرانی سختی بودند و همه فکر میکردند که فرمانده و سایر خدمه کشتی بدست کسانی در بین راه کشته شده‌اند.

و این وظیفه آقای ویلیام آندریو بود که از خانواده برانیکان که هم از لحاظ مادی و هم روانی مورد حمله واقع شده‌اند برای آنها تکلیفی معین کند.

او میدانست که چون برانیکان قبل از رفتن مقدار لازم برای مخارج روزانه خانواده خود در منزل یا در حساب خود گذاشته ولی فکر میکرد

که ممکن است بعد از هفت ماه این پولها رو باتمام است و نمیخواست که دولی سربار اقوام خودش بشود بنابراین تصمیم گرفت در این موضوع با لن بارکر وارد مذاکره شود.

روز ۲۷ اکتبر با اینکه حال خوشی نداشت بطرف پروسپکت هاوس روان گردید تا اینکه جلو منزل برانیکان رسید.

در داخل منزل چیزی تغییر نیافته فقط تمام پنجرهها از داخل بسته شده بود مثل منزل غیرمسکون و ساکتی بود که ظاهری اسرارآمیز داشت.

ویلیام آندریو زنگ اخبار را فشار داد هیچکس جواب نداد و مثل این بود که کسی در منزل نیست تا جواب او را بدهد.

آیا در این موقع هیچکس در منزل نیست. در این وقت زن سیاه پوست دم در ظاهر شد و از دیدن آقای آندریو ویلیام مثل این بود که یکه خورده است.

با این حال زن سیاه پوست جلو آمد و بدون اینکه در را باز کند از او پرسید:

آیا کسی در خانه نیست؟

زن سیاه پوست با حالتی از ترس و نگرانی جوابداد بیرون رفتهاند.

آقای آندریو که میخواست وارد شود پرسید کجا رفتهاند؟

— خانم برانیکان باتفاق خانم بارکر بگردش رفتهاند.

— من فکر میکردم که بر اثر تشنجات عصبی از بردن او بگردش خودداری کردهاند.

نو جواب داد بلی همینطور است اما چند روز است دومرتبه ما این گردشها را از سر گرفتهایم مثل این است که این گردشها برای او مفید است.

ویلیام گفت متاسفم که بمن خبری نداده بودند آیا آقای بارکر در منزل است؟
— نمیدانم.

— بروید تحقیق کنید اگر در منزل است بگوئید که لازم است با او صحت کنم.

قبل از اینکه زن سیاه پوست جوابی بدهد در اطاق پائین باز شد آقای بارکر ظاهر گردید و جلو آمد و گفت:

آقای ویلیام آندریو خواهش میکنم وارد شوید چون خانم من باتفاق بیمار بگردش رفته اند میتوانم از شما پذیرائی کنم.

و این کلمات را لن بارکر طوری ادا میکرد که معلوم بود طبیعی نبود ولی در هر حال چون برای ملاقات لن بارکر اینجا آمده بود وارد شد و بدون اینکه تعارف او را قبول کند و به سالن بروند آقای ویلیام روی یکی از نیمکتهای باغ نشست.

بعد از آن لن بارکر شروع بسخن نمود و سخنان زن سیاه پوست را تائید نمود و گفت چند روز است که باز گردشهای سابق از سر گرفته شده و ظاهر امر نشان میدهد که برای حال بیمار مفید است.

آقای ویلیام پرسید فکر نمی کنید که دولی باین زودیها بهوش بیاید؟

— گمان نمیکنم ولی ژان هر روز قبل از نهار او را بگردش میبرد.
آقای ویلیام خیلی ناراحت شد زیرا عجله داشت که هر چه زودتر برای انجام کارهای شخصی خود برود باز پرسید شما هیچ بهبودی در او ندیده اید؟

— متاسفانه خیر آقای آندریو... و بنظر من این یک نوع دیوانگی است که گمان نمیکنم باین زودی معالجه شود.

— آقای بارکر کسی چه میداند چه واقع میشود چیزی را که انسانها

از آن آمیدی ندارند خداوند ممکن است لطف و محبت کند .
 آقای بارکر سر خود را طوری تکان داد که مفهومی آن بود او
 به لطف پروردگار هیچ ایمانی ندارد .

آندریو گفت چیزی که از همه وحشتناکتر است اینکه ما نباید
 انتظار بازگشت آقای جون برانیکان را داشته باشیم و نمیتوان در این
 مورد خوش بین بود درحالیکه میدانم اثرش برای این بیمار بدتر است
 مگر شما نمیدانید که ما بکلی امید خود را از بازگشت کشتی قطع
 کرده ایم .

— آقای آندریو چندان هم از این قسمت بی اطلاع نیستم و این
 یک بدبختی بزرگتری است که این خانواده را تهدید میکند مگر اینکه
 بقول شما خداوند تغییری در آن بدهد .

— بلی هفت ماه است که از عزیمت این کشتی گذشته و تمام تلاشهای
 ما برای کسب خبر بی نتیجه مانده است .

لن بارکر گفت ولی دلیلی هم در دست نیست که کشتی فرانکلین
 در دریا فرو رفته باشد برای چه اگر کشتی غرق شده این حادثه در یکی
 از سواحل اتفاق نیفتاده است کسی چه میداند ممکن است فرمانده با
 ملوانان خود در یکی از جزایر پناهنده شده باشد و اگر چنین اتفاقی
 افتاده باشد کارکنان شجاع و حرفه‌ای برای نجات خود باید کاری کرده
 باشند آیا نمیتوانند با قطعات این کشتی یک کشتی کوچکتی بسازند
 اگر یک کشتی از آن حوالی عبور کند آیا ممکن نیست اشارات و علائمی
 از جانب آنها دریافت کند بنظر من باز هم مدتی باید منتظر ماند تا
 این احتمالات واقع شود نه من از بازگشت کشتی بکلی ناامید نیستم
 بسیاری از غرق کشتی‌ها را شنیده‌ایم که همه خیال میکردند بکلی از
 دست رفته ولی بعد از چندی از یکطرف سروکله‌شان پیدا شده .
 این بار لن بارکر چنان منطقی و با اطمینان حرف میزد که باعث

تعجب آندریو شد قیافه خشک او حالت مخصوصی پیدا کرده بود مثلاً " اگر یک کشتی برای نجات آنها برود شاید بتواند کاری مفید صورت بدهد .

آندریو گفت میدانم ممکن است یک کشتی غریق نجات بتواند این کار را صورت بدهد تمام آنچه را که شما بمن گفتید منم بارها بخودم گفته‌ام اما برای من غیرممکن است کوچکترین امیدی بخود راه بدهم و برای همین موضوع است که امروز به ملاقات شما آمده‌ام شاید قرار نباشد که نگاهداری دولی برای همیشه بشما تحمیل شود .

— آه آقای آندریو اینها مهم نیست .

— خیر آقای بارکر من عقیده دارم که باید دارائی و موجودی چون برانیکان در اختیار دولی باشد .

بارکر گفت از لطف و محبت شما بسیار سپاسگزارم .

ویلیام آندریو گفت این وظیفه من است من اینطور فکر میکنم پولی را که چون در موقع رفتن برای زنش گذاشته بایستی رو باتمام باشد . لن بارکر جوابداد تقریباً " همینطور است اما دولی بدون خانواده نیست این وظیفه ما هم هست که در این موقع از او پرستاری کامل بکنیم .

ویلیام گفت که ما روی صمیمیت خانم بارکر اطمینان داریم و روی آن حساب میکنیم اجازه بدهید در امور مالی او رسیدگی کرده و اگر چیزی کسر دارد برای این زن بیوه که متأسفانه هنوز امیدی نداریم شاید بتوانیم کاری انجام دهیم .

— آقای آندریو هر چه میخواهید بکنید .

آقای بارکر من برای شما مبلغی آورده‌ام که تا این ماه ما با آقای برانیکان بدهی داشتیم و شما را به عنوان اینکه قیم این خانواده هستید هر ماه میتوانید چنین مبلغی از صندوق ما دریافت دارید .

لن بارکر گفت چون شما اینطور می‌خواهید من حرفی ندارم .
 - اگر مایل باشید میتوانید یک رسید معمولی از پولی که بشما
 دادام بمن بدهید .

- با کمال میل آقای آندریو

ولن بارکر بدفترش رفت تا رسید لازم را نوشته بیاورد .
 وقتی بطرف باغ برگشت آقای آندریو با تاءسف از اینکه تا حال
 منتظر ماند و خانم دولی را نتوانست به‌بیند از او تشکر کرد که زنش
 تا این حد از این بیمار مراقبت میکند و چنین قرار شد که بر اثر
 مشاهده کوچکترین تغییری در حالت او آندریو را مطلع سازد بعد از
 او خداحافظی کرد و تا دم در همراه او رفت و آقای آندریو بطرف
 سانداگو سرازیر گردید لحظه‌ای ایستاد به‌بیند ژان با دولی برنمی‌گردد،
 اما چون اثری از آنها نبود راه خود را پیش گرفت و دور شد .
 به محض اینکه از نظر ناپدید گردید لن بارکر زن سیاه پوست را
 نزد خود خواند و باو گفت :

آیا ژان میداند که آقای آندریو باینجا آمده؟

- البته هم آمدن او را دید و هم رفتن او را .

- گوش بده چه می‌گویم اگر بار دیگر آقای آندریو اینجا آمدن‌باید

دولی و ژان را به‌بیند .

- من فهمیدم مراقبت خواهم کرد .

- و اگر ژان اصرار کند؟

نو گفت وقتی شما گفتید نباید آنها را به‌بیند ژان دیگر نمیتواند

برخلاف میل شما اصرار کند .

- باشد ولی باید مراقب بود که غافل گیر نشوید در این مورد

همه چیز بضرر ما است .

زن سیاه پوست گفت من اینجا مراقب هستم لن شما نباید نگران

باشید هیچکس نمیتواند بر خلاف خواسته ما وارد پرسپکوست‌هاوس شود.

و در واقع دو ماهی که گذشت درب منزل کاملاً بسته بود ژان و دولی زیاد بالا نمیآمدند هیچکس آنها را از پشت پنجره‌ها نمیدید و زن سیاه‌پوست هم فقط برای کارهای ضروری خارج میشد و هیچوقت از منزل غیبت نمیکرد و در غیبت لن هیچ اتفاق نمیافتاد که با ژان تنها باشد لن بارکر خیلی کم بدفتر خود در فلیت استریت میرفت هفته‌ها و ماه‌ها گذشت بی‌آنکه بدفترش برود مثل این بود که کارهایش کمتر شده است و خود را برای یک آینده دیگر آماده میکرد و با این ترتیب بود که سال ۱۸۷۳ که برای خانواده برانیکان سال شومی بود به پایان رسید و چون هم در دریاها گم شده بود.

دولی دیوانه و عاری از عقل و بچه‌شان نیز در اعماق اقیانوس ناپدید شده بود.

* * *



احتمالات گوناگون

هیچ خبر تازه‌ای در ماه اول سال ۱۸۷۶ از فرانکلن نرسید و در سواحل جاوه و فیلیپین اثری از او بظهور نرسید و همچنین در سواحل استرالیای جنوبی هم خبری از او نشد از آن گذشته آیا گمان نمیرفت که در تنگه توریس گرفتار توفان شده ناپدید شدن این کشتی جزو اسرار باقی ماند و هیچ تلاشی برای پیدا کردن او مفید واقع نشد.

در اولین هفته مارس خانم برانیکان باز هم باتفاق ژان گردشهای روزانه خود را از سر گرفت و روزی که آقای آندریو آنجا بود متوجه شد که خانم برانیکان رو به بهبودی است از لحاظ فیزیکی بدن کاملاً سلامت بود فقط هوش و خاطره خود را از دست داده است.

در این زمان وضع لن بارکر روز بروز بدتر میشد و علاوه بر اینکه موجودی دولی را خورده و بمصرف رسانده بود بیم آن میرفت که مورد تعقیب پلیس واقع شود.

یک اتفاق ممکن بود که او را از این تنگنا نجات بدهد اما این امید هم بدون پشتوانه بود خانم برانیکان هنوز در قید حیات و عمویش ادوارد استارتر که قرار بود بعد از مرگ ارثیه خود را با او واگذار کند

نمرده بود .

دو ماه گذشت و وضع او از قبل بدتر شد در ساندياگو در باره امور مالی او سروصداهاي بلند شد برای اولین بار آقای ویلیام آندریو موضوع را فهمید در این مدت دو ماه مقررى خانم برانیکان نیز بلعیده شد و برای لن بارکر دیگری پولی باقی نمانده بود .
 مامورین دولت بدنبال او افتادند اما لن بارکر هنگام شب منزل را ترک کرده و رفته بود .

دستور داده شد در ساندياگو و همچنین در سانفراسیسکو او را دنبال کنند ولی هیچ نتیجه نداد و معلوم نبود کجا رفته است .
 در آنروز صبح آقای ویلیام آندریو به پروسپکت هاوس رفته بود و مشاهده کرد که هیچیک از حواله های خانم برانیکان باقی نمانده و دولی کاملاً " بدون خرجی مانده بود .

آقای آندریو باین تصمیم رسید که دولی را در یک تیمارستان بستری کند و زن سیاه پوست را نیز جواب کند .
 نو این منزل را ترک کرد پلیس مدتی او را دنبال کرد اما معلوم شد که این زن با لن بارکر رابطه ای ندارد .
 با این ترتیب منزل خانم برانیکان خالی میاندوژان و دولی تنها ماندند .

خانم برانیکان را به تیمارستان دکتر بیرونلی نقل مکان دادند و در جستجوی این بودند که راهی برای معالجه او پیدا کنند گاهی زن بیمار سرود آرامی در باره بچهاش میخواند و همین امر باعث شد که پزشکان به بهبود او امیدوار شدند .

در جریان سال ۱۸۷۶ هیچ خبر تازه ای از جون برانیکان بدست نیامد و درباره بارکر هم جستجوها ادامه یافت اما اثری از او بدست نیامد .

در اواسط ماه ژوئن ۷۸ آقای ویلیام آندریو نامهای به نشانی دولی برانیکان دریافت نمود.

در این نامه اظهار شده بود که ادوارد استارتر در گذشته است و معلوم شد که مرد سالخورده در یک حادثه گلوله جان سپرده گلوله شکاری که بوسیله یکی از دوستانش خالی شده و گلوله به قلب او اصابت کرده و بقتل رسیده بود.

هنگامیکه وصیت نامه اش گشوده شد اعتراف شده بود که تمام دارائی خود را برای دولی استارتر همسر جون برانیکان وارث گذاشته وضعی که وارث در این زمان داشت هیچ چیز را عوض نمیکرد زیرا او خودش نمیدانست که مورد اصابت گلوله واقع شده و از ناپدید شدن جون برانیکان هم اطلاعی نداشت تمام مزارع و مواشی و کارخانجات صنعتی و پول نقد او بالغ بر دو میلیون دلار بود.

این بودارثیه‌ای که استارتر برای برادرزاده‌اش دولی باقی گذاشت و مردم از شنیدن این خبر برای مصیبت‌هایی که به خانواده برانیکان وارد شده بود خوشحال شدند اگر حال دولی خوب بود و اگر جون برانیکان از سفر بازگشته بود چه شانس بزرگی برای این خانواده بشمار می‌آمد.

با وصف این حال صحبت بر سر این نبود که دولی را از تیمارستان دکتر برونلی خارج سازند.

آقای آندریو لازم ندانست این کار را بکند همین منزل که داشت فعلاً برای او کافی بود.

سال ۱۸۷۹ شروع شده بود و کسی گمان نداشت که تفاوتی در وضع زندگی این خانواده داده شود.

در حقیقت در اوائل این سال پزشکان معالج از تغییراتی که در حال خانم برانیکان مشاهده کردند اظهار خوشوقتی نمودند.

حالت خانم برانیکان کاملاً آرام و بدون تحریکات عصبی بود این آرامش تاثر انگیز و این لاقیدی نسبت بزندگی خارج که از خود نشان میداد گاهی از اوقات تبدیل به بعضی تحریکات آرام میشد اینها تحریکات واکنشی نبود هوش او مختصر تغییری یافته بود بنظر چنین میآمد که دولی متدرجا " بسوی زندگی عادی برمیگردد کودکانی را که باو نشان میدادند نگاهی عمیق با تبسمی اندوهگین از او ظاهر میشد مثل این بود که دولی درحالتی است که دقیق میشود و چیزی را از خود میپرسد و سعی میکند در اعماق حافظه خود چیزی را پیدا کند.

پزشکان میپرسیدند آیا ممکن است این بیمار شعور و عقل خود را بدست بیاورد بایستی تغییری در افکار او بوجود آورد و آیا عوامل روحی او قابل بازگشت است؟ افسوس در وضع حاضر او نه دارای کودک و نه شوهر است آیا ممکن است اگر او علاج شود شوک دیگری پیش نیاید؟

در هر حال پزشکان میخواستند از مطالعات خود نتیجه بگیرند و همه معتقد بودند که بایستی در روح و در قلب او تکانی شدید حاصل شود تکانهای مداوم که معالج باشد.

ابتدا این فکر پیش آمد که او را از تیمارستان خارج ساخته و بمنزل خود واطاق خودش ببرند و وقتی این کار انجام شد تغییرات بیشتری در او مشاهده شد بنابراین باید در شرایط دیگری او را قرار داد.

در روزهای اول بهار در ماه آوریل، گردشها در این نزدیکیها دو مرتبه شروع شد خانم برانیکان را چند بار بکنار دریا برند چند کشتی که در حال حرکت بود توجه او را جلب کرد و نگاهش بآن دوخته شد و گاهی هم دست خود را بطرف کشتیها دراز میکرد اما دیگر مثل دفعات پیش سعی نمیکرد از دست دکتر برونلی فرار کند و

از سروصدای ساحل دریا ناراحت نمیشد آیا گمان میرفت که خاطره او
 بطرف روزی کشیده میشد که کشتی فرانکلن در حال حرکت بودرفته؟
 بلی شاید اینطور باشد و در یکی از روزها لبهایش تکان خورد و نام
 جون را بر زبان راند.

بیماری خانم برانیکان وارد مرحله‌ای شده بود که میبایست قسمتهای
 آنرا تحت مطالعه قرار داد بتدریج اوقاتی که در اطاقش بود بعضی چیزها
 توجهش را جلب کرد خاطره‌اش بتدریج بیدار میشد و میخواست چیزهایی
 را که باو تعلق داشته بشناسد روحش در تلاطم بود و سعی میکرد با
 دنیای خارج تماس پیدا کند یک قاب عکس کاپیتان که بدیوار الصاق
 شده بود برای بار اول توجهش را جلب کرد هر روز بیش از روز دیگر
 اصرار میورزید که او را بشناسد و قطره‌ای اشک ناخودآگاهانه درمژگان
 و چشمانش دیده شد.

آری اگر نابودی فرانکلن حتمی نشده بود، اگر جون بطرف این
 شهر حرکت کرده و یا در بین راه بود و اگر بطور ناگهان فرضاً وارد
 میشد ممکن بود خاطره او بازگشت کند اما افسوس که نمیبایست به
 بازگشت جون امیدوار بود از این جهت بود که دکتر برونلی در نظر
 گرفت برای او یک وسیله تکان شدید فراهم نماید که البته خطرناک
 بود او میخواست قبل از اینکه امید بازگشت خاطره او قطع شود با تکان
 شدیدی این خاطره را در او بوجود بیاورد زیرا احساس میکرد که اکنون
 روح او در تلاطم و جنبش مخصوصی است بایستی باو فشار بیشتر آورد
 شاید به نتیجه برسد.

نظر پزشک این بود که با وسائلی او را در مسیر حادثه‌ای قرار
 دهد که باعث دیوانگی او شده بود شاید شانس یاری میکرد و برای او
 مفید واقع میشد.

در این موقع نگاه دولی درخشش زیادی داشت او در یک هیجان

سختی دست و پا میزد در تمام وجودش تحرک بیسابقه‌ای پدید شده بود .

بنابراین دکتر برونلی و آقای آندریو او را بساحل مصب بردند که در آنجا قایق‌های بخاری در آمد و رفت بودند و از روی غریزه مثل بار اولی که کودکش را در آغوش داشت روی همان نیمکت در گوشه‌ای که نشسته بود نگاهش بطرف دماغه خیره شد همان محلی که کودکش ناپدید شده بود .

البته همه احتیاطهای لازم گرفته شد مبادا دولی تحت تاثیر تحریکات داخلی خود را به آب دریا بیندازد .

اکنون تقریباً " نیم مایلی جلو رفته بودند تا کنون دولی چشمانش را برای دیدن پائین نیاورد ولی چشمانش به نقطه مخصوصی جلب شده و در حالیکه برمیگشتند یک کشتی نمایان شد که قصد داشت وارد دماغه شود .

ناگهان قیافه دولی تغییر کلی یافت قد راست کرد که این کشتی را به بیند این کشتی فرانکلن نبود اشتباه نمی‌کرد اما در حالیکه سرش را تکان میداد گفت :

جون . . . جون . . . تو بزودی برمیگردی و من در اینجا در انتظار تو خواهم بود و ناگهان چشمانش حرکتی کرد و میخواست در اعماق این آب جستجو کند فریادی دلخراش کشید و بطرف آقای ویلیام برگشت و گفت :

آقای آندریو شما هستید؟ اما او . . . وات . . . کودک بیگناهم در آنجا افتاد من خوب بخاطر می‌آورم آری بخاطر می‌آورم .
و در حالی تاثر انگیز روی تخته قایق افتاد در حالیکه اشکهای فراوان از چشمانش سرازیر شده بود .



موقعیت خطرناک

خانم برانیکان وقتی بهوش آمد مانند مرده‌ای بود که بزندگی بازگشت نموده چون که او این خاطره را بیاد آورده و این صحنه نتوانست خاطراتش را زنده کند و از آنجائیکه این یادآوری باعث تحریکات عصبی او نشده بود امیدوار بودند که این بهوش آمدن برای همیشگی است و دیگر یکبار دیگر هوش و خاطره او دچار تلاطم نمیشود و هنگامیکه دانست بعد از چهار سال هنوز خبری از فرانکلن نشده و همه فکر میکنند که از دست رفته و جان و مال خود را از دست داده‌یقین خواهد کرد که دیگر چون را نخواهد دید.

در هر حال دولی در حالیکه با این اضطرابات و هیجانها بکلی قوای خود را از دست داده بود با همان حال او را بمنزل آوردند نه آقای ویلیام آندریو و نه پزشک نخواستند او را تنها بگذارند و بوسیله خانم‌های پرستاری که بخدمت او گماشته بودند کاملاً تحت مراقبت دقیق قرار گرفت.

اما این تکان روحی چنان شدید بود که تب شدیدی عارض او گردید و حتی چند روز از شدت تب گرفتار هذیانهای بی سر و ته بود

بطوریکه پزشکان معالج را تا اندازه‌ای نگران ساخت و با اینکه روح او کاملاً "هوشیار شده بود پزشکان زیاد اطمینان نداشتند و البته موقع آن رسیده که سایر بدبختیها و گم شدن شوهرش را باو بگویند این کار آسانی نبود و میبایست با احتیاط تمام به تدریج بعضی مطالب گفته شود .

ابتدا برای اولین باری که دولی پرسید چه مدت او بیمار بوده ناچار جواب دادند دو ماه است .

اما بنظر او چنین میرسید که یک قرن از آن تاریخ گذشته و اظهار داشت :

فقط دو ماه من بیمار بودم بنابراین موقع بازگشت چون نیست زیرا بیش از سه ماه نگذشته است و آیا او میداند که کودک ما از بین رفته است ؟

دکتر برونلی بدون معطلی جوابداد آندریو در این خصوص نامه‌ای باو نوشته .

– و تاکنون خبری از کشتی فرانکلن نرسیده است ؟

جواب خاتم برانیکان را اینطور دادند که ممکن است کاپیتان چون از سنگاپور جواب نامه را نوشته ولی هنوز پاسخ نامه‌ها بمانرسیده در هر حال بموجب گزارشان نمایندگان دریائی او اکنون باید به هند رسیده باشد و اگر هم تلگرافی شده باشد خیلی زودتر خواهد رسید . بعد دولی از آنها پرسید برای چه ژان بارکر نزد او نیست دکتر باو جواب داد آقا و خانم بارکر در مسافرت هستند و بما تاریخ بازگشت خود را اعلام نکرده‌اند .

با توجه باین مسائل این بر عهده آقای آندریو بود که چنانچه صلاح بداند بقیه رویدادها را به اطلاع او برساند اما چنین در نظر گرفته شد که این اخبار را وقتی باو باید گفت که از لحاظ سلامتی

نیرومند باشد و بتواند ضربه این اخبار هولناک را تحمل نماید و باو اینطور باید گفت که چون کشتی غرق شده افراد آن بتدریج نجات یافته و خواهند آمد.

درباره ارثیه عمو استارتر صلاح بر این بود که از مرگ عمو استارتر چیزی باو نگویند و بعدها برای او توضیح خواهند داد که تقسیم این ارثیه به عهده خودش است.

بعد از گذشت پانزده روز خانم برانیکان با خارج هیچ تماسی نداشت آقای اندریو و دکتر برونلی تنها کسانی بودند که از او دیدن میکردند.

تب او که در ابتدا بسیار شدید بود شروع بکاهش نمود و طولی نمیکشید که این مختصر تب هم بر طرف خواهد شد و چون نمیخواستند زیاد به سوالات او جواب بدهند دکتر برونلی باو دستور داده بود که بایستی مدتی سکوت کند.

و مخصوصاً دستور اکید داده شده بود که در حضور او هیچ اشاره بگذشته نکنند و اگر وقت آن میرسید بایستی باو بگویند که چهار سال از مرگ فرزندش گذشته و چون برانیکان نیز چهار سال است از سفر باز نگشته و بعد از مدتی باو گفته خواهد شد که سال ۱۸۷۹ گذشته و باید اکنون طوری با او حرف زد که خیال کند در سال ۱۸۷۵ زندگی میکند از همه اینها گذشته دولی با بی صبری تمام انتظار وصول یکی از نامه‌های شوهرش را داشت پیش خود اینطور حساب میکرد که اگر کاپیتان به کلکته رسیده باشد بجای اینکه به آندریو خبری بدهد مستقیماً نامه‌ای باو خواهد نوشت و یا لاقلاً تلگرافی مخابره میکند و پست‌ماورای اقیانوس هم باین زودی خواهد رسید و بعد اگر نیروئی داشت جوابی برای او خواهد نوشت خدایا آیا او در اولین نامه خود با اینکه تا کنون از هم جدا نبوده‌اند چه خواهد نوشت بلی اگر بنویسد جز

خاطرات بد چیزی در آن نخواهد یافت .

و بعد از آن دولی با تاء سف زیاد بیاد خاطرات گذشته افتاد خود را توبیخ میکرد که خودش باعث مرگ فرزندش شده و بلافاصله آن روز شوم ۳۱ مارس بخاطرش آمد و بخود میگفت اگر بجای بردن بچه او را در منزل گذاشته بود برای چه در موقع ملاقات با فرمانده کشتی بوندی بچه را همراه خود برد؟ برای چه وقتی کاپیتان الیس باو اصرار ورزید در کشتی بماند تا با کشتی بساحل ساندياگو او را همراه ببرد این پیشنهاد را قبول نکرد؟ واز همه اینها گذشته برای چه در یک حالت هیجان زده از جا بلند شد و کودک را از آغوش دایه با زور گرفت در حالیکه در همان لحظه قایق بخاری بساحل نزدیک شده بود در همان حال بود که بزمین افتاد و کودک از چنگش رها شد و او نتوانست کودک بیگناه را همچنان در آغوش خود بفشارد و هنگامیکه آن ملوان فداکار او را از امواج بساحل آورد وات دیگر در آغوشش نبود بیچاره طفل معصوم او حتی در روی زمین قبری نخواهد داشت که مادر برای او گریه کند .

این خاطرات غم انگیز هرچند بسیار تاثر انگیز بود ولی آرامش خود را از دست نداد و بار دیگر تب پدیدى باو عارض شد پزشک معالج را نگران ساخت اما این حالت زیاد طول نکشید و تب او قطع گردید و دیگر نگرانی درباره حالت روانی او در بین نبود .

موقع آن رسیده بود که آقای آندریو همه چیز را باو بگوید .
به محض اینکه دولی دوره نقاهت را گذراند اجازه خواست که بستر خود را ترک گوید او را روی یک صندلی جلو پنجره قرار دادند که از آنجا میتوانست سواحل ساندياگو را به بیند و مدت چند دقیقه در خاطرات عمیق خود فرو رفت .

بعد از آن دولی خواست نامه‌ای به جون بنویسد او احتیاج داشت

که از کودک خود باو صحبت کرده بگوید که دیگر او را نخواهد دید و تمام دردها و غمهای خود را در این نامه توضیح داد نامه‌ای که هرگز به جون نخواهد رسید.

آقای ویلیام آندریو این نامه را گرفت و متعهد شد که ضمن مراسلات خود به مقصد ارسال دارد وقتی این کار انجام شد دولی کمی آرام گرفت او فقط در این آرزو بود که از طرف کشتی فرانکلن خبر تازه‌ای باو برسد.

معهدا این قایم موشک‌بازیها نمیتوانست دوام پیدا کند و بالاخره دولی دیر یا زود آنچه را که از او پنهان کرده بودند خواهند دانست هر چه او انتظار میکشید که خبری از جون برسد ناچار روزی که باید همه چیز را بداند نزدیک میشد و این واقعه روزی اتفاق افتاد که آقای آندریو با خانم برانیکان تنها بودند.

ابتدا آنروز دولی وارد باغ شده بود گردش کند و روز ۱۹ بود که آقای آندریو وارد شد.

در آخرین روزهای بعد از بیماری خانم برانیکان احساس میکرد که نیرومندتر شده است.

آندریو در کنار او روی تخت نشست و باو گفت:

خیلی خوشحالم که حال شما بهتر شده و این در حالتی بود که قطرات اشک در چشمان او دیده میشد.

دولی جواب داد بلی خیلی حالم خوب است اما احساس میکنم که در این مدت دو ماه خیلی پیر شده‌ام وقتی جون برگردد مرا چگونه خواهد دید از اینها گذشته من تنها هستم و میتوانم سخنان شما را بشنوم.

— دولی عزیزم باید کمی جرات داشته باشید نباید که کنترل اعصاب خود را از دست بدهید من اکنون مانند پدر شما هستم و باید

از پدر خود اطاعت کنید .

آقای آندریو عزیز .

— بسیار خوب حالا خوب شدید .

دولی پرسید نامه‌ای را که نوشته بودم فرستادید؟

— البته و باید با صبر و حوصله منتظر جوابش باشید مدتها است

که نامه‌های هند زیاد تاخیر میکند می‌بینم که گریه میکنید خواهش میکنم گریه نکنید .

— میتوانم آرام باشم در حالیکه باعث این پیش آمد خودم

بودم .

— نه اینطور فکر نکنید این سرنوشت خدا بود که بشما ضربه زد

اما باید هر دردی پایانی داشته باشد .

— خدا کند که هر چه زودتر جون را بمن برساند .

— دولی عزیزم آیا امروز دکتر شما را ویزیت کرد؟

— بلی و نگاهی کرد که سلامتی من کامل است نیروی من بازگشت

میکند و میتوانم سلامت بمانم .

— آیا شما قول میدهید؟

— قول میدهم محکم و استوار بمانم .

— و من هم روی قول شما اعتماد میکنم .

— آقای آندریو آیا هیچ خبری از فرانکلن بدست نیاورده‌اید؟

— خیر و تعجب هم نمیکنم بعضی کشتی‌ها خیلی طول میکشد که

به هند برسند .

— جون ممکن است نامه‌ای نوشته باشد آیا در جایی توقف داشته؟

— ممکن است دولی شاید هم از نوشتن خودداری کرده نباید برای

تاخیر چند ساعته نامه‌ها نگران بود تا پانزده روز هم ممکن است گاهی

تاخیر داشته باشد .

با این ترتیب شما هیچ نگران نیستید و تعجب نمیکنید که چون تا بحال نامه‌ای ننوشته است ویلیام که میدید مکالمه بجای بد کشیده با متانت تمام گفت بهیچوجه تعجب نمیکنم .

و نمایندگان دریائی عبور او را گزارش نکرده‌اند؟

— خیر بعد از ملاقات با فرمانده کشتی بوندری خبری ندارم

تقریبا "

— بلی تقریبا " دو ماه است و برای چه میبایست این ملاقات

بین آنها حاصل شود در اینصورت من بهکشتی نمیرفتم و کودکم . . .

قیافه زن بیمار فشرده شد و چند قطره اشک سرازیر گردید .

ویلیام آندریو گفت دولی عزیزم . . . گریه نکنید خواهش میکنم

گریه نکنید .

— آه آقای آندریو مگر میتوانم؟ ناگهان احساسی مرا تحت فشار

قرار میدهد . قابل توضیح نیست بنظرم میرسد که یک بدبختی دیگر . . .

من از طرف جون بسیار نگرانم .

— دولی نباید نگران باشی . دلیلی برای ناراحتی وجود

ندارد .

خانم برانیکان پرسید آقای آندریو آیا ممکن است چند شماره از

روزنامه‌های دریائی را برای من بفرستید میخواستم مطالعه کنم .

— البته دختر عزیزم این کار را میکنم وانگهی اگر اخبارجدیدی

بود یا اینکه به هند رسیده بود من زودتر از روزنامه‌ها خیردار

می‌شدم .

اما لازم بود موضوع صحت را برگرداند زیرا خانم برانیکان متوجه

اضطراب و ناراحتی او خواهد شد و هنگامیکه او چیزی میپرسید سعی

میکرد سرش را فرود بیاورد او میخواست برای بار اول از مرگ ادوارد

استارتر و ارثیه‌ای که باو تعلق میگرفت حرف بزند ولی دولی این سؤال

را کرد.

بمن گفته‌اند که ژان بارکر و شوهرش بمسافرت رفته‌اند آیا مدت زمانی است که ساندياگو را ترک کرده‌اند؟

— خیر دو یا سه ماه است.

— و آنها باین زودی نمی‌آیند؟

— من نمی‌دانم از آنها هیچ خبری نداریم.

— کسی نمیداند آنها کجا رفته‌اند

— کسی نمیداند لن بارکر در کارهای مالی خود گرفتاری‌هایی

داشت که شاید کسی او را بجای دوری احضار کرده است.

— و ژان چطور؟

— می‌سترس بارکر مجبور بود با شوهرش برود.

— ژان بیچاره... من محبت زیادی باو دارم اگر او را به‌بینم

خیلی خوشحال می‌شوم مگر او تنها قوم خویش من نیست؟

او نه به ادوارد استارتر و نه علاقه خویشاوندی که با او داشت

حرفی نمیزد.

— چطور شده که در این مدت ژان یکبار بمن نامه‌ای ننوشته؟

— دولی عزیزم شما سخت بیمار بودید وقتی آنها رفتند.

— راست است آقای آندریو برای کسی که چیزی نمی‌فهمد نامه

نمینوسند... ژان عزیز دلم بحال او می‌سوزد زندگی برای او مشقت

بار شده‌من می‌ترسم که یکوقت خود را گرفتار حوادثی بکند که بجای‌بد

بکشد. شاید چون هم از این مسائل می‌ترسید.

ویلیام آندریو گفت مسئله طوری بود که کسی انتظار آنرا نداشت.

و چون قیافه او را ساکت دید گفت آقای آندریو حرف بزنید چیزی

را از من پنهان نکنید من می‌خواهم همه چیز را بدانم.

— بسیار خوب من نمی‌خواهم یک بدبختی را که شما هم خواهید

دانست پنهان کنم در این روزهای آخر وضع مالی آقای بارکر خیلی درهم شده بود و نمیتوانست تعهدات خود را پرداخت کند حتی ممکن بود تحت تعقیب پلیس واقع شود ناچار فرار اختیار کرد.

— و ژان هم دنبالش رفت؟

— مجبور بود که همراه او برود میدانید که ژان در مقابل او اراده‌ای

نداشت.

— ژان بیچاره اگر من سالم خوب بود ممکن بود باو کمک کنم.

— بلی میتوانستید باو کمک کنید و میتوانستید او را از گرفتاری

نجات بدهید اما او آدمی بود که لیاقت محبت نداشت و زنش را آزار

میرساند.

— درست است چون هم همین عقیده را داشت اما افسوس که تا

کنون خبری از آنها نداریم.

و در همان حال که این سخنان را میگفت خانم برانیکان باین

موضوع فکر میکرد که بوسیله ارشیهای که از عمویش باو رسیده چون دیگر

احتیاجی نداشت که بسفر دریا برود و این مسافرتی که برای آندریو

کرده باید آخرین مسافرت باشد.

اما این آخری هم نبود برای اینکه کسی گمان نمیبرد او از سفر

برگردد.

بعد سر بلند کرد و گفت آقای آندریو وقتی چون از سفر برگشت

دیگر بسفر دریا نخواهد رفت و هیچ چیز نمیتواند ما را از هم جدا

کند.

در اینجا لازم بود که دل بدریا زده و همه چیز را باو بگوید اما

قدرت استقامت آنرا نداشت و در وقت خدا حافظی باو سفارش کرد سعی

کنید که هیچ بیرون نروید و بی احتیاطی نکنید و تا وقتی دکتر اجازه

نداده نباید بزندگی عادی برگردید و قول داد که اگر اطلاعی از فرانکلن

پیدا کند هر چه زودتر باو خبر خواهد داد.

بعد از عزیمت آقای ویلیام خانم برانیکان بافکار عمیقی فرورفت و احساس میکرد چیزهایی را از او پنهان می‌کنند و از طرف دیگر هنگامیکه گزارش حال خانم برانیکان بدکتر برونلی دادند او از این می‌ترسید که ممکن است یک بی احتیاطی جریان وقایع را بگوش دولی برساند و چون دیوانگی او چهار سال طول کشیده بود معلوم نبود بعد از چهار سال بتواند در مقابل این شوک مقاومت نماید و این بهتر است که این خبر را آقای ویلیام با احتیاط باو بدهد.

آندریو تصمیم گفت چند روز دیگر که بدیدنش میرود اکیدا "باو قدغن کند که نباید از منزل خارج شده و با دیگران تماس پیدا کند.

در هفته آخر وضع زندگی خانم برانیکان تقریباً عادی بود و آقای آندریو هم وقتی در مقابل سئوالات پی در پی او قرار میگرفت ناراحت میشد.

در روز ۲۳ هنگام بعد از ظهر باین قصد آقای آندریو بدیدن او رفت که میخواست مقداری پول در اختیارش بگذارد و در باره ارثیه او اشاره کند که این پول در اختیار بانک کونسولیدال قرار داده شده است.

این بار دولی از آنچه او میگفت حالت بی تفاوتی نشان داد بسخنانش گوش میداد و از جون صحبت میکرد ناگهان رو باو گرداند و گفت:

آقای آندریو درباره مردی است که تا کنون با شما صحبت نکرده‌ام این همان ملوان قایق بخاری است که نتوانست کودک مرا نجات بدهد اما مرا نجات داد.

— بلی این مرد را میشناسم.

— این مردی است که من جان خود را باو مدیونم آیا بطور کامل از او قدردانی شد؟

بلی دولی پاداشی باو داده شد.

در حقیقت همین کار را انجام داده بودند.

— آقای آندریو آیا این مرد هنوز در ساندياگو است؟

— خیر دولی عزیز، من شنیده‌ام که او سفر دریا را پیش‌گرفت. این هم حقیقت داشت.

بعد از این که خدمت ساحل دریا را ترک کرد چند بار با کشتیهای

تجارتی بسفر رفت و او فعلاً در جریان مسافرتهاى دریائی است.

— ولی لااقل میتوانید نام او را بمن بگوئید.

— نام او زاچ فرین بود.

دولی گفت زاچ فرین آقای آندریو خیلی از شما تشکر میکنم.

و دیگر درباره این ملوان که حال او را پرسیده بود چیزی

نگفت.

اما از آن روز نام زاچ فرین از خاطرش نمیرفت مثل این بود که

با روح این مرد بستگی پیدا کرده و در نظر گرفت هر جا که باشد او را

پیدا میکند خواهد دانست با چه کشتی مسافرت میکند و چه وقت

به ساندياگو خواهد آمد البته ممکن است فرانکلن قبل از او بیاید چون

و او میتوانند از او قدردانی کنند و باز هم بافکار عمیق فرو رفت و از

خود پرسید برای چه باید ما از هم دور باشیم؟

آشکار شدن راز

آقای آندریو از آن میترسید اگر روزی دولی از دست رفتن فرانکلن و تمام دارائی او با مردمی که در آن بودند بکلی از بین رفته و فرانکلن و فرمانده آن دیگر بازگشت نمی کند بداند آیا قدرت اعصاب و روحی او بقدری است که بتواند مقاومت نماید و آقای آندریو هم هر وقت می خواست جریان را از ابتدا تا آخر بگوید در خود این استقامت را نمیدید و در ملاقاتی که با دکتر به عمل آورد باین نتیجه رسیدند تا وقتی دولی در منزل است کسی نیست که بی احتیاطی کرده مطالبی با او بگوید آقای آندریو و دکتر برونلی در این مورد احتیاط زیاد بخرج میدادند و هیچ نوع روزنامه یا مجله ای را اجازه نمیدادند که وارد منزل شود زیرا اگر دولی جریان را میفهمید مطمئن میشد که شوهرش جون هرگز به سان دیآگو نخواهد آمد

اما این کارها هیچ فایده ای نداشت دولی از این بی خبری خسته شده بدون اطلاع پرستاران که مراقب او بودند از منزل خارج شود و از این کار نتیجه خوبی میگرفت بالاخره کسی پیدا میشد که اطلاعات بیشتری در اختیار او بگذارد.

بعد از خروج از پروسپکت هاوس اولین قصد او این بود که درباره زاج فرین اطلاعاتی کسب کند از روزی که نام او را دانسته بود و سوسه عجیبی در او بوقوع پیوست آری همه مراقب من هستند اگر این ملوان در سان دیاگو نیست لابد خانواده و آشنائی دارد اگر زن و بچه‌ای داشته باشد این وظیفه من است که بدیدنشان رفته اگر به چیزی احتیاج دارند بآنها کمک کنم.

روز ۲۱ ژوئن دولی در ساعت نه صبح از منزل خارج شده چکس متوجه خروج او نشده بود او لباس سیاهی بمناسبت سوگواری فرزندش در بر داشت وقتی بیرون آمد حالت نشاط و مسرت زایدالوصفی در خود احساس نمود.

هوا بسیار خوب و مطبوع ولی گرمای این فصل خیلی زیاد بود در آنجا که میرفت تغییرات زیادی مشاهده نشد جز اینکه چند بنای تازه در کنار دریا ساخته شده بود.

هنگامیکه از جلو یک کلیسیا رد میشد خواست وارد آنجا شود وقتی آنجا وارد شد کشیش مشغول دعا خواندن شد او هم دو زانو در گوشه‌ای نشست در آنجا برای مرگ فرزند و برای شوهرش و کسانی را که دوست داشت مشغول دعا خواندن شد و ناگهان چیز مخصوصی توجه او را جلب کرد و مشاهده کرد که محراب همان نیست که در سابق برای دعا خواندن آنجا میرفت این محراب بسیار مجلل و ساختمان تازه‌ای داشت.

اما وقتی وارد کوچه شد آمد و رفت مردم و چیزهای دیگر توجه او را جلب کرد. یک اعلامیه با یک تاریخ بود اطلاعیه حرکت یکی از کشتیها بود آگهی یک جشن و یک تئاتر که در بالای آن تاریخ ۱۷۸۹ دیده میشد و آنوقت دولی بطور ناگهان دانست که آقای آندریو او را فریب داده و دیوانگی او چهار سال طول کشیده نه دو ماه که آنها

میگفتند از آن چنین نتیجه گرفت این دو ماه نیست بلکه چهار سال است که کشتی فرانکلن هنوز بازنگشته و اگر از او این مسئله را مخفی کرده بودند دلیل این بود که چون از سفر بازنگشته و هیچوقت هم نخواهد آمد.

خانم برانیکان با سرعت تمام بطرف ساحل رفت و ناگهان بفکرش رسید جلو منزل ژان بارکر برود در آنجا ایستاد و گفت بیچاره ژان، اما وقتی جلو ساختمان رسید بزحمت توانست آنجا را بشناسد چیزی که بیشتر باعث تعجب او شده تبدیل به وحشت و اضطراب گردید.

در حقیقت بجای خانه کوچک و تاریک که قبلاً "میشناخت یک ساختمان بزرگ مهندسی را میدید که شبیه معماریهای انگلوساکسون بود شامل چندین طبقه با پنجره‌های بلند نرده دار و در بالای پشت بام آن پرچم بزرگی که با دو حرف (ه) و (د) مشخص میشد دیده میشد و در پشت در این نام را با فلزهای زیختگی نوشته بودند.

هاریس و دانتون و کمپانی دولی ابتدا خیال کرد که محل آنرا اشتباه کرده بسمت چپ و راست نگاهی کرد. خیر همانجا بود که الونک ژان بازکر ساخته شده و گاهی برای دیدن او باین محل میآمد.

دولی دستها را روی چشمان گذاشت و برویای وحشتناکی فرو رفت یک احساس نامفهوم قلب او را فشار میداد و از آنچه میدید چیزی درک نمیکرد.

تجارتخانه و محل کار آقای ویلیام آندریو خیلی دور از اینجا نبود ولی پاهایش را فشار داد و از گوشه دیوار آنجا را تماشا میکرد ابتدا بفکرش افتاد آنجا برود اما نه در مراجعت آنجا خواهد رفت. او فعلاً "میخواست از همکاران زاچ فرین و خانواده‌اش تحقیق

کند.

با روح درهم و متلاطم و چشمان تردید آمیز و قلبی که ضربان داشت ولی چون وحشت زدگان راه خود را پیش گرفت در اینوقت چشمانش متوجه کسانی بود که در بین راه با آنها برمیخورد دلش میخواست بطرف مردم رفته و از هر کدام چیزی بپرسد، اما چه بپرسد مردم تصور میکردند او دیوانه است ولی آیا مطمئن بود که فکر او درست کار میکند؟ آیا در حافظه اش خللی وارد شده؟

در اینوقت خانم برانیکان باسکله کنار دریا رسید دریا و دماغه را کاملاً " میدید چند کشتی آهسته در حال حرکت بودند و دیگران سعی میکردند پهلو بگیرند در همین نقطه بود که روزی کشتی فرانکلن را دید که در حال حرکت است در همانجا بود که آخرین خداحافظی را از جون کرده بود.

چند قدم آنطرفتر دولی مقابل دفتر قایقرانان رسید یکی از آنها میخواست از ساحل جدا شده دور شود دولی این قایق بخاری را باخشم دنبال کرد و صدای امواج بگوشش میرسید.

در آنحال خاطره غم انگیز کودکش جلو چشمانش مجسم شده و همین امواج بود که کودک او را با خود برده بود و از احساس این خاطره پاهایش سست شد.

لحظه بعد خانم برانیکان وارد دفتر قایقرانان شده بود.

کارمندی که پشت میز نشسته بود وقتی چشمش باین زن رنگ پریده با آن قیافه آشفته افتاد از جا برخاست و گفت:

خانم شما را چه میشود بیمار هستید؟

دولی جوابداد چیزی نیست کمی حالت ضعف بمن دست داد زود خوب میشود.

اگر میخواهید سوار قایق شوید خواهش میکنم روی این صندلی

- بنشینید تا چند دقیقه دیگر خواهد آمد.
- خیلی متشکرم آقا فقط اینجا آمده‌ام از شما اطلاعاتی کسب کنم.
- در چه موضوع می‌سترس؟
- دولی روی صندلی نشسته بود و بعد از اینکه برای جمع‌آوری افکار دستش را روی پیشانی کشید پرسید:
- شما در خدمت خود ملوانی را بنام زاچ فرین دارید؟
- ملوان جوابداد بلی ولی از مدتی پیش این ملوان دیگر با ما کار نمیکند ولی او را میشناختم.
- آیا میدانید این همان ملوانی نیست که جان خود را برای نجات زنی بخطر انداخت؟
- تقریباً "یادم می‌آید نام می‌سترس برانیکان بود خودش است.
- واکنون او در دریا است؟
- بلی در دریا است.
- میدانید با کدام کشتی رفته است؟
- با یک کشتی سه دکله بنام کالیرنیا.
- از سان دیاگو رفته است؟
- خیر به سانفرانسیسکو رفته است.
- بمقصد کجا؟
- به مقصد دریا‌های اروپا.
- خانم برانیکان که سخت خسته بود چند لحظه ساکت ماند و کارمند نیز صبر کرد که سئوالات دیگر از او بکند.
- آیا زاچ فرین از اهل سان‌دیاگو است؟
- بلی می‌سترس.
- میتوانید بمن بگوئید خانواده او در کجا زندگی میکنند؟
- من همیشه می‌شنیدم که مردم میگفتند زاچ فرین تنها زندگی

میکند گمان نمیکنم در ساندياگو هيچ خانواده‌ای داشته باشد.

— او متاهل نشده است؟

— خير ميسترس.

چون زاج فرين راهمه كس ميشناخت دولی در صحت جوابهای او تردید نداشت.

پس کاری نمیتوان کرد و خانم برانیکان باید منتظر بازگشت او باشد.

پرسید میدانید مسافرت او چقدر طول میکشد؟

— من نمیتوانم در این باره چیزی بگویم زیرا کشتی کالیفرنیا برای مدتی این سواحل را ترک کرده است.

خانم برانیکان گفت خیلی از اطلاعات شما متشکرم خیلی خوشحال میشدم اگر او را میدیدم.

— بلی میسترس.

— با این حال ممکن است خبرهای تازه‌ای در این هفته از او برسد.

— بلی این کشتی چندین بار باینجا آمده است.

و بعد از گفتن این حرف مجله‌ای را بدست او داد و گفت خانم بفرمائید این مجله شبی گازت است و در اینجا نوشته است که کشتی کالیفرنیا هشت روز است از لیورپول خارج شده.

— چند وقت است که زاج فرين رفته است؟

— تقریباً "هجده ماه میشود."

— هجده ماه؟

دولی از شدت ضعف بدیوار تکیه داد و مدت چند دقیقه قلبش از کار افتاد.

ناگهان چشمش بیک آگهی افتاد که بدیوار زده بودند و ساعات

حرکت قایق‌ها را نشان میداد و در بالای این آگهی تاریخ سال مارس ۱۷۸۹ نوشته شده بود.

مارس ۱۸۷۹ پس، او را فریب داده بودند بنابراین چهار سال بود که کودکش مرده و چهار سال بود که جون ساندیاگو را ترک کرده و در این مدت چهار سال او دیوانه بود و اگر آقای ویلیام آندریو و دکتر برونلی باو چنین گفته بودند که سه ماه بیشتر بیمار نبوده آنها میخواستند حقیقت را از او پنهان کنند و دلیلش این است که آنها چهار سال است از کشتی فرانکلن خبری ندارند.

در حال حیرت و وحشت کارمند قایقرانان، خانم برانیکان را تشنجی سخت فرا گرفت اما با نیروی زیاد کنترل اعصاب خود را بدست آورد و از دفتر خارج شده و در کوچه‌ها بنای راه رفتن گذاشت.

کسانیکه این زن را با آن رنگ پریده و حالت پریشان میدیدند گمان بردند دیوانه شده است و اگر تا کنون دیوانه نشده بود احتمال داشت دو مرتبه دیوانه شود.

بکجا میرفت؟ او بطرف دفتر آقای ویلیام آندریو میرفت و بفاصله چند دقیقه خود را آنجا رساند. بدون اینکه به کارمندان اهمیتی بدهد بطرف دفتر آقای ویلیام جلو رفت در را گشود و ناگهان وارد آنجا شد.

ابتدا آقای آندریو از دیدن خانم برانیکان وحشت کرد و بارنگ پریده از جا برخاست و بطرف او رفت.

اما قبل از اینکه آقای آندریو چیزی بگوید فریاد کشید ساکت باشید من همه چیز را میدانم شما مرا فریب داده بودید من چهار سال دیوانه بودم.

دولی عزیزم کمی آرام بگیرید.

جواب بدهید کشتی فرانکلن چهار سال است که از اینجا رفته.

آقای آندریو سر بزیر انداخت .

— و شما در این مدت چهار سال از او خبری ندارید؟

آقای آندریو باز هم سکوت کرده بود .

— پس اینطور فکر می‌کنند که کشتی فرانکلن از دست رفته و از ملوانان او کسی باینجا نخواهد آمد و من هرگز جون را نخواهم دید .

فقط ریزش اشک بود که آقای ویلیام را مجبور بسکوت کرده بود .

خانم برانیکان روی صندلی افتاده و بیهوش شده بود .

آقای ویلیام یکی از زنها را فرستاد تا خانم برانیکان را دراطاق دیگر بخواباند و دیگری را به سراغ دکتر برونلی فرستاد که خیلی زود خود را آنجا رساند .

آقای ویلیام او را در جریان واقعه گذاشت و توضیح داد بر اثر یک بی احتیاطی اکنون خانم برانیکان همه چیز را میداند درپروسپکت هاوس یا جای دیگر این اطلاعات را بدست آورد این مهم نبود حالا او میدانست که چهار سال دیوانه بوده و چهار سال است که وات مرده و چهار سال گذشته بدون اینکه آنها کمترین اطلاعی از کشتی فرانکلن بدست نیاورده‌اند .

دکتر برونلی با زحمت زیاد توانست دولی را بهوش بیاورد و نمیدانست آیا در مقابل این خبر استقامت خواهد کرد یا دو مرتبه دیوانه خواهد شد .

اما خوشبختانه وقتی خانم برانیکان بهوش آمد آنچه را دانسته بود بیاد آورد و با عقل و شعور کامل بزندگی برگشته بود و آقای آندریو که دو زانو در مقابل او نشسته و دستش را گرفته بود دولی گفت :
حالا حرف بزنید هرچه میدانید بگوئید .

این تنها کلماتی بود که از دهانش خارج شد ،
 آنوقت آقای آندریو با کلمات بریده بریده و در حالیکه بغض گلویش
 را گرفته بود باطلاع او رساند پس از اینکه ما از کشتی فرانکلن کاملاً "
 بی خبر ماندیم با چه اضطراب و دلهره این دوران را گذراندیم تمام
 نامهها و تلگرافات ما بی جواب ماند و مقامات هندی نیز بما اعلام
 کردند که کشتی فرانکلن در این حول و حوش دیده نشده و در مسیر
 خط کشتی رانی جون رسیدگیهای زیادی بعمل آمد و در هیچ جا آثاری
 از غرق یک کشتی در این مسیر دیده نشده بود .

خانم برانیکان با بدنی بیحرکت و چشمان خیره باو نگاه میکرد
 و سخنانش را گوش میداد و زمانی که سخنان آقای آندریو با تمام رسید
 دولی با تاثر گفت :

این شانس من بود کودکم مرد بعد از آن شوهرم مرد آه برای
 چه زاج فرین ملوان مرا از مردن نجات داد؟
 اما قیافه اش ناگهان حالت طبیعی بخود گرفت و قدرت معنوی
 او چندین برابر شد بطوریکه دکتر برونلی تعجب کرد و باز دولی با
 صدای لرزانی پرسید :

بعد از آخرین جستجوها هیچ اثری از فرانکلن بدست نیامد؟
 ویلیام آندریو گفت هیچ .

— و شما این کشتی را بکلی از دست رفته میدانید؟
 — بلی بکلی از دست رفته .

— واز جون و همکارانش هیچ خبری نشده؟

— هیچ خبری نشده دولی عزیزم ما دیگر هیچ امیدواری

نداریم .

خانم برانیکان با آهنگی عجیب پرسید هیچ امیدی ندارید؟
 از جا برخاسته و دستش را بطرف دریا برافراشته بود آقای ویلیام

آندریو و دکتر برانلی او را با وحشت نگاه میکردند و میترسیدند که باز هم حالت روحی او دچار اغتشاش شود .
اما دولی اختیار نفس خود را در دست داشت و چشمانش چون شعله آتش میدرخشید و تکرار میکرد هیچ امیدواری نیست شما میگوئید که دیگر امیدی ندارید؟ اما اگر جون برای شما از دست رفته یا نابود شده برای من اینطور نیست این ثروت که بمن رسیده من آنرا بدون اونمیخواهم من این ثروت را در راه جون وهمکارانش و کشتی فرانکلن بمصرف میرسانم و اگر خدا بمن کمک کند او را بدست خواهم آورد بلی من او را پیدا میکنم .

★ ★ ★

مقدمات سفر

یک زندگی جدید برای خانم برانیکان آغاز شده بود اگر او به مرگ فرزندش اطمینان داشت در باره شوهرش چون زیاد مطمئن نبود زیرا ممکن بود بعد از غرق کشتی در یک جزیره ناشناس و دورافتاده پناهنده شده یا در آنجا با سارت بومیان وحشی در آمده خانم برانیکان فقط این تنها امیدواری را داشت و باصرار خود چنان سروصدائی در ساندياگو انداخته که همگی شجاعت او را تبریک میگفتند و اگر بخواهیم او را دیوانه بدانیم اینهم یکی از دیوانگیهای این روح با استقامت بود.

خانم برانیکان به ارثیه هنگفتی رسیده بود و میخواست برای پیدا کردن شوهرش به مصرف رساند.

از آن روز به بعد که این تصمیم از طرف او گرفته شد همه معتقد بودند که باید کسانی در این کار باو کمک کنند و این کار را آقای آندریو به عهده گرفت و باینکه اطمینان داشت کشتی او از مدتها پیش از بین رفته و هیچ امیدی باین تلاش نداشت خود را مشاور او قرار داد و قرار بر این شد که با همان کشتی بوندری بفرماندهی کاپیتان

الیس اقدام باین کار بکنند زیرا کاپیتان جون یکی از دوستان بسیار نزدیک او بود و داوطلبانه حاضر شد با کشتی بوندری همان خط السیر را گرفته و در جزایر پراکنده فیلیپین و جاوه بدنبال این کشتی غرق شده بروند.

در مدت چندین جلسات متواتر که بین آقای ویلیام و کاپیتان الیس مشاوره بعمل آمد اولین نقشه آنها این بود که خط سیر کشتی فرانکلن دنبال نمایند.

اداره بازرگانی ویلیام آندریو کشتی خود را بعد از توقف در سنگاپور و فعلاً در اینجا بود گمان داشت تجسسات آنها به نتیجه برسد زیرا وقتی بقسمت وسیع غربی آمریکا توجه کنیم گمان در این بوده کاپیتان چون خواسته از مجمع الجزایر هاوایی یا ساندویچ دیدن کند و بعد از ترک حواشی مکرونزی فرانکلن بطرف جزایر فیلیپین رفته بعد در اطراف تنگه ماهکاسار خود را به دریای جاوه رسانده که از طرف جنوب جزایر زیاد آنها محدود میکند و در انتهای تنگه مالاکا که شبه جزیره ای در آن دارد تردیدی نیست که کاپیتان جون تا جزیره بنگال رسیده و بعد از غرق شدن کشتی در یکی از جزایر ناشناس پناهنده شده است.

در ضمن تهیه مقدمات سفر خانم برانیکان به کاپیتان الیس میگفت من یقین دارم که شوهرم زنده است و باید او را پیدا کنیم.
کاپیتان الیس گفت:

من بوظیفه خود عمل میکنم اگر واقعا " کاپیتان جون زنده باشد او را نجات خواهیم داد.

آنها برای مسافرت خود یکی از کشتیهای بزرگ انتخاب کرده و نام او را بافتخار دولی برانیکان (دولی هاو) نام نهادند و تمام لوازم سفر در چند هفته آماده گردید.

لازم است گفته شود که در این مدت که مشغول تدارک سفر بودند

خانم برانیکان بیکار نماند و به کاپیتان الیس در تهیه تدارکات به کاپیتان الیس کمک میکرد و پول لازم را در اختیار او گذاشت.

علاوه بر اینها این زن خیرخواه به تمام بازماندگان کشتی فرانکین که در سختی و مشقت بسر میبردند کمکهای لازم را دریغ نکرد و زندگی آنها کاملاً برای آینده روبراه شده بود.

روز ۲۷ ژوئیه کشتی دولی هاوپ برای حرکت آماده بود صبح آنروز خانم برانیکان وارد کشتی شد و یکبار دیگر به کاپیتان الیس سفارش کرد که تمام قوای خود را برای یافتن کشتی غرق شده فرانکلن بکاره بندد ولی هیچ تردیدی نداشت که آنها پیدا خواهند کرد.

کاپیتان الیس خطاب به دولی و آقای ویلیام که به همراه او وارد شده بود گفت:

در مقابل شما میسترس و در برابر ویلیام آندریو بنام تمام افسرانی که همراه ما هستند در برابر خدا قسم یاد میکنم من در این کار از هیچ خطری هراس ندارم و کوشش خود را برای پیدا کردن فرانکلن و کاپیتان جون و همراهان بکار خواهم بست این کشتی که نام آنرا دولی هاب نام گذاشته‌اید می‌تواند تا سر حد امکان بوظیفه خود عمل کند.

خانم برانیکان گفت با کمک خدا و فداکاری کارکنان امیدواریم بمقصود برسیم.

* * *

اولین جستجو در جزایر مالزی

کشتی با تمام تجهیزات خود براه افتاد و بعد از پیمودن دوهزار و دویست مایل (تقریبا " چهار هزار کیلومتر) بکنار کوه مونیا کیا که بقدر پانزده هزار پا در جزیره هاوائی ارتفاع داشت و جزو جزایر ساندویچ بشمار میآمد رسید در آنجا پنج شش جزیره کوچک و بزرگ داشت که امکان داشت بدنبال کشتی فرانکلن جستجو را آغاز کنند معلوم بود اگر غرق کشتی در این نواحی واقع شده تمام اطراف آن آثاری باقی مانده است .

از آن گذشته چهار سال پیش که کاپیتان جون در این نواحی برخورد داشته این برخورد تا اینجا خیلی فاصله داشت بنابراین کشتی دولی هاب راه خود را در پیش گرفت بسمت جنوب غربی و حوالی اقیانوس کبیر توجه نمود .

شش روز بعد کشتی سریع السیر خود را به مجاورت پولینزی و میکرونوزی رساند .

در این قسمت غربی دریا های پولینزی کاپیتان ایس لازم نمیدید جستجو های خود را دنبال کند اما در ماورای دریا های میکرونزی که تعداد

زیادی جزایر پراکنده کوچک و بزرگ و تخته سنگها داشت با مخاطرات زیادی می‌توانست به جستجوی خود ادامه دهد.

در تاریخ ۲۲ اوت در اووتیا بزرگترین جزیره گروه مارشال توقف نمودند در اینجا میتوانست بمقدار لازم آب از چشمه‌ها برای خود فراهم کند کاپیتان الیس مطمئن شد که هیچ کشتی در این نواحی غرق نشده به چند جزیره کوچک و بزرگ سر زدند آنجا غیر از مقداری درختهای کهنسال مانند خیزران و بامبو وجود نداشت که بومیان شمال و جنوب از چوبهای آن استفاده میکردند.

کاپیتان اولیس رئیس قبیله این محل که از سال ۱۸۷۲ فقط یک کشتی در این تخته سنگها از بین رفت و کسی ندانست ساکنین کشتی از کدام طرف فرار کردند پرسشهای زیاد نمود.

کشتی دولی هاب بطرف جزایر کارولین پیش رفت در آنجا با قایق جزایر را جستجو نمودند اما آثاری بدست نیامد.

کشتی دولی هاب سه ماه در حوالی جزایر کارولین توقف نمود و فرصتی پیدا کردند که تمام جزایر اطراف را کاوش نمایند در این مدت کوششهای ملوانان به انتها درجه رسید هیچکدام نه به خطر نه به خستگی توجه نداشت از آن گذشته هوای این نواحی بهم خورد و بادهای شدید امواج را بسواحل میکوبید هر روز قایقها باب انداخته میشد و گوشه‌ها و اطراف جزایر را جستجو میکردند وقتی ملوانان سوار قایق میشدند همه مسلح بودند زیرا هر قدم آن خطر داشت و بومی‌های وحشی فراوان بودند تمام جزایر مورد توجه قرار گرفت و چند جای آن با بویمان مصادف شده حتی دو سه ملوان نیز مجروح شدند.

در همین جزایر و اطراف آن بود که بعضی کشتیها آمد و رفت میکردند اما آثاری از غرق کشتی فرانکلن بدست نیامد جستجوها فقط در اطراف جزایر کارولین نبود بلکه تا جزایر مالزی پیش رفت در این

طرفها احتمال زیاد میرفت که آثاری از غرق کشتی بدست بیاید.

هفتصد مایل هم بطرف مغرب رفتند و در دوم دسامبر کشتی دولی هاب بیکی از جزایر بزرگ فیلیپین رسید که متعلق به مجمع الجزایر ماه داشت اینجا همان محلی بود که ماژلان در ۱۵۲۱ تا درجه پنجم نصف النهار پیش رفت.

در این تاریخ کشتی دولی هاب در سواحل جنوب غربی بندر زامبونگا توقف کرده بود.

در این اطراف کاپیتان الیس از حکام این محل تحقیقات زیاد نمود ولی آنها کوچکترین اطلاعی از غرق کشتی در این حوالی نتوانستند بدهند.

جستجوها در اطراف جزایر فیلیپین بیش از دو ماه طول نکشید در اینجا صدها جزایر کوچک و بزرگ بود کاپیتان الیس تمام جزایر را جستجو نمود در آنجا یکی از مراکز خطرناک دزدان دریائی بود که اطراف آنرا جنگلهای تاریک فرا گرفته و تعداد این جزایر از صدها هم تجاوز میکرد.

در آنجا توفقی نمودند و کاپیتان بفر افتاد از سلطان این ناحیه که به شش هزار بومی ریاست میکند تحقیقاتی بعمل بیاورد و بومیان بآنها اطلاع دادند که چندین کشتی در این نواحی غرق نشده که بومیان شاهد آن بوده اند.

اما در بین قطعات خورد شده کشتی قطعه و نشانه‌ای از کشتی فرانکلن بدست نیامد از آن گذشته غرق شدگان از بین رفته یا از این نواحی رفته بودند.

در یکی از این مسیرها گرفتار توفان سختی شدند و کاپیتان الیس با اینکه از استحکام کشتی خود اطمینان داشت ناچار خود را بکنار کشید و در گوشه یکی از جزایر پناهنده شد.

ملوانان خیلی خونسردی از خود نشان دادند اینجا جزایر برنتو بود که از پانزده سال پیش تاکنون دایره اکتشافات کاشفین بود ولی بدست آوردن اطلاعات لازم در باره کشتی فرانکلن کار مشکلی بود و معلوم بود که فرانکلن مورد حمله یکی از این توفانها شده و باجراتترین دزدان دریائی جرات نمیکردند در این هوای توفانی حرکت کنند.

ده روز بعد کشتی دولی هاب بطرف جنوب غربی و حوایی باتاویا رسید که یکی از جزایر بزرگ جاوه بشمار میآمد و چند روز در آنجا کشتی توقف نمود و نواقص و احتیاجات خود را رفع نمود تعمیر ماشین بخار کشتی او را مجبور ساخت پانزده روز در این حوالی بماند.

بعد از آن تمام رشته جزایر اطراف مورد بازدید قرار گرفت اما معلوم شد کشتی فرانکلن از این خط سیر گذشته و معلوم نیست در چه نقطه‌ای متوقف گردیده است.

در واقع کشتی دولی هاب تمام این جزایر را دور زده و کار خود را در این نواحی با تمام رسانده بود.

اکنون مصادف با زمستان شده بودند عبور از این مسیر بسیار مشکل و کشتی با تانی پیش میرفت.

جستجو در اطراف مالزی نوزده ماه طول کشیده بود و با وجود کوششهای کاپیتان الیس و فداکاریهای ملوانان اسرار غرق کشتی فرانکلن در تاریکی باقی ماند.

بازهم یکسال

کشتی دولی هاب بعد از نوزده ماه جستجوهای پر از تلاش بدون کوچکترین نتیجه بسواحل بندر ساندياگو بازگشته بود. در این سفر که خانم برانیکان با امید تمام حرکت کرده بود اکنون امیدواری او بسیار تقلیل یافت اما هنوز بر سر عقیده خود باقی بود که شوهرش زنده است.

وقتی باو خبر دادند که بسواحل ساندياگو رسیده‌اند به عرشه کشتی رفت و تقاضا نمود که باز هم در این اقدام بزرگ با هم مذاکره نمایند.

اطمینان کاپیتان الیس و همراهانش بطوری بود که همه عقیده داشتند اگر برای بار دوم به جستجوهای خود ادامه دهند مانند سفر اول به نتیجه نخواهند رسید.

خانم برانیکان در حالیکه دستش را بطرف آنها دراز کرده بود و میدانست خستگی این سفر پر از مشقت آنها را از پا در آورده است گفت:

کاپیتان الیس من از شما خیلی تشکر میکنم شما کاری کردید بیش

از آنچه که باید انتظار داشت و به نتیجه نرسیدید و شاید بکلی ناامید شدید اما من هرگز ناامید نمی‌شوم خیر هرگز از دیدن کاپیتان جون و همراهانش ناامید نیستم. امیدواری من بخدا است خداوند بمن کمک خواهد کرد.

این سخنان که نشانه‌ای از اطمینان کامل بود از یک انرژی شکست ناپذیری حکایت میکرد که شنیدن آن در تمام قلبها تاثیر داشت اما با اینکه با احترام تمام بسخنان او گوش میدادند همه آنها اطمینان کامل داشتند که کشتی فرانکلن نابود شده است.

اما در برابر این زن پر انرژی تسلیم محض بودند کسی که با این اطمینان صحبت میکرد این حکم غریزه او بود کسی چه میداند شاید یک روز معلوم شود که حق با او بوده است.

آقای آندریو با دولی باطاق مخصوص کاپیتان الیس رفتند که او از روی نقشه جستجوهای خود را برای آنها بیان نمود کارتهای پولینزی و مالزی روی میز بود و او در پایان سخنان خود گفت:

خانم برانیکان اجازه بدهید توجه شما را روی این موضوع جلب کنم کشتی فرانکلن در تاریخ ۳ ماه مه ۱۸۶۵ هفت ماه بعد از حرکت از ساندیاگو در جزایر سلب دیده شده و بعد از آن روز این کشتی را در هیچ جا ندیده‌اند بنابراین چونکه او به سنگاپور رسیده تردیدآمیز است که واقعه غرق کشتی در جزایر جاوه اتفاق افتاده باشد در اینجا دو فرضیه پیش می‌آید فرضیه اول اینکه کشتی بر اثر شدت باد سرنگون شده و آثاری از آن روی دریا باقی نمانده است دوم اینکه در کناریکی از تخته‌سنگهای ساحلی خورده شده و بعد از آن بوسیله دزدان دریائی از بین رفته و در این دو صورت امکان داشت که یکی از کوچکترین قطعات آن بدست بیاید.

اما با وجود جستجوهای عمیق ما کوچکترین برگه‌ای از این کشتی

بدست نیاوردیم .

نتیجه‌ای که از این استدلال بدست می‌آید این است که بایدبیکی از این دو فرضیه اتکا نمود و غیر ممکن است کشتیهائی که از آنجا میگذشتند آثاری از آن بدست‌نیاورند بنابراین هیچ امیدی نمیتوان داشت .

در اینجا بود که آقای آندریو اطمینان کامل یافت و در مقابل خانم برانیکان سر فرود آورد زیرا دیگر نمیدانست چه بگوید . این جلسه روی اصرار دولی ادامه یافت و لازم بود که کاپیتان ایس گزارش مفصل‌تری باو بدهد .

مذاکرات آنها سه ساعت طول کشید و هنگامیکه خانم برانیکان میخواست از آنها خداحافظی کند کاپیتان ایس پرسید آیا خیال میکنید که کشتی دولی هاب نتوانست کاری صورت بدهد؟

— کاپیتان هرگز چنین فکری نمیکند و با تأسف تمام مشاهده میکنم که شما و ملوانان قصد پیاده شدن دارید شاید فکر میکنید که خبر جدیدی بدست نمی‌آوریم اگر شما حاضر شوید همچنان فرماندهی این کشتی را در دست داشته باشید .

— با کمال میل حاضرم اما من تعلق به تجارتخانه آندریو دارم و در خدمت آنها هستم هر وقت به خدمت من احتیاج داشته باشد آماده‌ام .

آقای آندریو که مرد مهربانی بود رو به کاپیتان کرد و گفت هیچ چیز مانع از این نیست شما می‌توانید در خدمت این کشتی باشید .

کاپیتان ایس گفت با کمال میل حاضرم ملوانان و من این کشتی را ترک نخواهند کرد .

خانم برانیکان گفت طوری باشد که این کشتی همه آماده حرکت

باشد.

آقای ویلیام آندریو باین جهت رضایت داد که دولی خوشحال باشد ولی هر دوی آنها اطمینان داشتند که بعد از این جستجوهای عمیق او دیگر اقدامی برای حرکت نخواهد کرد. بنابراین برای رضایت خانم برانیکان کشتی دولی‌هاب تخلیه نشد.

بعد از آن خانم برانیکان در پروسپکت‌هاوس زندگی روزمره خود را از سر گرفت که فقط آقای ویلیام آندریو و کاپیتان در آنجا پذیرفته میشدند او همیشه در افکار دور و دراز خود بمناسبت این دو واقعه که برای او اتفاق افتاده بود فرو میرفت وات کوچک اگر حالا زنده بود هفت سال داشت بعد از آن افکار دولی بطرف کسی رفت که جان او را از مرگ نجات داده بود بیاد زاج فرین میافتاد میخواست او را بشناسد و از او سپاسگزاری کند ولی متأسفانه هنوز از سانفرانسیسکو نیامده بود چندین بار سایر ملوانان باو پیغام داده بودند ولی گویا او در آخر امسال باز میگشت.

بعد از اینها خانم برانیکان به کمک خانواده کسانی میرفت که کسان خود را در کشتی فرانکلن از دست داده بودند و فقط برای دیدن آنها و کمک رساندن به خانواده‌های آنها بود که از منزل خارج میشد و بقسمتهای جنوب مفلوک شهر میرفت احتیاجاتی را که داشتند بر طرف میساخت و در آخر این سال بود که با ویلیام آندریو ملاقات کرد و نقشه جدید خود را باو اعلام کرد.

موضوع از این قرار بود که میخواست نواخانه مدرنی تشکیل داده و کودکان بی سرپرست را در آنجا نگاهداری کند و با آقای آندریو میگفت:

این کار بخاطره وات کوچک است و میل دارم نام آنجا را وات

هاوس بگذارم این ثروت متعلق بمن و شوهرم است وقتی او بیاید هیچ ایرادی نخواهد گرفت.

و آقای ویلیام که نمیخواست ایرادی بگیرد دستور داد چنین موسسه‌ای را بوجود بیاورند و صد و پنجاه هزار دلار در این راه بمصرف رساند و این تنها پولی بود که برای ایجاد محل و مبلمان ولوازم آنجا به مصرف میرسید.

این موسسه بزودی با همکاری شهرداری ایجاد شد و جای بسیار وسیعی را برای این کار در نظر گرفتند یک معمار ماهر نقشه آنرا کشید و طوری ساخته شد که لاقلاً صد و پنجاه کودک در آنجا تحت تربیت قرار میگرفت و باغ بسیار مشجری برای زندگانی کودکان نیز بآن اضافه گردید.

روز ۱۹ ماه مه این نواخانه که نام وات هاوس داشت رسماً تاسیس یافت و زن خیرخواه در مراسم جشن گشایش آن شرکت نکرد اما پس از اینکه بچه‌های بینوا در آنجا جمع‌آوری شد هر روز بدیدن آنها میرفت مثل اینکه مادر آنها است و کودکانی که کمی بزرگتر بودند بآنان خواندن و نوشتن را میآموختند و این بچه‌ها تا سن دوازده سالگی میتوانستند در آنجا بمانند بعضی از آنها که بچه‌های ملوانان بودند ذوق دریا داشتند و در یکی از موسسات دریایی مشغول بکار میشدند.

در پایان سال ۱۸۸۱ هیچ خبر تازه‌ای درباره فرانکلن به ساندیاگو نرسید. با اینکه جایزه قابل توجه تعیین شده بود که هرکس از کشتی فرانکلن خبری بدست بیاورد هیچ خبری نشد با این حال خانم برانیکان ناامید نمیشد خبری که در سال ۱۸۸۱ نرسیده بود بدون تردید در سال ۱۸۸۲ خواهد رسید.

اما درباره آقای بارکر و ژان بارکر او نمیدانست چه بر سر آنها آمده و در چه نقطه‌ای پناهنده شده‌اند لن بارکر تحت تعقیب پلیس بود

ولی اداره پلیس چون از یافتن او ناامید شد جستجوها در مورد او قطع شده بود و خانم برانیکان هم تقریباً از یافتن آنها ناامید شده بود.

معهدا خانم برانیکان محبت صادقانه‌ای نسبت به ژان داشت و تعجب میکرد که دیگر نتوانست او را به بیند حتی نامه‌ای از او نرسیده بود شاید آنها هنوز نمیدانند که دولی بهوش آمده و با کشتی مجهز بدنبال شوهرش رفته بود آیا در روزنامه‌های بین‌المللی امکان نداشت که با آنها تماس بگیرد لااقل بوسیله روزنامه‌ها بایستی میدانستند که دولی بعد از مرگ ادوارد استارتر صاحب تمول شده و وضع او بطوری است که میتواند بکمک آنها بیاید.

ماه‌های ژانویه فوریه مارس باین ترتیب گذشت همه یقین داشتند که این سال جدید هم تغییراتی در وضع آنها داده نخواهد شد اما ناگهان اتفاقی افتاد که کوچکترین روشنائی به جریان کشتی فرانکلن میداد.

زاچ فرین وارد شده بود.

به محض اینکه خانم برانیکان خبر ورود کشتی او را شنید نامه‌ای به زاچ فرین نوشت که در حال حاضر رئیس ملوانان کشتی کالیفرنیا است و او را دعوت کرد که هر چه زودتر در منزل از او دیدن کند چون زاچ فرین بقصد استراحت چند مدت بزادگاه خود برگشته بود به محض اینکه بارهای کشتی تخلیه گردید به سان‌دیاگو آمد و هرچه زودتر در پروسپکت‌هاوس از ایشان دیدن خواهد کرد و آمدن او بیش از چند روز طول نمیکشید.

در همان روزها خبری در شهر انتشار یافت که بسیار فوق‌العاده بود باین معنی که کشتی کالیفرنیا یعنی همان کشتی که زاچ فرین در آن مسافرت میکرد قطعاتی در دریا پیدا کرده که نشان میدهد از تکه‌های

کشتی فرانکلن است یکی از روزنامه‌های سانفرانسیسکو اضافه کرده بود که کشتی کالیفرنیا این قطعات را در شمال استرالیا در سواحل دریای تیمور و دریای آرافورا بدست آورده و این نقطه در نزدیکی ملویل در مغرب تنگه توراس است.

به محض اینکه این خبر به ساندياگو رسید آقای ویلیام آندریو و کاپیتان الیس که بوسیله تلگراف اطلاع یافته بودند با شتاب تمام به پروسپکت‌هاوس نزد خانم برانیکان آمدند.

در اولین کلامی که گفته شد رنگ از رخسار خانم برانیکان پرید ولی با اطمینان کامل گفت:

بعد از این قطعه کشتی فرانکلن را پیدا کردند و بعد از فرانکلن باید امیدوار بود که کاپیتان جون و همکارانش را پیدا کنند.

در حقیقت بدست آمدن این قطعه در جای خود بسیار اهمیت داشت شاید این برای اولین بار بود که قطعه یک کشتی گمشده بدست آمده بود برای رفتن بآنجا حوادثی پیش می‌آمد که گذشته را بآینده پیوند میداد.

بلافاصله یک نقشه اقیانوسیه آماده گردید آقای ویلیام آندریو و کاپیتان الیس مسئله را از طرق دیگر مورد مطالعه قرار دادند زیرا لازم بود درباره آن هرچه زودتر اقدام شود.

ویلیام آندریو بعد از مطالعه آن چنین گفت بنابر این کشتی فرانکلن بعد از جاده سنگاپور و اگر درست بگوئیم در حال عبور از فیلیپین و مالزی بطرف سنگاپور نرفته است.

کاپیتان الیس گفت ولی این غیر ممکن است چگونه ممکن است این قطعات در دریای آزر در شمال جزیره ملوویل پیدا شده باشد.

ویلیام جوابداد اگر این خط سیر را دنبال شود.

کاپیتان الیس گفت :

آقای آندریو نمیتوانم در این خصوص توضیحی بدهم فقط تنها چیزی که میدانم این است که کشتی فرانکلن بعد از عبور از تنگه ماهکاسار در جنوب غربی جزیره سلب دیده شده و او این تنگه را باین سبب پیش گرفته برای اینکه بجای مشرق از شمال آمده و هیچ بطرف تنگه توراس نرفته است .

این مسئله مدتی مورد بحث قرار گرفت و میبایست عقیده کاپیتان مورد تائید قرار گیرد .

خانم برانیکان این اعتراضات و دلایل را گوش میکرد بدون اینکه مداخله کند اما چروکی که در پیشانی او دیده میشد که نشان میداد با چه لجاجتی نمیخواست قبول کند کاپیتان جون و همراهانش از بین رفته‌اند . خیر تا دلیل قطعی بدست او نمیآمد نمی‌توانست نابودی آنها را تصدیق کند .

آقای آندریو گفت بسیار خوب منم نظر شما را تائید میکنم که کشتی فرانکلن برای رفتن به سنگاپور جاده جزایر جاوه را پیش گرفته است .

— ولی اگر از جاده جاوه رفته این قطعات در سواحل استرالیا بدست آمده است .

کاپیتان گفت باین سؤال میتوان اینطور جواب داد که این قطعه بوسیله جریان امواج به جزایر سوندرفته یا در یکی از جزایر مانند تیمور کشیده شده است .

— آیا جریان دریا میتواند آنها باینطرف ببرد؟

— بلی من میگویم که اگر کشتی بوسیله توفان از مسیر طبیعی دور شده ناچار بطرف یکی از این تنگه‌ها رفته تا اینکه جریان آب او را بسوی شمال استرالیا کشانده است .

— بلی این تنها دلیل قانع کننده است و برای اینکه یکی از قطعات در جزیره ملویل دیده شود این واقعه شش سال بعد از غرق کشتی است و بطور یقین کشتی بعد از برخورد به تخته سنگها خورد شده است.

خانم برانیکان که در مطالعه نقشه استرالیا فرو رفته بود وقتی دلائل آنها را شنید گفت:

بسیار خوب، در حالیکه کشتی فرانکلن در حقیقت بسواحل استرالیا برخورد کرده و از نظر اینکه بازماندگان کشتی را کسی ندیده و کشتی هم غرق شده بنابراین ممکن است همه آنها باسارت بومیان وحشی در آمده‌اند.

ویلیام آندریو گفت این غیر ممکن نیست و معهذا باز هم... خانم برانیکان که میخواست در مقابل تردید آنها اعتراض کند که در اینوقت کاپیتان الیس رشته سخن را بدست گرفت و گفت باقی میماند از اینکه بدانیم آیا این قطعه‌ای که بدست آمده در حقیقت از کشتی فرانکلن است.

دولی پرسید مگر در این قسمت تردید دارید؟

آقای ویلیام آندریو گفت از این قسمت هم اطمینان پیدا می‌کنیم زیرا من تلگرافی از آنها خواسته‌ام که قطعه بدست آمده را برای ما ارسال دارند.

دولی گفت منم دستور میدهم که کشتی دولی هاب برای حرکت آماده باشد.

سه روز بعد از این واقعه زاچ فرین رئیس ملوانان کالیفرنیا که به سان‌دی‌اگو رسیده بود طبق وعده خود را به پروسپکت هاوس معرفی نمود.

این ملوان که در این تاریخ بیش از سی سال نداشت دارای بدنی

نیرومند و رفتاری با تصمیم بود با قیافه سرخ و نیمه سوخته دریا و اعتمادی که در سخن گفتن داشت دولی را خوشحال کرده بود پذیرائی گرم و صمیمانه‌ای که از او بعمل چنان در او تاءثیر داشت که نمیدانست چه بگوید.

بعد از ابراز احساسات تشکر آمیز باو میگفت دوست من شما جان مرا از مرگ نجات دادید و این شما بودید که با فداکاری زیاد برای نجات کودک من تلاش کردید من در مقابل اینهمه محبت چه میتوانم بکنم.

اما رئیس ملوانان از خود دفاع کرد و گفت این وظیفه من بود که انجام دادم اگر ملوانان این وظایف را انجام ندهند آنها را نمیتوان ملوان گفت و تنها تاسف من این است که موفق نشدم جان کودک را نجات بدهم ولی بالاخره من لایق اینهمه محبت و سپاسگزاری نیستم اگر اجازه بدهید تا وقتی که اینجا هستم از شما دیدن کنم.

خانم برانیکان گفت چند سال بود که منتظر بازگشت شما بودم و امیدوارم روزی که کاپیتان جون اینجا بیاید در نزد ما باشید.

– روزی که کاپیتان جون دو مرتبه بیاید.

– زاچ فرین آیا شما به بازگشت او امیدوارید؟

– بیشتر از امیدواری میسترس برانیکان. آیا یک کاپیتان مانند

او باین سادگی در سواحل دریا گم می‌شود من هرگز چنین فکری نمی‌کنم.

آنچه را که زاچ فرین با آن اطمینان میگفت قلب دولی را تکان داد پس او تنها کسی نیست که به بازگشت کاپیتان اطمینان و امیدواری دارد یکنفر دیگر با عقیده او همراه است و این دیگری کسی است که جانش را باو مدیون است.

متشکرم زاچ فرین... متشکرم شما نمیدانید با گفتن این حرف

چقدر قلب مرا خوشحال کردید باز هم برای من تکرار کنید که کاپیتان چون از مرگ نجات یافته است .

— البته میسترس برانیکان و دلیل زنده بودن آن این است که روزی او را پیدا خواهند کرد .

دولی گفت زاچ فرین من قصد دارم دومرتبه به جستجوی شوهرم

بروم .

— البته موفق خواهید شد اگر من آنجا باشم موفق میشویم .

— آیا شما قبول میکنید که در جزو ملوانان کاپیتان الیس کار

کنید؟

— با کمال میل .

— متشکرم زاچ فرین . من فکر میکنم اگر شما در کشتی ما باشید

شانس بزرگی است .

دولی دست زاچ فرین را گرفته و با محبت تمام میفشرده و دلش

میخواست این شخص در جایشیکه دیگران شکست خورده‌اند موفق

شود .

با اطمینانی که خانم برانیکان از خود نشان میداد کاپیتان الیس

اصرار داشت قطعه بدست آمده مورد بررسی و آزمایش قرارگیرد و این

قطعه را با گزارشی به کارخانه سازنده فرستادند و آنها بعد از بررسیها

لازم مهندسان گواهی نمودند که این قطعه متعلق به کشتی فرانکن و قسمت

عقب کشتی بوده است .

در هر حال زاچ فرین دستور دولی برانیکان را به عنوان رئیس

ملوانان درکشتی دولی هاب پذیرفته شد و کشتی بدون معطلی براه

افتاد .

۱۳

جستجوها و کاوشها در اطراف جزیره تیمور

کشتی دولی هاب در ساعت ده روز سوم آوریل ۱۸۸۲ از ساحل ساندياگو دور شد و بطرف جنوب غربی کمی پائین تر از اولین خط سیر براه افتاد.

در ۲۶ آوریل به جزایر جیلبرت رسیده و اطراف آنها مورد جستجو قرار دادند.

در آنجا جزایر زیاد سبز و خرمی بود و بازهم برای آنها تعجب آور بود که کشتی فرانکلن این سواحل سنگی را برای گذشتن از تنگه انتخاب کند.

در دوایست مایلی آنطرف بطرف جزایر سلیمان پیش رفتند این مجمع الجزایر دارای ده دوازده جزیره بود و کاپیتان لازم ندید که از بومیهای محلی اطلاعاتی کسب کند و در آنجا توقفی نکرد و بطرف تنگه توراس رفت. اما در زمینهای گینه جدید که چندان دور نبود هیچ آثاری از غرق کشتی بدست نیامد.

قایقها پیاده شده و تمام اطراف این جزایر بازرسی شد ولی اثری از بقیه کشتی که باید در این مناطق غرق شده باشد بدست نیامد.

اکنون لازم بود دریای آرا فوراً" کاوش و جستجو نمود که جزایر تیمور و دیگر جزایر در اطراف آن قرار گرفته بودند جستجو در این جزایر که بررسی امین درجه طول نصف النهار رسیده بودند جزیره ملویل مورد بازرسی قرار گرفت آنجا یک وسعت ده مایلی بود که قطعه فرانکن در آنجا بدست آمده بود و این کشفیات تا ماه دیگر طول کشید.

اما جستجوها در داخل آن کار مشکلی بود برای کسب اطلاعات بیشتر لازم میشد با هزار خطر مواجه شوند زیرا قبائلی که در شمال این جزیره زندگی میکردند بسیار وحشی بودند کارکنان یک کشتی هلندی که بداخل کشیده شد بودند همه را قتل عام نموده و بیشترشان بوسیله حیوانات وحشی پاره شده بودند.

معهدا اگر کاپیتان الیس میدانست چه وقت و چگونه بدست این وحشیها گرفتار شده اند شاید بتواند علاماتی از آنها پیدا کند و بقدری بررسی در این مناطق مشکل بود که هشت ماه وقت آنها در این حوالی بیهوده صرف می شد و ناچار فقط از جلو تخته سنگها جستجوی خود را آغاز نمودند.

چندین بار کشتی دولی هاب نزدیک بود با تصادم تخته سنگها صدمه به بیند.

صبح روز ۴ نوامبر کاپیتان با زاچ فرین در عقب کشتی گردش میکردند که ناگهان زاچ فرین چیزی را روی آب نشان داد که حرکت می کند. این تیکه چوب یا چیز دیگر بود ولی پاکتهای بزرگ محتوی گیاه بود برنگ زرد که از پشت کشتیها به چیزی میچسبید و تا روی زمین جلو میرفت.

زاچ فرین گفت این چیز بسیار عجیبی است معلوم نیست این علفها از کجا می آیند حتماً "جریان آبی است که آنرا بسمت تنگه میبرد. کاپیتان الیس جوابداد همین است که میگوئید و این باید یک

جریان محلی باشد که از طرف مشرق میآید شاید در آنجا تغییرات جذر و مد هم وجود داشته باشد.

زاج فرین گفت باید اینطور باشد بطوریکه یادم میآید دیروز با چشم خود دیدم مقداری از این علفها با جریان آب بگودالی فرو میرود.

— از آنچه میگوئید مطمئن هستید؟

— همانطور که من اطمینان دارم بالاخره کاپیتان جون را پیدا میکنیم.

کاپیتان گفت:

بسیار خوب اگر این جریان وجود دارد معلوم میشود قطعه شکسته کشتی فرانکلن از ساحل استرالیا بطرف مغرب آمده است.

— منم کاپیتان این اطمینان را دارم اکنون که ما میدانیم جریانی از طرف جزیره ملویل میآید و با فرض اینکه کاپیتان جون در سواحل غربی گم شده این نشان میدهد که قسمتی از کشتی را همین جریان آب بآن نقطه که ما آنرا پیدا کرده‌ایم کشانده است.

کاپیتان ایس معاون خود را نزد خویش خواند و در این باره با او بمشورت پرداخت.

معاون نیز بوجود این جریان آب محلی نظر موافق داشت و میگفت:

مقدار آن در جایی است که آب در آنجا وجود دارد.

کاپیتان ایس گفت: این جاده را تا مغرب دنبال کنیم. این تردید هست بلکه نظریه کاملی است که گزارش آنرا به ساندياگو ببریم با اطمینانی که کشتی فرانکلن در این نقطه غرق شده است.

زاج فرین کاملاً اطراف را نگهبانی میکرد و قایق خود را تا حدود جزیره آدولفوس جلو برد که تقریباً در ته خلیج بود، آنجا را

دور زد و چیزی شاید، فکر کرد که دورتر از آنجا برود.
کشتی دولی هاب هم جاده آنطرف خلیج کامبریج را پیش گرفت
دوری زد و بطرف ساحل غربی جلو آمد.
جزایر کوچک در اینجا زیاد بود اما درهیچیک از دماغهها نتیجه
مطلوب بدست نیآمد.

خستگیها و مخاطرات در این نقطه خیلی زیاد بود در آنجا
امواج زیاد کشتی را محاصره کرد.

در بالای دماغه کولیه کاپیتان الیس خود را بطرف مجمع‌الجزایر
انداخت. هوا از بادهای مناسب نبود و میتوانستند جلو بروند بدبختانه
برای کشتی دولی هاب مقدار کمی سوخت مانده بود بهتر این بود
جاده مستقیم باتاویا را پیش بگیرند و در آنجا برای کشتی زغال سنگ
تهیه کنند بعد بطرف اقیانوس کبیر رفته و خود را بسواحل جزیره
تیمور میرسانند.

★ ★ ★

۱۴

جزیره یراوس

در اینجا بود که به نتیجه مطلوب رسیدند فضای وسیع بین ساحل شمال غربی استرالیا و قسمت غربی دریای تیمور دارای جزایر بسیار مهم نبود. هوا بسیار ملایم و دریا هم در خارج تخته‌سنگها زیاد طاقت فرسا نبود. ماشین نیرومند کشتی دولی هاب از ساندياگو تا اینجا هیچگونه عدم تعادل نشان نداد. تمام شرایط هوا و دریا تا جزیره جاوه مساعد بود. کاپیتان الیس دیگر قصد توقف در بین راه نداشت.

در روزهای اول هیچ حادثه دریائی بوقوع نه پیوست روز هفتم فوریه ساعت نه صبح یکی از ملوانان که روی میله تکیه داده بود فریاد کشید:

جلو شما تخته سنگ مضرش است.

چون این تخته سنگ برای همه کس قابل دیدن نبود زاج فرین بالای سکوی دکل رفت که همه جا را به بیند.

در حقیقت آنجا یک تخته سنگ بلندی بود ولی جزیره بسیار کوچکی بشکل گرده ماهی دیده می‌شد که در شمال غربی قرار

داشت :

چند دقیقه بعد زاچ فرین پائین آمد و گزارش خود را داد .
کاپیتان دستور داد آهسته بطرف این جزیره بروند چونکه این
جزیره در سر راهشان قرار داشت کاپیتان تصمیم گرفت در آنجا دوری
بزند ولی قصد توقف در آنجا را نداشت .

یکساعت بعد جزیره یراوس در یک مایلی کشتی قرار داشت . دریا
کمی موج دار بساحل میخورد و گرد و غباری بر جا میگذاشت .

معهدا برای اینکه وقت را زیاد تلف نکند کاپیتان سرعت را کند
تر کرد و میخواست براننده دستور بدهد که براه بیفتد در این وقت
زاچ فرین توجه او را جلب کرد و گفت :

کاپیتان خوب آنجا را نگاه کنید آیا این یک دکل کشتی نیست که
در بالای دماغه دیده میشود .

— یک دکل کشتی نه . . . بنظرم میرسد تنه درختی است .
بعد دوربین خود را به چشم گذاشت و با دقت تمام چیزی را که
زاچ فرین نشان داده بود نگاه کرد .

بعد گفت راست است ، رئیس تو اشتباه نکرده ای . این یک دکل
کشتی است و بنظرم یک لنگه پرچم را می بینم که باد آنرا حرکت
میدهد .

بلی علامت بزرگی است .

رئیس ملوانان گفت بنظرم بهتر است آنجا برسیم .
کاپیتان ایس گفت : عقیده منم این است و دستور داد کشتی
بسوی این جزیره پیش برود .

این جریان بموقع اجرا گذاشته شد . دولی هاب بطرف تخته
سنگ پیش رفت . امواج دریا مرتبا " روی آن میزد ، نه اینکه باد شدید
بود ولی جریان آب امواج را بآن سمت میکشاند .

بزودی همه چیز این تپه آشکار شد.

این دماغه ظاهری وحشیانه و سرازیر داشت هیچ گیاه و سبزی نداشت و مثل دهانه یک نقب بود. گاهی سنگریزه‌های زرد رنگ خطوط آنرا قطع میکرد و در بالای آن گروهی از پرندگان در پرواز بودند.

از طرف جانبی آثاری از قطعات غرق کشتی دیده نمی‌شد فقط یک دکل را در آنجا سراپا روی زمین کاشته بودند.
زاچ فرین فریاد کشید:

در آنجا غرق شدگان را می‌بینم.

معاون گفت بلی بقایای یک کشتی غرق شده است.

کاپیتان الیس گفت:

تردید نیست یک کشتی روی این تپه افتاده است.

معاون گفت چیزی که قابل تردید نیست غرق شدگان در آنجا پناه گرفته‌اند دلیلش این است که این دکل را برای علامت استوار کرده‌اند. شاید هنوز آنجا را ترک نکرده باشند زیرا بندرت اتفاق می‌افتد که کشتی‌ها را بدون جهت برای علامت گذاری بگذارند.

زاچ فرین گفت کاپیتان گمان میکنم قصد بازرسی آنجا را دارید.

— بلی رئیس ولی تا کنون محلی را برای پهلو گرفتن در این

نواحی پیدا نکرده‌ام. قبل از هر تصمیم اطراف آنرا دور بزنیم اگر هنوز غرق شدگان در آن پناه گرفته‌اند غیر ممکن است ما را ندیده و یا علامتی ندهند.

زاچ فرین گفت اگر کسی را نمی‌بینید چه تصمیمی دارید؟

— اگر امکان پذیر باشد پیاده میشویم و اگر کسی هم در آنجا نباشد

این جزیره بایستی خبری از غرق شدگان داشته باشد و این کار برای ما لازم است.

زاج فرین زیر لب گفت خدا میداند.

یعنی می‌خواهید بگوئید که کشتی فرانکلن در این جزیره که خارج از مسیر است انداخته شده؟

— برای چه اینطور است؟

— بسیار خوب با اینکه وضع برای ما نامعلوم است نباید در برابر وضع نامفهوم بی‌توجهی کرد چاره‌ای نیست جز اینکه برای تحقیق پیاده شویم.

نقشه دور زدن جزیره بموقع اجرا گذاشته شد اما اطراف جزیره همه جا مژرس و ناهموار بود بطوریکه کشتی نمی‌توانست در کناره آن توقف کند و تخته‌سنگهای بزرگ مانع بود در فاصله کمی دورتر بیشه‌زار خنکی بود که گیاه و سبزه نداشت و تقریباً "ریگزار بود. از ساکنین کسی دیده نمی‌شد. ماوا و مسکنی وجود نداشت. بنابراین کسی در آنجا سکنی نداشت دریا و جزیره خلوت بود فقط دسته‌های زیاد پشه‌های دریائی از طرفی بطرف دیگر در پرواز بودند و سکوت وحشتناک آنجا را بهم می‌زدند جزیره، براوش تقریباً "شش یا هفت مایل محیط داشت بهمین جهت کشتی دولی هاب در فاصله جنوبی آنرا نتوانست تشخیص بدهد. آنچه که ملوانان سعی میکردند فضای بندری را به‌بینند چیزی ندیدند و بجای آن یک شکاف از وسط تخته سنگ ایجاد شده بود که در وسط آن کشتی میتوانست پناه بگیرد.

در نظر اول معلوم شد که کنار آمدن کشتی امکان پذیر نیست مگر اینکه قایق‌ها را به آب بیندازند و تازه بایستی راه عبوری برای قایق بدست آورد که بتواند خود را به خشکی برساند.

ساعت یک بعد از ظهر بود که کشتی دولی هاب خود را در معرض وزش باد دید و چون این نسیم از طرف شمال غربی میوزید امواج کمتر وجود داشت.

در این حال جزیره در گودی افتاده بود و کشتی نمی‌توانست در صورت تغییر مسیر باد توقف کند.

اینطور تصمیم گرفته شد که کشتی در آن شکاف ساحلی بازنجیر توقف کند و در این حال قایق بخاری میتواند خود را به خشکی برساند و مشکل کار این بود که ملوانان چگونه از روی سنگهای مضرس ساحل بگذرند.

ساحل دیگر در مورد بررسی قرار گرفت و بالاخره، کاپیتان الیس تپه بلندی را یافت، یک نوع بریدگی ساحلی که در دل جزیره پیش رفته بود و از آنجا رود خانه‌ای بدریا میریخت.

زاچ فرین پس از اینکه بنوبه خود اطراف را نگرست اظهار نظر کرد که قایق میتواند ملوانان را پیاده کند.

کاپیتان الیس فرمان داد یکی از قایق‌های بخاری را آماده کنند که نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشید.

کاپیتان با زاچ فرین سوار شد ملوان مامور میله فرمان و یک کارگر و راننده و مهندس هم سوار شدند.

از برای احتیاط دو تفنگ و دو تبر و چند رولور به قایق حمل شد.

در مدت غیبت فرمانده، معاون او باید کشتی دولی هاب را حفاظت می‌کرد و بایستی مراقب هر علامتی که باو داده می‌شد باشد.

در ساعت یک و نیم بعد از ظهر قایق بخاری بسوی ساحل که یک مایل فاصله داشت پیش رفت و قدم در زمین گذاشت در حالیکه صدای پرندگان فضای آنجا را گرفته و گوشها را کرمی ساخت.

چند دقیقه بعد قایق در ساحلی ریگزار بزمین رسید. کاپیتان الیس و زاچ فرین و سایرین پیاده شدند و از راه شکافی که تعبیه شده

و رودخانه از آنجا میگذشت هر چهار نفر با سرعت تمام از تپه مرتفعی بالا رفتند.

در فاصله نه چندان دوری یک تخته سنگی با شکل عجیب که قله آن چند متر به کنار دریا مسلط بود توجه آنها را جلب کرد. کاپیتان الیس و همراهان بسوی این تخته سنگ ساکت پیش رفته و بدون اشکال از آن بالا رفتند و در این ارتفاع تمام محیط جزیره کاملاً نمایان شده بود. این سنگ تقریباً بشکل لاک پشتی بود که یک دماغه و یک دم داشت.

در اطراف آن مختصری خاک زمین را پوشانده و آنجا را منظره عجیبی داده بود. اینجا و آنجا قسمتهای کوچکی زمین سبز علفزار ولی بیشتر آن گیاهان هرزه و کلوخه‌های سنگ و ریشه‌های خشک شده و نه بیشه‌ای و نه درختانی دیده میشد.

آیا این جریان آب که بدریا میریخت سرچشمه‌اش از کجا بود که بر سر راه خود چمن کوتاهی بوجود آورده بود.

از بالای این تخته سنگ کاپیتان الیس و همراهان تمام اطراف را از نظر گذراندند. هیچ دودی از یک آلونک بیرون نمیآمد هیچ موجود انسانی در این جزیره دیده نمیشد ولی تمام این چیزها نشان میداد که جزیره براوس وقتی مسکون بوده، تردیدی در آن نبود. اما اکنون هیچ ساکنی نداشت.

کاپیتان الیس گفت این جزیره خلوت برای بازماندگان یک کشتی غرق شده جای اندوهناکی است اگر اقامت آنها زیاد در اینجا طول میکشید نمیدانم چگونه ممکن بود زنده بمانند.

زاچ فرین گفت درست میگوئید اینجا یک تپه تقریباً "برهنه‌ای" است و آنجا چند بوته درخت و تمام نقاط را سنگریزه فرا گرفته است وقتی

یک کشتی غرق شود همین نقطه خلوت برای آنها نعمتی است یکتیکه ساقه خشکیده بهتر از این است که در امواج دست و پا بزنند.

کاپیتان الیس گفت برای ساعات اول بلی اما بعد...

زاچ فرین گفت ولی ممکن است غرق شدگانی که در این گوشه پناهنده شوند یک کشتی از راه رسیده و آنها را نجات بدهد.

— اما ممکن است بر خلاف همه آنها از گرسنگی جان بسپارند.

— کاپیتان برای چه اینطور فکر می‌کنید؟

— برای اینکه آنها بتوانند بوسائلی از این جزیره خارج شوند لااقل

این دکل را که برافراشته شده سرنگون می‌ساختند من گمان می‌کنم بدون اینکه کسی بکمک آنها بیاید تا نفر آخر مرده‌اند. در هر حال بطرف این دکل برویم شاید بتوانیم ملیت این کشتی را که غرق شده بشناسیم.

کاپیتان الیس و همراهان از بلندی یا بین تپه پائین آمده و بطرف دماغه‌ای که در سمت شمال بود براه افتادند ولی بمحض اینکه براه افتادند یکی از ملوانان پایش به چیزی روی زمین افتاده بود خورد. برای دیدن آن توقف نمود و گفت نگاه کنید این چیست؟

زاچ فرین گفت بده به بینم.

آن یک تیغه کاردی بود از نوع نیزه‌هایی که ملوانان بکمر خود می‌بندند این تیغه نوک آن شکسته و چون غیر قابل استفاده بود آنرا بدور انداخته بودند.

کاپیتان الیس به رئیس ملوانان گفت زاچ فرین چه فکر می‌کنی؟

زاچ فرین گفت من در جستجوی آن هستم که بدانم این تیغه در کجا ساخته شده؟

کاملاً " معلوم بود که دارای مارک کارخانه‌ای است ولی در طول زمان چنان اکسیده شده بود که شناختن آن امکان نداشت.

اما زاچ فرین بعد از جستجوی زیاد توانست مارک آنرا تشخیص بدهد و معلوم شد از شفیلد انگلستان است.

این نیزه ساخت انگلستان بود شاید گمان میکردند که غرقشدگان این جزیره انگلیسی بودند اما این دلیل نیست برای چه این کارد متعلق به ملوان کشور دیگر نباشد زیرا فرآورده‌های شفیلد انگلستان در تمام دنیا بفروش میرسد. اگر چیز دیگر پیداکنند حقیقت آن کشف میشود.

کاپیتان الیس و همراهان بطرف آن دماغه براه افتادند و چون جاده صافی نداشت پیشروی با زحمت انجام میشد و اگر هم فرض شود که کسانی از این جاده راه رفته‌اند باید در زمانی خیلی پیش باشد بهمین جهت اثر پاهای آنها را علفهای هرزه از بین برده بود. بعد از پیمودن تقریباً " دو مایل کاپیتان جلو یک بوته کنار توقف نمود و چوب آن گندیده و گرد و غبار روی آنرا گرفته بود.

تا آنوقت چیز دیگری در روی زمین پیدا نشد فقط چند بوته درخت در سرازیری تپه دیده میشد با جستجو اینطور معلوم شد که در سابق این زمین زراعت کرده‌اند که امروز نیزارهای خشک بجای آن مانده‌بود یکی از ملوانان با تبری که بدست داشت قسمتی از خاک را بیرون آورد این تیشه‌ها که زنگ زده بود یکی از ملوانان از زیر خاک بیرون آورد بنظر میرسید این تیشه ساخت آمریکا که فلز آن بر اثر مرور زمان کاملاً " زنگ زده بود.

رئیس ملوانان پرسید شما در این باره چه فکر می‌کنید؟

کاپیتان الیس گفت حالا ما فرصت آنرا نداریم که در این باره بررسی کنیم.

وقتی از سراسیمی تپه پائین می‌آمدند به قسمتی رسیدند که نزدیک دماغه بود در روی زمین ریگزار اشیا و لوازم مختلف دیده میشد که

متعلق به کسانی بوده که مدتی در این سرزمین زندگی میکردند .
لوازمی که در این سرزمین دیده میشد از همه نوع مانند داس یا
بیل زنگ زده و آنچه برای کاشتن چیزی در زمین لازم میشود در اطراف
آن دیده میشد .

کاپیتان الیس گفت این یک کشتی انگلیسی نیست که روی تپه راست
نگاهداشته‌اند و معلوم است که از بقایای یک کشتی آمریکائی است .
زاچ فرین این نظر را تأیید کرد و سایر ملوانان نیز با او هم عقیده
بودند .

— در هر حال از این مسافت که مشاهده می‌کنیم نشان نمیدهد
که کشتی فرانکلن باشد .

اما یک مسئله قابل طرح بود این کشتی هرچه باشد در دریا فرو
رفته زیرا قسمت عقب و جلو آن دیده نمیشود شاید مسافرین همین کشتی
بوده‌اند که در این جزیره براوس پناهنده شده‌اند .

— خیر... و کاپیتان الیس اصرار داشت که این کشتی بر اثر
برخورد با تخته سنگها باین حال درآمده است در یک محیط ریگزار در
وسط یک توده از سنگهای تراشیده نوک تیز دریا اسکلت یک کشتی جلب
توجه میکرد و پس از اینکه کشتی بکنار افتاده امواج قسمتهای شکسته آنرا
از بین برده و لاشه از هم ریخته آنرا تا اینجا آورده‌اند .

کاپیتان الیس و زاچ فرین و دو ملوان باهیجان و اضطراب تمام
بآن نگاه میکردند و فقط تخته سنگها بوده که آنرا باین حال نگاهداشته
است از قسمت پشت کشتی غیر از یک انحناى بد شکل باقی نمانده
و سایر قسمتهای آن بکلی از هم جدا شده هیچ قسمت آن سالم نمانده
هیچیک از میلهها بجای خود نبود و نشان میداد که گذشت زمان او را
باینحال در آورده است .

کاپیتان الیس گفت بیشتر جستجو کنیم شاید یک حرف یا علامت

ملیت این کشتی را نشان بدهد.

زاج فرین گفت بلی درست است اما خدا کند که این کشتی فرانکلن نباشد.

اما آیا علامتی را که کاپیتان در جستجوی آن بود بدست می‌آمد؟ اگر چه همه جای آن خراب شده لاقلا ممکن است یک تابلوی داخلی و یا پایه‌ها که روی آن نام کشتی نوشته میشود بدست بیاید. اما آنچه که جستجو کردند چیزی نیافتند و جستجوها بیفایده ماند و اگر بعضی نمونه‌های آن که روی ساحل ریخته از ساخته‌های آمریکائی باشد بازهم نمیشود تصور کرد که کشتی فرانکلن باشد. اما از آنجائیکه غرق‌شدگان در جزیره براوس پناهنده شده‌اند و دکل علامت در خارج دماغه با توجه باینکه سالها از آن گذشته پوسیدگی آن مانع شناخته شدن است.

یکی از ملوانان نقبی را که بازماندگان برای خود کنده بودند پیدا کرد. شاید این نقب اسرار مداهش را در بر داشته باشد و بتواند نام کشتی را برای ما روشن کند.

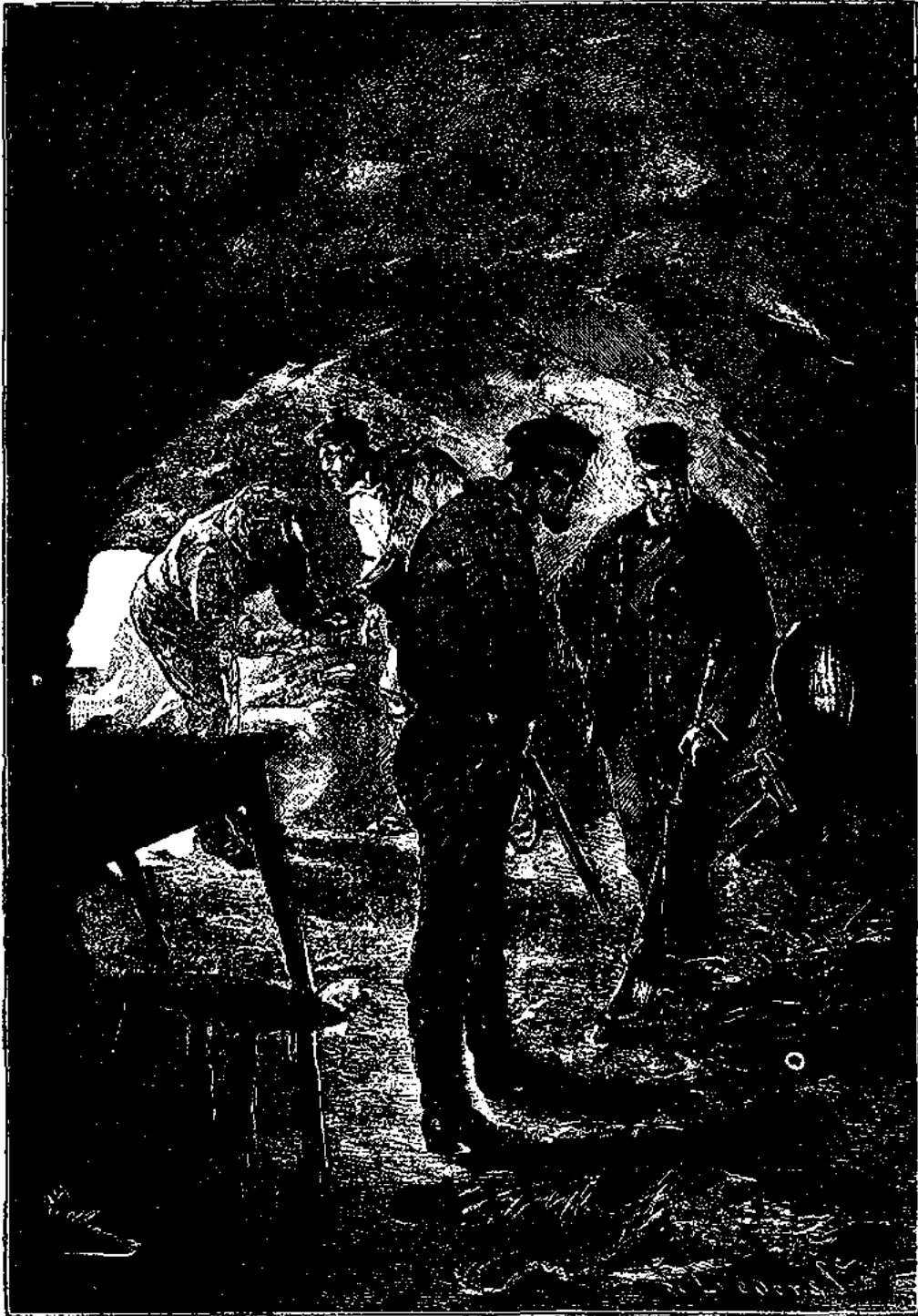
وارد شدن باین نقب از یک شکاف باریک امکان پذیر بود که در ته آن هنوز آثار خاکستر اجاق آنها باقی مانده بود.

در داخل نقب که تقریبا ده پا ارتفاع داشت و بیست متر هم عمق آن میرسید این نقب برای سکناى تقریبا دوازده نفر کافی بود اثاثیه آنها یک سبد برگ خشک که روی آن پارچه کهنسای کشیده و چارپایه و یکمیز بی پایه و چنگال قاشق‌ها نیز تمام زنگ زده و پوسیده بود در گوشه نقب چلیک کوچکی برای منبع آب آشامیدنی یک لامپ دستی اکسیده شده اینجا و آنجا لوازم آشپزخانه که همه فرسوده شده بود.

زاج فرین میگفت در مدت اقامت خود این بیچاره‌ها چه رنجی

کشیده‌اند.

— آنها نتوانسته‌اند هیچ اسباب و لوازم و چیزهای دیگر از کشتی خود بیرون بیاورند و معلوم نیست با چه مشقتی خود را بکنار رسانده‌اند با بدن خسته فقط در تلاش این بودند برای خود غذائی فراهم کنند



شاید با چند دانه‌ای که بزمین پاشیده یا گوشت نمکدار کنسروها که تا آخرین جعبه آنرا خالی کرده‌اند ولی با چه مشقتی زندگی خود را میگذرانند.

اما منبع دیگر وجود داشت و توانسته‌اند از صید ماهی شکم خود را تامدتی سیرکنند اینها دلائلی است که آنها در این جزیره بوده‌اند اگر مرده باشند میتوانیم اجساد آخرین نفر را پیدا کنیم اما آنچه که در زمین جستجو نمودند به نتیجه‌ای نرسیدند.

زاچ فرین گفت ولی بنظر من میرسد که چند نفر از آنها بعدها از اینجا رفته‌اند.

— بچه وسیله آیا موفق شده‌اند از شکسته‌های کشتی برای خود قایقی بسازند.

— خیر کاپیتان آنها وسیله‌ای برای ساختن چیزی در دست نداشتند که قایق بسازند من گمان میکنم که علامات آنها یک کشتی را متوجه ساخته و آنها را با خود برده است.

— و من این نظریه را قبول ندارم.

— برای چه کاپیتان؟

— برای اینکه اگر یک کسی را نجات میداد این خبر در همه جا پخش میشد مگر اینکه این غرق شدگان این جزیره در همینجا مرده‌اند زیرا گزارشی بما نرسیده که کسی را نجات داده باشند.

دیگر این سخنان جوابی نداشت و زاچ فرین هم متقاعد گردید بعد افزود:

گمان میکنم کاپیتان قصد شما این است که تمام جزیره را کاوش کنید.

کاپیتان جوابداد البته برای آرامش وجدان باید وظیفه خودعمل کنم برویم و این دکل را سرنگون کنیم که کشتیها بی جهت بادیدن

آن سرگردان نشوند برای اینکه اینجا انسان زنده‌ای وجود ندارد که آنها برای نجات او بیاید.

کاپیتان و زاچ فرین پس از اینکه از نقب بیرون بیایند یکبار دیگر اطراف آن محوطه را بازرسی کردند بعد از همان راه بریدگی بسوی تپه بطرف انتهای دماغه حرکت کردند. در بین راه توده‌ای از سنگها را دیدند که کنار هم گذاشته‌اند و آب باران در آن جمع شده بود بعد جاده را به خط مستقیم جلو رفتند.

ناگهان کاپیتان الیس ایستاد.

در اینجا زمین به چهار قسمت موازی تقسیم شده و بطور قطع از فاصله دور این خط کشی نمی‌توانست مشخص شود زیرا در بعضی جاها بلندی را نشان میداد اینها قبر بود در واقع این نقطه قبرستان غرق شدگان بشمار می‌آمد.

کاپیتان گفت بالاخره یافتیم شاید بتوانیم چیزی بدست بیاوریم. اگر این قبرها را می‌کنند از احترام نسبت بآنها کاسته نمیشد زیرا اگر اجساد را نگاه کنیم شاید آنها را بشناسیم و نشانه‌ای بدست بیاوریم.

دو ملوان شروع به حفر زمین نمودند و خاک را بیرون ریختند ولی افسون سالهای متمادی گذشته بود که این اجساد در آنجا دفن شده و غیر از مشتی استخوان پوسیده چیزی بدست نیامد. کاپیتان الیس دستور داد خاکها را بجای خود ریخته و صلیبها را روی قبرها قرار دادند.

در باره این استخوانهای پوسیده سئوالات زیاد به پیش می‌آمد اگر چهار نفر جسد انسانی بخاک سپرده شده کسانی که این وظایف را برای دوستان خود انجام داده‌اند چه شده‌اند؟ و نفر آخری وقتی تسلیم

مرگ شد در کجا افتاده و آیا نمیتوانیم اسکلت پوسیده آنرا در جزیره پیدا کنیم .

کاپیتان ایس امید آنرا نداشت و گفت :

ما نمیتوانیم نام این کشتی را که غرق شده بشناسیم وقتی به ساندپاگو برمیگردیم نه آثاری از کشتی فرانکلن بدست آمده و نه اینکه هویت این افراد را بدست بیاوریم .

یکی از ملوانان گفت برای چه این کشتی همان فرانکلن نباشد؟

زاج فرین گفت چه دلیلی داریم که او باشد؟

هیچ چیز نمیتوانست ثابت کند لاشهای را که در آنجا است از قطعات فرانکلن باشد و چنین می‌نماید که سفر دوم کشتی دولی هاب مثل سفر اولی بی‌نتیجه خواهد ماند .

کاپیتان ایس ساکت مانده بود نگاهش بر روی زمین بود که این اجساد بیچاره با چه مشقتی از گرسنگی مرده‌اند آیا اینها از هموطنان ما آمریکائی بودند و همین کشتی است که ما بدنبال آن آمده‌ایم ؟
فریاد کشید فکر کردن فایده ندارد بطرف همان دکل کشتی برویم .

زاج فرین و همراهان بدنبال او از سربالائی و سرازیری تپه بسوی دماغه حرکت کردند و بیست دقیقه کشید تا آنها توانستند این راه سخت و صعب‌العبور را به پیمایند .

هنگامیکه کاپیتان ایس و همراهان مقابل دکل که بزمین نصب شده بود توقف نمودند مشاهده نمودند که این دکل در محلی استوار شده و پایه آن محکم است باین معنی که میتواندست در برابر سخت‌ترین باد و تکان سالها استقامت نماید .

اما بادبانی که باو افراشته بود پارچه کهنه و پاره‌ای بود که کوچکترین علامت مشخص در آن دیده نمیشد .

بدستور کاپیتان الیس و ملوانان مشغول شدند که دکل را از جا در آوردند که ناگهان زاچ فرین فریادی کشید و گفت:

کاپیتان ملاحظه میکنید؟

— چه چیز را؟

— این زنگ را؟

در بالای این دکل زنگ فلزی بآن چسبیده بود که بمرور زمان رنگ آن رفته و زنگ زده بود.

باین ترتیب غرق شدگان فقط دکل را در اینجا استوار نکرده بودند و زنگ کشتی را باینجا آورده و بآن چسبانده بودند باین امید که اگر کشتیها از این محل عبور میکنند صدای زنگ را شنیده و برای نجات آنها میآمدند.

اما این زنگ هم نشان نمیداد متعلق بکدام کشتی است زیرا هر یک از کشتیها تمام لوازم کشتی را با مارک مشخص میسازند.

کاپیتان بطرف این زنگ خم شد و ناگهان گفت صبر کنید درپای این توده ساختمان که دکل را استوار کرده بودند توده‌ای از استخوانهای انسانی دیده میشد که بروی زمین ریخته و غیر از چند قطعه آن نمانده بود.

باقیمانده‌های انسانی این کشتی پنج نفر بودند که در این جزیره پناهنده شده چهار نفرشان مرده و نفر پنجمی زنده مانده بود و در آنجا تنها مانده بود.

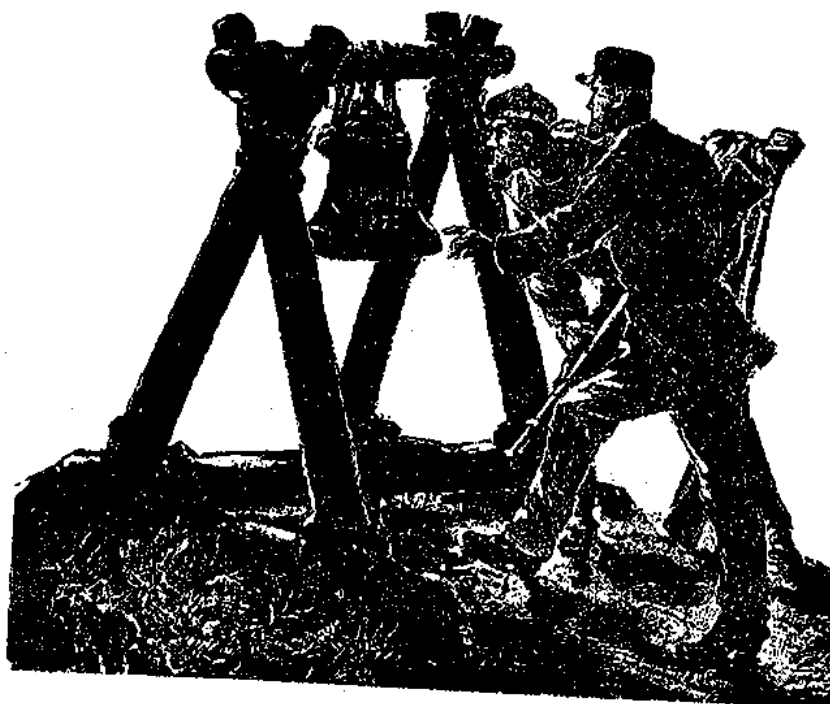
بعد او هم یک روز از نقب خارج شده و خود را تا انتهای این دماغه کشانده و این زنگ را بصدا در آورده شاید کسی بکمک او بیاید و در همینجا افتاده و دیگر بلند نشده است.

کاپیتان الیس بعد از اینکه به ملوانان فرمان داد برای این استخوانها قبری کنده و آنرا حفر کنند کاپیتان به زاچ فرین دستور

داد تا با هم این زنگ را بازرسی کنند.
ناگهان چشم آنها بروی زنگ افتاد و این نام و این اعداد را دیدند
که در زنگ کنده شده.

کشتی فرانکلن

۱۸۷۵



۱۵

نمونه‌های زنده

در مدتی که خانم برانیکان باتفاق خانواده‌های ملوانان کشتی غرق شده در انتظار بازگشت کشتی دولی هاب بود کاپیتان الیس با سرعت تمام امواج دریا را می‌پیمود تا هر چه زودتر گزارشات خود را بآنها برساند چه امیدواریها جمعی از بازماندگان بکشتی فرانکلن داشتند. بالاخره کاپیتان الیس توانسته بود نمونه‌ای از کشتی فرانکلن را با آن شرایط در اطراف جزیره تیمور بدست بیاورد. آیا بدنبال آن کاپیتان جون و معاون اوهاری فلتون و دوازده ملوان که همراه او بودند خواهند توانست آنها را پیدا کنند. آیا میتواند لااقل یکی دو تا از بازماندگان این کشتی را به ساندياگو بياورد؟

بعد از عزیمت کشتی دولی هاب دو نامه کاپیتان الیس به ساندياگو رسیده بود نامه اول خبر داده بود که از تجسسات خود در اطراف جزایر توراس و آرا فوراً نتیجه‌ای نگرفته بود در نامه دوم خبر داده بود که جزایر ملویل و اطراف کاملاً "بازرسی شد اما اثری از کشتی فرانکلن بدست نیامد این خبر را نیز به خانم برانیکان داده بودند که در

جزایر استرالیا نیز چیزی که قابل توجه باشد بدست نیامد و کشتی دولی هاب بعد از جستجوی جزایر سوند اگر چیزی بدست بیاورد به ساندياگو برمیگردد.

در این جریان سال ۱۸۸۲ روبه پایان بود و با اینکه از کاپیتان ایس خبر جدیدی بدست نیاورد برای او باعث تعجب بود روابط پستی خیلی کند بود و مخصوصاً در اطراف اقیانوس کبیر نامنظم است با اینکه عجله به باز آمدن آنها داشتند از دیر کردن آن احساس نگرانی نمی کردند.

در ماه فوریه آقای ویلیام آندریو احساس کرد که نامه‌های دیگر کاپیتان تاخیر کرده و هر روز عده‌ای از مامورین تا دماغه ایسلند جلو میرفتند بامید اینکه کشتی دولی هاب از دور پیدا شود.

بالاخره کشتی دولی هاب در صبح روز ۲۷ مارس در نه مایلی بندر دیده شد که با سرعت تمام پیش می‌آید یکساعت بعد خود را بکنار سان دیاگو رساند.

خبر ورود این کشتی باعث سر و صدای زیادی شد و عده‌های کثیری از مردم در اسکله ساندياگو و عده دیگر در اطراف ایسلند جمع شده بودند.

خانم برانیکان و آقای آندریو و چند تن از دوستان شتاب داشتند که هر چه زودتر با کاپیتان ایس تماس بگیرند و سوار یک کشتی یدک شده بطرف کاپیتان رفتند.

جمعیت مردم با هیجان و اضطراب زاید الوصفی سر و صدا میکردند.

ولی وقتی کشتی یدک آنها مسافتی دور شد دیگر سرو صدائی بگوش نمیرسید مثل این بود که کاپیتان ایس در این سفر دوم پیروز شده و خبر جدید در شهر پخش شده است.

بیست دقیقه بعد خانم برانیکان و آقای آندریو به کشتی دولی هاب رسیدند.

چند دقیقه بعد هر کدام نتیجه مسافرت را میفهمیدند و دانستند که کشتی فرانکلن در دوردست ترین جزیره تیمور پناهنده شده است و در آنجا همه مرده بودند.

خانم برانیکان پرسید همه مرده‌اند؟

کاپیتان الیس جوابداد همه.

ناراحتی وقتی زیاد بود که کشتی با پرچم سیاه نیمه افراشته که علامت سوگواری بود وارد بندر ساندياگو شد.

کشتی دولی هاب در سوم آوریل ۱۸۸۲ از ساندياگو رفته و ۲۷ مارس سال ۱۸۸۳ برگشته بود دوران مسافرت تحقیقی او ۱۲ ماه طول کشیده بود دورانی که همه آن با فداکاری آنها همراه بود ولی نتیجه آن از بین رفتن همه بود.

در مدت چند دقیقه‌ای که خانم برانیکان و آقای آندریو در کشتی مانده بودند کاپیتان بطور تفصیل داستان را برای آنها بیان کرد. با اینکه خانم برانیکان هیچ امیدی به کاپیتان جون و سایر همراهانش نداشت حالت طبیعی خود را از دست نداده بود. حتی اشکی از چشمانش سرازیر نشد و در این مدت هیچ سئوالی نکرده بود.

از آنجائیکه قطعات کشتی فرانکلن در این جزیره پیدا نشده بود و از نظر اینکه هیچیک از غرق شدگان زنده نمانده‌اند دیگر در این مورد چه سئوالی داشت؟

بعد از اینکه داستان را از اول تا آخر از زبان کاپیتان الیس شنید باو دست داد و از جا برخاست و در ته کشتی جا گرفت و با وجود تمام این دلائل نمیخواست تسلیم شود و خود را هنوز بیوه‌نمیدانست بعد از اینکه کشتی دولی هاب براه افتاد خانم برانیکان بقسمت

جلوکشتی آمد و از کاپیتان الیس و زاج فرین و آقای ویلیام آندریو خواهش کرد که آنروز را در پروسیکت هاوس مهمان او باشند و بآنها گفت بعد از ظهر آنروز منتظر آنها خواهد بود تا بطور تفصیل شرح جستجوی آنها را در این سفر از زبان کاپیتان گوش کند.



کاپیتان الیس بطور مشروح گزارش میدهد

یک قایق بزرگ خانم برانیکان را بخشی رساند جمعیت مردم با احترام تمام عقب رفتند و او با حالتی تفکر آمیز بطرف منزل رفت .
 کمی قبل از ساعت سه بعد از ظهر آقای ویلیام آندریو و کاپیتان الیس و زاچ فرین بمنزل دولی وارد شدند و هنگامیکه آنها در پشت میزی که نقشه استرالیا روی آن گسترده بود نشستند خانم برانیکان گفت :

کاپیتان الیس ممکن است بطور تفصیل آنچه را که دیده‌اید برای من بیان کنید؟

و آنگاه کاپیتان الیس مانند اینکه از روی گزارش خبری را می‌خواند آنچه را دیده بود بیان کرد و کوچکترین حادثه را از یاد نبرد و گاهی هم به زاچ فرین رو میکرد که گفته‌های او را تأیید کند و اضافه کرد شرح ماجرای سایرین جزایر چون خبر تازه‌ای نداشت از اشاره بآنها خودداری کرد و خانم برانیکان با دقت تمام بداستان گوش میداد و نگاهش را به‌چشمان کاپیتان الیس خیره ساخته بود .

هنگامیکه داستان بوقایع جزیره براوس رسید لازم بود دقیقه بدقیقه ماجراها را برای آنها بیان کند

خانم برانیکان که همچنان بی‌حرکت مانده و فقط دستهایش میلرزید آنچه را که او میگفت مثل اینکه خودش آنجا حضور داشته ماجرا را در جلو چشمان خویش مجسم می‌ساخت .

پیاده شدن کاپیتان الیس و همراهان بالا رفتن از تپه و تیغه چاقوئی که در بین راه پیدا کردند و اجساد مردگان که بخاک سپرده بودند و پیدا کردن چهار مقبره و اسکلت‌های آن بیچارگان همه را گوش داد .

در این موقع دولی از جابرخاست مثل این بود که صدای زنگ را بگوش میشنید .

اما در این موقع کاپیتان الیس از جیب خود مدالی را بیرون آورد که زنگ زده بود و آنرا بدست خانم برانیکان داد.

در این مدال عکس دولی دیده میشد و همان مدالی بود که دولی آنرا در موقع حرکت بشوهرش داده بود و این مدال ضمن تجسسات زیاد در ته همان نقب که غرق شدگان پناهنده شده بودند بدست آمده بود.

و اگر این مدال نشان میداد که کاپیتان جون جزو پنج نفر غرق شده‌ای بود که در آنجا بدست آمده نتیجه گرفته میشود کاپیتان جزو همان افرادی بود که در ته نقب جان سپرده بودند.

نقشه استرالیا روی میز گسترده و خانم برانیکان چشمان خود را بآن دوخته بود و کاپیتان الیس انگشت خود را روی جزیره براوس گذاشت و گفت:

اگر چند سال پیش باین جزیره سرزده بودیم شاید موفق میشدیم کاپیتان جون را زنده پیدا کنیم و همچنین همراهانش را.

ویلیام آندریو زیر لب گفت شاید اینطور میشد بهتر بود که کشتی ما در سفر اول باین نقطه میآمد ولی چه کسی گمان میکرد که کشتی فرانکلن به جزایر اقیانوس هند کشیده شده‌است؟

کاپیتان گفت جاده‌ای را که او پیش گرفته بود کسی چه میدانست این کشتی به جزایر تیمور کشیده شود و معلوم میشود که اختیار بدست کاپیتان جون نبوده و امواج او را باینطرف کشانده که جلوگیری از آن برای او غیر ممکن بود؟

خانم برانیکان گفت در کشتی فرانکلن کاپیتان جون و هاری فلتون و دوازده ملوان بوده‌اند شما در این جزیره اجساد پنج نفر را پیدا کرده‌اید چهار نفرشان دفن شده و مرده آخری در پای دکل افتاده بود شما فکر میکنید که بر سر دیگران چه آمده؟

کاپیتان ایس گفت ما نمیدانیم .
 خانم برانیکان گفت ما نمیدانیم ولی ظاهر امر معلوم است .
 شما فکر میکنید بقیه کجا رفته‌اند؟
 شاید بقیه در موقعی که کشتی بسنگ خورده از بین رفته‌اند .
 — پس شما قبول میکنید که همین پنج نفر بعد از غرق کشتی
 زنده مانده‌اند؟

ویلیام آندریو گفت مسئله بسیار پیچیده‌ای است .
 خانم برانیکان گفت این عقیده من نیست برای چه هاری فلتون
 و دوازده ملوان سالم و سلامت به جزیره براوس نرسیده‌اند برای چه
 فکر نکنیم که نه نفر دیگر توانسته باشند از جزیره خارج شوند؟
 کاپیتان ایس گفت چگونه توانسته‌اند بروند؟
 — شاید قایقی از بقیه کشتی ساخته و با آن فرار کرده‌اند .
 کاپیتان ایس جواب داد خانم برانیکان زاج فرین هم مثل من
 تصدیق میکند که کشتی فرانکلن بعد از غرق شدن چیزی از او باقی
 نمانده که با آن قایق درست کنند .
 — ولی با یکی از قایق‌های کشتی .

— با فرض اینکه قبول کنیم قایق کشتی صدمه ندیده نمیتوانست
 در بین امواج خروشان این جزایر جان سالم بدر ببرد .
 ویلیام آندریو گفت اگر نه نفر از بازماندگان توانسته‌اند فرار کنند
 برای چه پنج نفرشان در آنجا مانده و مرده‌اند؟
 کاپیتان ایس گفت :

من در این مورد اضافه میکنم اگر آنها یک کشتی یا قایقی در
 اختیار داشتند همه آنها هم که بدریا رفته‌اند نابود شده‌اند یا اینکه
 در بین راه اسیر بومیان استرالیا شده و دیگر کسی از آنها خبری
 ندارد .

خانم برانیکان بدون اینکه تسلیم عقاید آنها شود روبه زاج فرین کرد و پرسید در باره این مطالب شما هم مثل کاپیتان الیس فکر می‌کنید؟

زاج فرین در حالیکه سرش را تکان میداد گفت من فکر میکنم اگر جریان از این قرار بوده ممکن است غیر از آنچه ما فکر میکنیم چیز دیگر باشد.

خانم برانیکان گفت بنا بر این عقیده من این است که ما نمی‌توانیم درباره این نفر که اجسادشان در جزیره بدست نیامده نظریه قاطعی بدهیم اما شما کاپیتان الیس و همراهان شما وظیفه خود را تا بحد فداکاری انجام داده‌اید و باید از هر کدام شما تشکر کرد.

— خانم برانیکان من آرزو داشتم بیش از این موفقیت بدست بیاورم.

برانیکان گفت بلی دوست عزیزم. آقای ویلیام آندریو مثل اینکه خسته شده‌اند منم احتیاج دارم مدتی تنها بمانم ولی هر بار که کاپیتان الیس اراده کند میتواند اینجا بیاید در این خصوص باز هم صحبت خواهیم کرد.

کاپیتان جوابداد من همیشه در اختیار شما هستم.

خانم برانیکان گفت و شما زاج فرین فراموش نکنید که منزل من بشما تعلق دارد.

از آن تاریخ خانم برانیکان تنها زندگی خود را گذراند. دستور داد اشیا و لوازمی را که از جزیره با خود آورده‌اند در اطاقی جمع کنند. اما زاج فرین با اینکه قول داده بود به نزد او نیامد بازماندگان خانواده ملوانان با پاداشی که خانم برانیکان بآنها داده بود راحت زندگی میکردند.

یک روز که زاج فرین بر حسب اتفاق آنجا آمده بود خانم برانیکان

ضمن ارائه اشیا و لوازم یافته شده در جزیره باو گفت با این حال به عقیده من جون برانیکان و هشت ملوان او نمرده‌اند.

— آن هشت نفر را من نمیدانم اما بطور اطمینان میگویم که کاپیتان جون زنده است.

— بلی زنده است ولی کجا میتوانیم بسراغ آنها برویم تو بگو کاپیتان جون کجا است؟

— او در یک جایی هست بدون شک در جایی که ما نمیدانیم و اگر هم آنجا برویم خبری از آنها نخواهیم شنید نمیگویم بوسیله پست یا وسائل معمولی ولی بالاخره خبری از آنها بدست میآید.
زاچ فرین من میدانم جون زنده است.

— اگر اینطور نبود من هرگز نمیتوانستم شما را نجات بدهم آیا خدا با من این کمک را میکرد؟

از سخنان زاچ فرین کاملاً " پیدا بود که با عقیده آقای ویلیام و کاپیتان الیس موافق نیست.

در جریان سال ۱۸۸۳ حادثه‌ای اتفاق نیفتاد که توجه عمومی را جلب کند کاپیتان الیس بدستور آقای ویلیام برای بردن کالا بدریا رفته بود آقای ویلیام و زاچ فرین تنها کسانی بودند که بدیدن دولی میآمدند و خانم برانیکان هم همه وقت خود را برای امور موسسه وات هاوس بمصرف میرساند.

علاوه بر اینها خانم برانیکان نسبت بفقرا زیاد کمک میکرد. شبها در آستانه یک رویای وحشتناک جون را میدید که باو ظاهر میشود و از غرق کشتی نجات یافته و در یک جزیره از او پرستاری میکردند کشتی را در رویا میدید که در دریا پیش میرود جون به سان‌دیاگو برگشته و چیز فوق‌العاده این بود رویاها چنان عمیق بود که برای او اطمینان خاطر ایجاد می‌کرد ولی بعد از بیداری آنرا کاملاً " حقیقی

میدانست .

و بر اثر این رویاها بود که به زاج فرین اصرار میکرد حرفش را باور کند او هم همیشه تکرار میکرد از چهارده نفر آنها بیش از پنج نفرشان را پیدا نکردند و برای آنها هم مشکل بود بتوانند برای خود قایقی درست کنند کسی نمیدانست بعد از این مدت طولانی آنها چه شده‌اند اما زاج فرین باین چیزها فکر نمیکرد و او میدید آقای آندریو با او با ابهام صحبت میکند .

چندین سال گذشت در سال ۱۸۹۰ چهارده سال بود که کاپیتان جون برانیکان و همراهان فرانکلن بندر ساندياگورا ترک کرده‌اند خانم برانیکان بسن سی و هفت رسیده بود اگر موهای او شروع به سفید شدن می‌نمود و اگر طراوت زیبایی او تغییر یافته بود ظاهر حالش نشان میداد که قوای فیزیکی و روانی خود را از دست داده باشد و همیشه در این انتظار بود که خبر جدیدی دریافت کند .

در مدت این سالهای متمادی که هیچ روشنی در این اسرار رخنه نکرده بود در فکر این بود که راهی پیدا کند و بیشتر اوقات در باره ژان بارکر فکر میکرد از اینطرف هم کوچکترین اطلاعاتی بدست نیامد و هیچ‌نامه‌ای از طرف آنها به ساندياگو نرسید اینطور شهرت داشت که لن بارکر بطرف انگلستان رفته و در آمریکا نیست این زن مهربان که از او پرستاری کرده چرا نباید در این موقع کنار او باشد ژان یک دوست صمیمی فداکار بود اما از او دور شده و مثل کاپیتان جون برای او گم شده است .

این خبر در یکی از روزنامه‌های استرالیایی بنام مونیکنولد از سیدنی انتشار یافت .

همه بیاد دارند جستجوهای که بوسیله کشتی دولی هاب برای پیدا کردن کاپیتان جون و همراهان به نتیجه نرسید همه فکر می‌کنند

که غرق شدگان در دریا نابود شده‌اند چه قبل از رفتن به جزیره براواس چه بعد از خارج شدن آثار آنها را کسی ندیده.

اما این مسئله چنانکه باید رسیدگی نشده و در حقیقت یکی از افسران کشتی فرانکلن تازگی به سیدنی رسیده این شخص هاری فیلتون معاون کاپیتان جون است او را در جاده پارو یافته‌اند تقریباً "در حدود نواحی پرنس گال جنوبی اما حال او بقدری بد بود که موفق نشده‌اند از او اطلاعاتی کسب کنند و نگرانی همه بر این است که بزودی ممکن است بمیرد.

این آگهی را در باره کشتی فرانکلن انتشار داده بودند. روز ۲۷ ژویه که آقای ویلیام از این یادداشت خبر شد که آنرا تلگرافی به سان‌دیاگو مخابره کرده بودند با شتاب تمام به پروسپکت‌هاوس بدیدن خانم برانیکان آمد که اتفاقاً زاج فرین هم در آنجا بود خانم برانیکان را در جریان وقایع گذاشته بعد سر بلند کرد و گفت:

من به سیدنی میروم.

ویلیام آندریو با تعجب پرسید به سیدنی میروید؟

— بلی به سیدنی میروم.

بعد رو به زاج فرین کرد و پرسید همراه من می‌آئی.

— میسترس برانیکان هر جا بروید همراهتان می‌آیم.

— آیا کشتی دولی هاب آماده حرکت هست؟

— آقای ویلیام گفت: سه هفته برای آماده کردن او وقت لازم

است.

— تا سه هفته دیگر باید من در سیدنی باشم آیا هیچ کشتی عازم

استرالیا نیست؟

— اورگون همین امشب سانفراسیسکو را ترک میکند.

— من و زاج فرین امشب به سانفراسیسکو خواهیم بود.

— دولی عزیزم خداوند ترا به جون عزیزت برساند.
— خداوند دو مرتبه ما را بهم خواهد رساند.
در همان شب یک قطار مخصوص خانم برانیکان و زاچ فرین را در
سانفرانسیسکو پیاده کرد.
در ساعت یک صبح اوراگون بمقصد سیدنی سانفرانسیسکو را ترک
کرد.

* * *

۱۶

هاری فلیتون

کشتی اوراگون با سرعتی زیاد که در هوای آرام پیش می‌رود حرکت می‌کرد باید تذکر داد که افسران و کارکنان کشتی از این زن باشهامت ستایش می‌کردند او زن با استعدادی بود که با انرژی و بدبختی بسوی مقصدی نامعلوم تحریک شده بود.

اولین شخصی که وارد کشتی شد یکی از افسران گمرک بود خانم برانیکان از او پرسید هاری فلیتون زنده است؟
افسر که کاملاً "کاپیتان جون را میشناخت جواب داد بلی زنده است.

اهالی سیدنی نمیدانستند که او با کشتی لورگان می‌آید والا باستقبال او می‌آمدند.

پرسید هاری فلیتون در کجا است؟

— در بیمارستان نیروی دریائی.

خانم برانیکان با اتفاق زاچ فرین پیاده شد مردم که موضوع را میدانستند با گرمی تمام از او استقبال کردند.

یک کالسکه آنها را به بیمارستان نیروی دریائی هدایت کرد که

در آنجا بوسیله پزشک سرویس پذیرفته شد.

خانم برانیکان پرسید: هاری فیلتون می‌تواند حرف بزند و یا لااقل هوش و ادراک دارد؟

پزشک جوابداد: خیر این مرد بیچاره هنوز بهوش نیآمده بنظر میرسد که قادر بحرف زدن نباشد مرگ بر پیشانی او نشسته است. خانم برانیکان گفت نباید که هاری فیلتون بمیرد او تنها کسی است که میداند کاپیتان جون و همراهانش زنده‌اند یا نه او تنها کسی است که میداند آنها کجا هستند. من برای دیدن هاری فیلتون آمده‌ام و باید سخنان او را بشنوم.

پزشک گفت همین دم شما را به‌نزد او می‌برم.

چند دقیقه بعد خانم برانیکان و زاچ فرین باطاقی که هاری فیلتون بستری بود راهنمایی شدند.

شش‌هفته پیش مسافرین از ایالت اوکا را در کال جدید میگذشتند وقتی بساحل چپ پارو رسیدند مردی را دیدند که در کنار درختی بیحال افتاده لباسهایش کهنه و پاره که معلوم بود از خستگی و گرسنگی رمقی ندارد این مرد کاملاً "بی‌هوش بود علامات افسری دریائی او در یکی از جیبهایش بود و کسی نمیتوانست او را بشناسد. این شخص هاری فیلتون معاون کشتی فرانکلن بود.

از کجا می‌آمد؟ از کدام قسمت استرالیا آمده و یا با آنجا رفته بود؟ از چه مدتی در این بیابان خلوت افتاده بود آیا زندانی بومیان وحشی بود و توانسته بود فرار کند؟ اگر همراهانی داشته او را در کجا رها کرده و رفته‌اند در حال این شخص که تنها بازمانده این حادثه بود و چهل سال از عمرش میگذشت. در اینجا دیده شد و تمام این سئوالات بی جواب مانده بود.

همه علاقمند بودند بدانند هاری فیلتون از کجا آمده و میخواستند

بدانند بعد از غرق کشتی فرانکلن این مدت را کجا گذرانده؟
 هاری فیلتون بوسیله تراموای به سیدنی نقل مکان داده شد ولی
 متاسفانه تاکنون کسی نتوانسته است ازو جواب بگیرد.
 و اکنون هاری فیلتون در مقابل خانم برانیکان بود که قادر
 نبود او را بشناسد.

او بیش از چهل سال نداشت ولی ظاهر قیافه اش او را شصت ساله
 نشان میداد و این تنها موجودی بود که چون نعش خوابیده و میتوانست
 بگوید کاپیتان جون و همراهان او کجاستند تا آنروز معالجات لازم در
 باره او شده ولی معلوم بود از کثرت خستگی که شاید مدتها راه رفته و یا
 از گرسنگی کلیه قوای خود را از دست داده این نفس‌هایی که میکشید
 ممکن بود یک سنکوپ او را خاموش کند از روزی که باین بیمارستان
 آمده اولین باری بود که چشمان خود را گشود اما معلوم نبود از آنچه
 میبیند چیزی میفهمد و امکان داشت که شکنجه‌های شدید قوای روانی
 او را فلج ساخته و نمیتوانست خاطره غرق کشتی را بیاد بیاورد.
 خانم برانیکان در کنار او نشسته کوچکترین حرکات او را زیر نظر
 داشت شاید صدا یا زمزمه‌ای از او بشنود.

اما این روشنائی نه امروز و نه روزهای دیگر در او ظاهر نشد
 پلکهای او کاملاً " بسته و وقتی دولی پلکهایش را بلند میکرد چشمانش
 حالت هوشیاری نداشت.

با این حال ناامید نشد و زاج فرین هم مانند او امیدوار بود و
 میگفت:

اگر هاری فیلتون همسر کاپیتان جون را میشناخت ممکن بود خود
 را هم بشناسد.

بلی مهم این بود که او را بشناسد شاید احساس زندگی در او
 بازگشت میکرد و هر چه که از خانم برانیکان خواش میکردند که در

اطاق بیمار نماند و یا لااقل ساعتی استراحت کند ولی او بسترهای فلتون را ترک نمیکرد.

مقارن عصر مختصر تغییری در حالت هاری مشاهده شد چشمانش چندین بار باز شد اما نگاه او متوجه خانم برانیکان نبود و معهذا بروی او خم شد چندین بار نام او و نام جون را بر زبان آورد کاپیتان کشتی فرانکلن... ساندیاگو

چون این اسامی چیزی بیاد او نیاورد یک کلام دیگر از او پرسید آیا آنها زنده‌اند؟

خانم دولی فکر میکرد آنچه را که هاری تا آمدن اینجا رنج کشیده کاپیتان جون هم آنرا متحمل شده بعد این فکر بخاطرش رسید که جون در بین راه افتاده امانه جون با هاری نیامده او در همانجا مانده با دیگران مانده... کجا؟ آیا بدست یک قبیله وحشی استرالیا این کدام قبیله است؟ هاری فلتون تنها کسی است که میتواند بگوید ولی بنظر می‌رسید که هوش او نابود شده و لب‌هایش برای حرف زدن تکان نمی‌خورد.

هنگام شب ضعف و بیحالی هاری فیلتون بیشتر شد دیگر چشمانش باز نمیشد دست‌هایش رفته رفته سردتر میشد مثل اینکه مختصر نور زندگی که در او باقی مانده بطرف قلبش سرازیر شده. آیا بی آنکه حرفی بزند خواهد مرد و بیادش آمد که خودش مدت زیادی هوش خود را از دست داده بود ولی متاسفانه چیزی نمیتوانست از او درک کند در حالی که تنها کسی است که چیزی میداند.

روز بعد پزشک که از بیحالی بیمار نگران بود پس از معاینه قویترین داروها را باو تجویز کرد اما کوچکترین نتیجه بدست نیامد و کار بجائی رسید که نفس‌های آخر را می‌کشید.

از مشاهده این حال خانم برانیکان میدید که آخرین آرزوهای او

که به بازگشت هاری فلتون وابسته بود نقش بر آب میشد هر روشنائی که در حال او پدید میشد تاریکی و ناامیدی بدنبال آن همه آرزوها را بخاک میریخت.

بنا بدرخواست دولی مشهورترین پزشکان از او معاینه کردند ولی بعد از آزمایشهای زیاد ناامیدانه اظهار داشتند:
نباید هیچ امید داشت.

— آیا شما برای این مرد بیچاره کاری نمیتوانید بکنید؟

همگی باتفاق جواب دادند کاری نمیتوان کرد.

— حتی نمیتوانید برای یکدقیقه کوتاه باو هوش و نیرو بدهید؟
و خانم برانیکان حاضر بود برای یک دقیقه تمام ثروت خود را
نثار کند.

اما چیزی که در اختیار انسانی نبود لطف و کرامت خداوندی قادر
آنها فراهم کند وقتی تمام راهها بسته شد فقط او است که انسان میتواند
به لطف او امیدوار باشد.

بعد از اینکه پزشکان بیرون رفتند دولی دو زانو نشست و هنگامیکه
زاچ فرین وارد شد او را در حال دعا و مناجات دید.

ناگهان زاچ فرین که بسوی بیمار خم شده میخواست بداند نفسی
دارد، فریاد کشید:

میسترس... میسترس...

دولی که تصور میکرد زاچ فرین او را مرده یافته سر بلند کرد و
ناامیدانه پرسید مرده است؟

— خیر میسترس... نگاه کنید چشمان خود را گشوده نگاه میکند
در حقیقت در زیر پلکهای هاری فلتون چشمان او میدرخشید و
قیافه اش مختصر رنگی گرفته و دستهایش چند بار حرکت کردند مثل
این بود که از حالت اغمای چند روزه بیرون آمده نگاهش بطرف خانم

برانیکان دوخته شده و نوعی تبسم بر لبهایش دیده میشد .
 دولی فریاد کشید او مرا شناخته است .
 بلی او میدانده که زن فرماندهاش در کنارش نشسته ممکن است که
 بتواند حرف بزند .

اگر خدا میخواست همه چیز واقع میشد .
 دولی دست بیمار را گرفت و فشار مختصری داد بعد بروی او خم
 شد .

جون . کاپیتان جون .

– بلی .

و این کلام ، بلی ، که آهسته ادا شده بود دولی آنرا شنید .

بوسیله بلی و خیر

خانم برانیکان فوراً " پزشک را نزد خود خواند و پزشک باوجود اینکه تغییرات کلی درحالت بیمار میدید میدانست که این آخرین قوای زندگی اوست .

بیمار نشان نمیداد که توجه آنها باو جلب شده تمام قوایی که در او باقی مانده بود همه در چهره زن کاپیتان تمرکز یافته بود . خانم برانیکان پرسید اگر جون زنده است او در کجا است . هاری فلتون جواب نداد .

پزشک جوابداد او نمیتواند حرف بزند اما ممکن است با علامات جواب شما را بدهد .

خانم برانیکان گفت فقط از نگاه او میتوان چیزی فهمید . زاچ فرین گفت صبر کنید سئوالات باید با طرز مخصوصی از او بشود .

ما ملوانان در این خصوص زبانی داریم اجازه بدهید من سئوال کنم .

فقط خانم برانیکان دست او را در دست داشته باشد من از او

سؤال میکنم او با نگاهش بلی و یا آری میگوید و این برای ما کافی است.

خانم برانیکان بسوی او خم شد و دستش را گرفت.

اگر زاچ فرین میپرسید کاپیتان جون در کجا است جوابش برای او مشکل بود زیرا میبایست نام شهر یا قاره یا محلی را بگوید و این کار از او ساخته نبود بایستی جریان کشتی فرانکلن را از روزی حرکت کرده تا روز یا ساعتی که از هم جدا شده‌اند از او بپرسد.

زاچ فرین با صدای روشنی پرسید فلتون خانم برانیکان همسر کاپیتان جون در کنار شما است فرمانده فرانکلن آیا او را شناختید؟
لبهای فلتون حرکتی نکرد اما حرکات پلکها و فشار مختصر دست جواب مثبت داد.

زاچ فرین ادامه داد فرانکلن در جزایر کلب دیده نشد فلتون این را میدانید؟

حرکت جدید مثبت چشمان.

— بسیار خوب گوش کنید چشمانتان را که باز و بسته کنید من جواب خود را میتوانم بگیرم.

معلوم بود آنچه را که زاچ فرین میگفت او میفهمید.

— وقتی از دریای یاوا دور شدید کاپیتان بطرف جزیره تیمور رفت؟

— بلی.

— از تنگه سوئد؟

— بلی.

— با میل خودش؟

این سؤال با علامت منفی پاسخ داده شد و اشتباهی هم در آن نبود این همان بود که کاپیتان الیس عقیده داشت برای اینکه کشتی از

جاوه به تیمور برود یک قاره را عوض میکرد .
زاج فرین پرسید بر اثر یک توفان بود؟
- بلی .

- یک توفان شدید که در جاوه شما را گرفت؟



- بلی .
- و این توفان شما را بطرف تنگه سوند کشاند؟
- بلی .
- شاید کشتی فرانکلن از کار افتاده بود .
- بلی .
- خانم برانیکان چشمان خود را به فلتون دوخته چیزی نمیگفت .
زاچ فرین که میخواست قسمتهای دیگر را بداند پرسید:
کاپیتان جون در چند روز اخیر دست و پای خود را کم کرده
بود .
- بلی .
- و پس از اینکه مدتی بعد بطرف جزیره تیمورد کشیده شدید
روی تخته سنگها مژرس کشتی خورد شد؟
- حرکتی عجیب از فلتون دیده شد زیرا نام آن جزیره را
نمی دانست .
- زاچ فرین پرسید:
- وقتی شما از ساندياگو حرکت کردید در کشتی شما کاپیتان جون و
هاری فلتون و دوازده ملوان که جمعا " چهارده نفر میشود بود از غرق
کشتی بازهم چهارده نفر بودید؟
- خیر .
- وقتی کشتی بسنگها خورد چند نفر از شما تلف شده بودند؟
- بلی .
- یکی . . . دوتا . . .
- یک علامت مثبت رقم آخر را تائید کرد .
- بنابراین وقتی قدم به جزیره براوس گذاشته بودند دو ملوان از
جمع آنها کم شده بود .

در این موقع بنا بدستور پزشک یک استراحت مختصر به بیمار داده شد تا قوای او تقویت شود.

چند دقیقه بعد سئوالات پی در پی مطرح گردید و معلوم شد کاپیتان جون و دیگران نتوانستند برای خود آذوقه‌ای دست و پا کنند و غذای آنها منحصر به فردی بود که از ساحل بدست آمده بدون صید ماهی که یکی از مهمترین وسیله غذایی آنها بشمار می‌آمد و بادبان که برافراشته شده بود بآنها کمکی نرساند معه‌ذا اگر این امید باقی بود که یک کشتی آنها را نجات بدهد.

و وقتی زاچ فرین سؤال کرد چند مدت در جزیره براوس ماند یک سال... دو سال... شش سال...

روی رقم آخر بود که هاری فیلتون با نگاه خود سؤال آنها را تأیید کرد.

با این ترتیب از سال ۱۸۲۵ تا ۱۸۸۱ کاپیتان جون و همراهانش در این جزیره بزندگی خود ادامه دادند.

اما چگونه موفق شدند این جزیره را ترک کنند و این یک مسئله مهم بود که زاچ فرین آنها پیش کشید.

آیا شما توانستید یک قایق دستی با افزار کشتی برای خود بسازید؟

— خیر.

این چیزی بود که کاپیتان الیس هم تأیید کرده بود و زاچ فرین که در آن اطراف کاوش کرده بود غیر از یک قایق شکسته چیزی نبود.

وقتی باین نقطه رسید برای زاچ فرین مشکل بود بپرسد چگونه از این جزیره خارج شدند.

— شما گفتید که هیچ کشتی بداد شما نرسید؟

- خیر.
- آیا در اینمدت قایق یکی از بومیان وحشی قدم باین جزیره گذاشت؟
- خیر.
- پس باید یک قایق بطرف جزیره آمده است.
- بلی.
- یک قایق رهگذار.
- بلی.
- این قسمت کاملاً " روشن شد برای زاچ فرین آسان بود از آن نتیجه بگیرد.
- شما با این قایق توانستید بدریا بروید؟
- بلی.
- کاپیتان جون میخواست خود را به نزدیکترین جزیره برساند اما برای چه کاپیتان جون همه را سوار این قایق نکرد این نکته‌ای بود که باید روشن کند.
- زاچ فرین پرسید البته این قایق کوچک بود و نمیتوانست همه را جا بدهد.
- بلی.
- و شما هفت نفری رفتید کاپیتان جون و شما و ملوانان؟
- بلی.
- درچشمان مرد بیمار آشکار بود که میخواستند دیگران را هم نجات بدهند ولی او نتوانست بگوید که بعد از رفتن آنها آن پنج نفر که مانده بودند مردند.
- چند دقیقه دیگر باو استراحت داده شد که چشمان خود را بست و دست خانم برانیکان را همچنان در دست میفشرد.

در آن حال دولی تمام صحنه جزیره را در نظر آورد او کاپیتان را میدید که برای همراهان و نجات آنها کاری صورت بدهد مثل این بود که صدایش را میشنود و با او حرف میزند این قایق را در کجا بساحل رساند.

چشمان هاری فلتون باز شده بود زاچ فرین شروع به پرسش نمود .

— معلوم شد کاپیتان جون و شما و ۵ ملوان دیگر از جزیره خارج شدید؟

— بلی .

— و قایق بطرف مشرق رفت که به نزدیکترین جزیره برسد؟

— بلی .

— آنجا زمین استرالیا بود؟

— بلی .

— آیا در بین راه دچار توفان شدید؟

— خیر .

— و شما در یکی از شکافهای دماغه استرالیا کنار آمدید؟

— بلی .

— شاید در یورد ساند؟

— بلی .

— در وقت پیاده شدن گرفتار بومیان وحشی شدید؟

— بلی .

— تمام شما؟

— خیر .

— شاید چند تا از شما تلف شده یا توانستند پیاده شوند؟

— بلی .

— آنها بوسیله سیاه بوستان قتل عام شدند؟

— بلی .

— یک ... دو ... سه ... چهار ...

— بلی .

— وقتی وحشیان قبیله استرالیا شما را بداخل بردند بیش از سه

نفر نبودید؟

— بلی .

— و این ملوان هنوز با کاپیتان است؟

— خیر .

— او قبل از رفتن شما مرده بود؟

— بلی .

— خیلی وقت است؟

— بلی .

با این ترتیب کاپیتان جون هاری فلتون تنها بازمانده بودند و یکی از آنها بیش از چند امکان نداشت که از او در باره کاپیتان جون اطلاعات دیگر بدست آورد چند بار زاچ فرین خواست سؤال را تجدید کند ولی خانم برانیکان سئوالات پی در پی میکرد که بداند در این مدت نه سال چه بر آنها گذشته یعنی از روزیکه کاپیتان جون و هاری فلتون یا سارت آنها درآمدند همینقدر میدانستند که این بومیان قبیله‌ای بودند و زندانیان ناچار بودند بدنبال آنها تا سرزمین تاسمان جلو بروند و چه مشکلاتی در بین راه تحمل نمودند. اما برای چه آنها را نکشتند؟ شاید برای این بود که از آنها کار بکشند و یا اینکه در مقابل تسلیم آنها پول هنگفتی از دولت انگلستان بگیرند از جوابهای هاری این مطالب بدست آمد اگر آنها میتوانستند خود را بآنها برسانند مسئله جریمه یا گرو زیاد مهم نبود وبعد از چند سؤال دیگر اینطور معلوم

شد که این دو نفر را دقیقاً " زیر نظر داشتند مبادا فرار کنند .
 بعدها وسیله بدست آمد و دو زندانی در نظر گرفته بودند از آنجا
 فرار کنند اما حوادثی برای کاپیتان جون پیش آمد که نتوانست خود را
 به نقطه‌ای که هاری فلتون داده بود برساند تا با هم فرار کنند .
 هاری فلتون چند روز در آن محل سرگردان ماند چون نمیخواست
 به تنهایی فرار کند ناچار خود را بیکی از دهات رساند خود را بنواحی
 مرکز رساند شاید کمی برای کاپیتان بگیرد خود را در تاریکی مخفی
 میکرد که دو مرتبه بدست آنها گرفتار نشود و از گرسنگی نزدیک بمردن
 و خستگی نیز او را از پا در آورده بود و مدت شش ماه در این حوالی
 سرگردان ماند تا اینکه در کنار دریاچه پارو بیحال افتاد .
 در آنجا بود که بوسیله مدارکی که در جیب داشت شناخته شد
 و او را به سیدنی برده فقط تنها رمقی که برای او مانده بود توانست
 شکنجه‌های این مدت را باطلاع آنها برساند .
 اکنون تنها کسی که از آنها باقی مانده بود کاپیتان جون بود و
 او هم زندانی یک قبیله وحشی بود که همیشه از اینجا بجای دیگر
 میرفتند .
 و هنگامیکه زاچ فرین نام چند قبیله چادرنشین را که در این
 صفحات آمد و رفت داشتند بر زبان آورد اینها اقوام هندی بودند
 که هاری فلتون نام آنها را میدانست و زاچ فرین ضمن این تحقیقات
 دانست که در فصلهای زمستان معمولاً " در سواحل روای ریور در شمال
 غربی استرالیا زندگی میکردند .
 خانم برانیکان گفت در آنجا است که باید بدنبال جون برویم
 و در آنجا است که او را پیدا خواهیم کرد .
 هاری فلتون هم این سخنان را فهمید و قیافه‌اش از هم گشوده
 شد که دانست بالاخره جون آزاد خواهد شد .

هاری فلتون اکنون ماموریت خود را بانجام رساند و خانم برانیکان هم میدانست در کدام نقطه استرالیا باید بدنبال شوهرش برود و هاری بعد از آن چشمان خود را بست و دیگر باز نکرد. این بود که مشاهده شد این مرد نیرومند بر اثر شکنجه‌ها و خستگی و گرسنگی بچه حالی افتاد و هنگامی جان سپرد که بدبختیهای او به پایان رسیده بود.

اما یک چنین فکری حتی ب فکر خانم برانیکان نرسید و هنگامیکه کشتی اورگون او را بسوی استرالیا میبرد او در فکر خود نقشه جدیدی را طرح کرده بود و لازم بود که این نقشه را بموقع اجرا بگذارد.

هاری فلتون مقارن ساعت نه عصر آنروز در گذشت یکبار دیگر دولی او را بنام خود صدا کرد یکبار دیگر صدای او را شنید پلکهایش بلند شده و چندین بار نام جون را بر زبان آورد.

بعد نفسهای تندسینه‌اش را متورم ساخت و قلبش از کار افتاد. در آن شب در حالیکه خانم برانیکان از بیمارستان بیرون می‌آمد با یک ملوان جوان که دم در ایستاده بود برخورد.

او یک بچه ملوان تازه کار بود که در کشتی بریسبون که بطرف استرالیا رفت و آمد میکرد خدمت انجام میداد.

با صدای نازکی گفت میسترس برانیکان.

دولی پرسید طفل من چه میخواهی؟

— هاری فلتون مرد؟

— بلی مرد.

— و کاپیتان جون چطور؟

— او زنده است.

— میسترس برانیکان خیلی متشکرم.

دولی بزحمت خطوط پیشانی این پسر بچه را دید و ندانست

برای چه این سئوالات را کرد و او که بود؟
فردای آنروز مراسم تشییع جنازه هاری فلتون بهمراهی جمعی از
کارکنان دریائی و اهل شهر برگزار گردید.
خانم برانیکان در پشت تابوت جا گرفت و تا قبرستان بهترین
دوستان شوهرش را تشییع جنازه نمود و در کنار او همان ملوان کوچولوی
تازه کار میآمد که دولی بین اینهمه جمعیت نتوانست او را بشناسد.

قسمت دوم - میسترس برانیکان

در حال دریانوردی

قاره آفریقا در آنزمان برطبق نقشه‌ای که در دست خانم برانیکان بود به سه قسمت تقسیم میشد در طرف مشرق در قسمت پر جمعیت کنسلاند پایتخت آن بریسان بود و قسمت گال جنوبی پایتخت آن سیدنی و ویکتوریا نیز پایتخت ملبورن بشمار می‌آمد.

در مرکز استرالیای جنوبی و سرزمین الساندر بدون پایتخت و استرالیای ساحلی پایتخت آن ادلاید نام داشت و در مغرب استرالیای غربی که از شمال بجنوب کشیده میشد پایتخت آن پرت بود.

معلوم است که خانم برانیکان در کدام سرزمین خطرناک این ناحیه قدم گذاشته بود.

او با یک امیدواری واهی باین سرزمین آمده بود که شوهرش را از دست قبیله‌ای که نه سال او را در بند گذاشته بود نجات بهد و از آن گذشته جای آن داشت که از خود بپرسد آیا قبیله ایندیا بعد از فرار هاری فلتون او را زنده گذاشته‌اند؟

نقشه این زن شجاع آن بود هر وقت وسیله‌ای پیدا شد سیدنی را ترک کند او میتواند روی فداکاری زیاد زاچ فرین وهوش سرشار او

نکته کند.

بنا به راهنمایی کنسول آمریکا که از جغرافیای این قاره آگاه بود او میگفت که ادلایید مرکز تمام عملیات تجارتي است.

تنها نقشه و تصمیم او جستجوی شوهرش در این قسمت بود که با قطار هم میتوانست این راه دور را به پیماید.

اکنون انتخاب بر این بود که از کدام راه از سیدنی به ادلایید برود اگر خط آهن مستقیمی داشت بدون تردید این راه را انتخاب میکرد اما خط آهن او را مستقیماً "باین سرزمین هدایت نمیکرد.

بنابراین تصمیم گرفت برای رفتن به ادلایید راه دریا را انتخاب کند. این یک مسیر چهار روزه بود و در ملبورن هم میتوانست در مدت شش روز خود را بآن سرزمین برساند.

یک کشتی بنام بریسبون فردای آنروز در ساعت یازده عصر حرکت میکرد بعد از رسیدن به ملبورن در تاریخ ۲۷ اوت به ادلایید می رسید.

وقتی از بیمارستان دریائی بیرون می آمد بفکر یک آپارتمان افتاد که تا روز حرکت در آنجا بماند. افکارش در هموقت منحصر به این بود که چون زنده است.

در آن روز بعد از صحبت های زیاد زاج فرین صلاح بر این دانست که خانم برانیکان را مدتی تنها گذاشته کمی در کوچه های سیدنی که هیچ آنجا را نمیشناخت گردش کند او میخواست کشتی بریسبون را که دولی قصد مسافرت با آن داشت دیدن کند کشتی بسیار مجهزی برای این مسافرت بود.

در وقتی که میخواست از کشتی بیرون بیاید همان ملوان کوچولوی تازه کار او را نگاه داشت و با صدائی کمی مضطرب پرسید:

آقای رئیس ملوانان مثل این است که خانم برانیکان قصد دارند

با این کشتی سفر کنند.

زاچ فرین گفت بلی فردا.
— بدون تردید خدا کند که خانم موفق شده و بتواند کاپیتان
جون را پیدا کند.

— تو مطمئن باش ما سعی خود را خواهیم کرد.
— ارباب منم اطمینان دارم.

— آیا تو در این کشتی کار میکنی؟
— بلی رئیس.

ساعات آخری را که زاچ فرین در سیدنی بود صرف دیدار قسمتهای
مختلف شهر کرد.

فردا عصر خانم برانیکان و زاچ فرین وارد کشتی شدند. در
ساعت یازده بریسبون از بندر خارج شد و بطرف دماغه جنوبی براه
افتاد.

در ساعات اول خانم برانیکان در عرشه کشتی نشسته و اطراف
بندر را نگاه میکرد او همیشه بفکر جون بود. چهارده سال بود که از
هم جدا شده بودند.

در زیر لب گفت چهارده سال.

زاچ فرین هم در کنار او ایستاده بدریا نگاه میکرد.

در همان حال ملوان کوچولو که در کشتی او را مبتدی میخواندند
با حالت تردید آمیز و مضطرب به خانم برانیکان نزدیک شد و از طرف
کاپیتان باو گفت آیا به چیزی احتیاج ندارید؟

— آه این همان پسر بچهای است که دیروز دیده بودم زاچ فرین

هم گفت وقتی برای بازدید کشتی رفته بودم او را دیدم.

— بلی آقای زاچ فرین من بودم.

اسم تو چیست؟

- نام من گودفری است .
- گودفری بمن بگو که حالا مطمئن هستی که خانم برانیکان با کشتی شما میآید آیا تو خوشحال هستی؟
- بلی خیلی خوشحالم که با هم در این کشتی هستیم ما آرزو داریم که خانم برانیکان در اقدام خود موفق شده و کاپیتان جون را پیدا کند .
- وقتی دولی با او حرف میزد این پسر بچه با احترامی صحبت میکرد که دولی را تکان داد و مخصوصاً " صدای ملوان کوچولو در او تاثیر عمیق کرد مثل این بود که این صدا را یکبار دیگر در جایی شنیده و اکنون خاطره اش بیاد او میآمد .
- از او پرسید طفل من آیا تو نبودی که وقتی از بیمارستان سیدنی بیرون میآمدم با من صحبت کردی؟
- چرا خودم بودم .
- شما بودید که میگفتید کاپیتان جون زنده است؟
- من بودم .
- شما در این کشتی کار می کنید؟
- بلی یکسال است در این کشتی کار میکنم اما اگر خدا بخواهد کشتی را ترک خواهم کرد .
- مثل این بود که جرات نکرد بیش از این حرف بزند گودفری از آنجا خارج شد تا گزارش برانیکان را به فرمانده بدهد .
- زاج فرین گفت بنظرم این کودک از آنهایی است که خون دریا نوردی در عروق او جریان دارد وقتی نگاهش میکنی اینطور نیست؟
- دولی زیر لب گفت اما صدایش .
- این کودک با این سن کم برای چه این احساس را دارد که از کاپیتان جون با من صحبت می کند و توجه دیگری که دولی را تکان

داد توجه بسیار عجیبی بود ولی هرچه فکر میکرد خطوط صورت این بچه چهره کاپیتان جون را بیادش میآورد جون که بیش از سی سال نداشت وقتی سوار کشتی شد و رفت .

زاج فرین در حالیکه دستهایش را بهم میمالید گفت نگاه کنید انگلیسی‌ها و آمریکائی‌ها همه بشما توجه دارند و از شما خوششان میآید یقین دارم در استرالیا چنین دوستانی پیدا کنید همه همان آرزوئی را که این پسر جوان انگلیسی دارد همان آرزو را دارند .

خانم برانیکان که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود از خود پرسید

آیا او یک انگلیسی است؟

سفر دریائی در آنروز بسیار آرام و مسرت بخش بود .

دریا بر اثر باد شمال غربی کاملاً آرام بود .

در این روز پر مسرت خانم برانیکان تماشای دریا را رها نکرد مسافری نسبت باو احترام خاصی قائل بودند و از همسفری با او اظهار خوشنودی میکردند و در مقابل خود زن جوانی را میدیدند که بدبختیهای او پرسروصدا و در همه جا پیچیده بود و معهذاً او در مقابل سخت‌ترین خطرهای شجاعانه ایستاده و اینهمه خستگی را بامید روزی اینکه شوهرش را نجات دهد بر خود هموار میکرد اگر خدا بخواهد که او زنده مانده باشد .

وقتی او از خطرهای خود حرف میزد وقتی میگفت حاضر است تمام شکنجه‌ها را تحمل کند احترام و اعتماد آنها نسبت باو زیادتر میشد . همگی ناخودآگاهانه حاضر بودند تا او اسط استرالیا بدنبالش بروند .

اما وقتی دولی با آنها حرف میزد زود خاموش میشد و چهره‌اش را فروغ و شعله‌ای بی سابقه فرو میگرفت .

دیدن گود فری نیز برای او ضربه‌ای بود رفتار این پسر جوان

حرکات و رفتار او اصراری که با چشمانش او را دنبال میکرد همه این چیزها برای او اضطراب آور بود بطوریکه جون و او در هم آمیخته میشدند.

دولی از زاچ فرین پنهان نمیکرد که شباهتی عجیب بین او و جون احساس میکند ولی زاچ فرین زیاد از این سخنان تعجبی نمیکرد و فکر میکرد که این شباهت برای او از اینجا حاصل شده که هنوز بیاد کودکی است که در دریا او را از دست داده بود ولی در حقیقت اضطراب آور بود که دولی از دیدن این جوان تا این حد تحریک شده است.

معهدا گود فری دیگر به نزد او نیامد زیرا در سرویس کارها گرفتاری زیاد داشت اما از دور گاهی نگاههای آنها بهم حلقه میخورد بطوری که دولی میخواست او را نزد خود بخواند بلی بر اثر یک اشاره گود فری به نزد او آمد.

در آن شب هنگامیکه زاچ فرین او را به کابین خود همراهی میکرد باو گفت:

زاچ فرین باید بدانی این پسر بچه کیست و از کدام خانواده است محل تولد او کجا بوده شاید از اصل انگلیسی نباشد.

زاچ فرین گفت احتمال دارد و ممکن است آمریکائی باشد از همه اینها گذشته اگر میخواهید از فرمانده کشتی بریسبون تحقیق میکنم.

— خیر زاچ لازم نیست من خودم از گود فری تحقیق میکنم.

و در همان حال زاچ فرین میشنید که زیر لب میگوید وات کوچک من اگر زنده بود همین سن و سال را داشت.

زاچ فرین در حالیکه به خوابگاه خود میرفت با خود میگفت از همین بود که میترسیدم.

فردای آنروز ۲۲ اوت کشتی بریسبون بطرف جنوب غربی و سرزمین ویکتوریا با سرعت براه افتاد.

خانم برانیکان از کابین خود بیرون آمده و جای همه روزه در عرشه کشتی در گوشه‌ای نشست و در همان دم زاچ فرین به نزد او آمد و تغییرات بزرگی در قیافه‌اش مشاهده نمود زمین ناهمواریکه در مقابل چشمان داشت توجه او را بخود جلب نکرد و هنگامیکه زاچ فرین از او پرسید شب را چگونه گذرانده چنان در افکار تاریک خود فرو رفته بود که جواب درستی نداد.

بعد از صرف ناهار خانم برانیکان وارد کابین خود شد و تا چهار بعد از ظهر بیرون نیامد. در این حال بریسبون با سرعت تمام پیش میرفت اینجا منطقه‌ای بود که ساکنین آن سیاه پوست بودند اتفاقاً این سیاه پوستان تا اندازه‌ای متمدن بودند و از بهترین نژاد انسانی بشمار می‌آمدند.

* * *



گود فری

اکنون کشتی بجائی رسیده بود که وقتی از تنگه خارج میشدمثل این بود که دروازه اقیانوس کبیر بروی او باز شده است .
فردای آنروز کشتی بدمآغه پرت فیلیپ رسید اما در داخل این تنگه هوا توفانی میشد و کاپیتان میبایست با احتیاط تمام خود را از این تنگه خارج سازد و بعد از مدتی کشتی در ساحل ویلیام تاون لنگر انداخت تا مسافرین ملبورن در آنجا پیاده شوند خانم برانیکان تصمیم گرفت ساعتی وقت خود را در آنجا بگذراند او در این شهر کاری نداشت زیرا هنوز به ادلآئید که مقصد او بود نرسیده بودند .
زاچ فرین نمیتوانست علت این تصمیم را بداند شاید فکر میکرد در این شهر کسانی را خواهد دید و با اینکه مردم از او استقبال زیاد میکردند او با کسی تماس نمیگرفت فقط این را میدانست که بر خورد با گودفری او را بیاد کودک مردمش انداخته . ملاقات این پسر جوان او را کاملاً "منقلب ساخته بود بطوری که سعی میکرد تنها مانده فکر کند .

در هر حال باتفاق زاچ فرین قدم بزمین گذاشت و به محض پیاده

شدن روگرداند. در آن حال گود فری خود را به میله کشتی چسبانده وقتی دید خانم برانیکان دارد دور میشود قیافه‌اش چنان اندوهگین شد که میخواست بدنبال او برود و آرزو داشت که باو مانند سابق بگوید (طفل عزیزم).

اما مثل این بود که خاطره این کودک او را آزار میدهد و میخواهد ساعتی از این منطقه دور شود.

با اینکه می‌دانست گودفری باو نگاه میکند خود را نگاه داشت روی خود را برنگرداند و به زاچ فرین اشاره کرد بدنبالش بیاید. با اینکه خانم برانیکان وارد یک هتل متوسط شد که جمعیت زیاد نداشت اما همه او را میشناختند و کنجاوی مردم تحریک شده بود که با او حرف بزنند.

خانم برانیکان توجه به کنجاوی مردم نداشت و این زاچ فرین بود که او را صحبت کنان بخارج شهر کشاند و بعد از گردش نزدیک غروب آفتاب به طرف هتل برگشتند و دستور شام داد که تقریباً "هیچ میل نداشت چیزی بخورد بعد خوابید درحالیکه خوابش نمیرد و هراسان از خواب بیدار میشد و چهره کودکش را در عالم رویا میدید.

فردای آنروز تا ساعت دو بعد از ظهر در اطاقش ماند و نامه طولانی باقay ویلیام آندریو نوشت و باو خبر داد که از سیدنی خارج شده و بطرف استرالیای جنوبی میرود و باز هم در این نامه آرزوهایش را تجدید کرد و آقای آندریو که این نامه را خواند چنین فهمید علاوه بر اینکه دولی از یافتن جون اطمینان دارد در ضمن نامه خود راطوری حرف زده مثل اینکه بیاد وات کوچک افتاده و اشاره‌ای به اینکه وات مرده نکرد. مرد محترم وقتی این نامه را خواند به تشویش افتاد و با خود گفت آیا دو مرتبه دولی عقل و هوش خود را از دست داده و مراحل دیوانگی را طی میکند؟

مسافرینی که کشتی بریسیون بمقصد ادلائید گرفته بود تقریباً همه سوار شدند و آخرین نفر خانم برانیکان بود که باتفاق زاج فرین وارد کشتی شدند.

گود فری که در کمین بازگشت آنها بود هر دو را از دور دید و از دیدن او قیافه اش از هم باز شد و تبسمی بر لبهایش بست با شتاب تمام خود را بآنها رساند.

زاج فرین از دیدن او ناراحت شد و ابروانش را درهم کشید از خدا میخواست که این پسرک این کشتی را ترک کند زیرا میدانست حضور این پسر حال خانم برانیکان را منقلب میساخت.

در هر حال خانم برانیکان گود فری را دید لحظه‌ای ایستاد و چشمانش را باو دوخت اما با او حرف نزد سرش را پائین انداخت و باطاق خود رفت و در را بروی خویش بست.

در ساعت سه بعد از ظهر کشتی از اسکله بیرون آمد و راه ادلائید را پیش گرفت. مسافرینی که تازه وارد شده بودند بیش از یکصد نفر بودند غالب آنها ساکن استرالیای جنوبی که به ناحیه خود برمیگشتند بین آنها چند بیگانه بود از جمله یک چینی سی ساله بحالت خمار و خواب آلود صورتش مثل لیمو زرد و چون طبقی صورت گرد داشت او مرد آزادی نبود ظاهراً "نوکر یک شخصیت بزرگی که حالت مخصوصی داشت او تیپ انگلوساکسون را داشت مردی بنسن چهل ساله یک ریش خرمائی و گیسوانی خرمائی که موهای زردی در بین آن روئیده بود.

این مرد کوچک انگلیسی لباسی مرتب بر تن داشت با جلیقه‌ای اطو کرده دگمه دار و نیم تنه‌ای با بیست جیب کوچک بزرگ و شال گردنی سفید بگردن پیچیده بود.

این مرد عجیب کی بود؟ کسی او را نمیشناخت و مسافرین کشتی

هم عادت نداشتند که بدانند مسافرین کیستند و از کجا آمده و بکجا میروند. یک مسافر رهگذار بود و فقط میدانستند که بنام جوهر سامریت یک کابین برای خود گرفته است.

این مرد عجیب در عرشه کشتی نشست و تا هنگام شام از جای خود حرکت نکرد.

در قسمتی از شب خانم برانیکان از کابین خود بیرون آمد و با اینکه هوا سرد بود در آنجا ماند و چون خوابش نمیبرد ساعتها در نقطه‌ای بیحرکت نشست. آیا باز ب فکر این بود که با این پسرک ملاقات کرده و با او حرف بزند و او را سؤال پیچ کرده اصل و نسب او را بداند؟

چه چیز را بداند؟ گودفری که کشیک خود را تا ساعت دو میگذراند باینطرف نیامد و دولی که از افکار زیاد خسته شده بود چون حالت روحی آرامی نداشت میخواست به کابین خود برگردد.

در اول صبح جوس مریت جای همیشگی خود را در عرشه کشتی نشسته بود زاچ فرین این نوع مسافرین خوش گذران را می شناخت که بسفرهای همیشگی میروند.

اما وقتی باین جنتمن نزدیک شد چقدر تعجب کرد که با گوش خود شنید او رو به زاچ فرین کرده و یکمرتبه گفت:

مثل اینکه اشتباه نمیکنم رئیس زاچ فرین را می بینم.
زاچ فرین جوابداد درست است.

— و همان کسی هستید که با خانم برانیکان همراه هستید.

— همانطور است که میگوئید و تعجب میکنم که میدانید.

— میدانم که او در جستجوی شوهرش است شوهری که چهارده سال

است از او خبری ندارد خیلی خوب.

— مقصود شما از خیلی خوب چیست؟

— میدانم که میسترس بدنبال شوهرش است منهم به بدنبال او
هستم .

— در جستجویشان هستید؟

— آه نه من ازدواج نکرده‌ام اگر زخم را گم کرده بود به جستجوی
او برنمی‌آمدم .



— پس در جستجوی چه چیز هستید؟
 — برای پیدا کردن یک کلاه.
 — یک کلاه؟ شما کلاه خود را گم کرده‌اید؟
 — کلاهم نه‌اینطوری می‌گویم سلام مرا به میسترس برسانید و بعد
 لبه‌ایش بسته شد و نتوانست یک کلام بگوید.
 زاج فرین با خود گفت این مرد باید دیوانه باشد.
 وبعد پیش خود فکر کرد که وقت گذراندن با این مرد دیوانگی
 است.

وقتی دولی بعرشه کشتی آمد زاج فرین در کنار او نشست و روبروی
 مرد انگلیسی بودند و هیچ حرکتی نمی‌کرد مثل اینکه خیال میکرد زاج
 فرین پیغامش را باو می‌رساند.

از آن گذشته دولی هیچ متوجه این مرد انگلیسی‌نشد دولی در
 باره مقدمات سفر ادلائید با او بنای صحبت را گذاشت درباره‌خطر هائیکه
 این سفر در بر داشت و راههای مشکلی را که باید به پیمایند و در این
 مدت هیچ اشاره‌ای به پسرک جاشو نکرد و زاج فرین اینطور فکر کرد
 که فکرش جای دیگر است و او را فراموش کرده اما ناگهان رو باو کرد
 و گفت:

من امروز این پسرک را ندیده‌ام شما هم او را ندیده‌اید؟
 زاج که از این پرسش ناراحت شده بود گفت خیر میسترس.
 دولی گفت شاید من کاری بتوانم برای او بکنم.
 این پسر بچه فعلا "حرفه خوبی دارد و در قسمت مهمی کار میکند
 با پشتکار خود را بجائی می‌رساند.

— باشد من از او خوشم می‌آید اما این شباهت را چه بگویم شباهت
 عجیبی که به کاپیتان جون دارد ببعد بچهام وات حالا باید همسناو
 باشد.

دولی وقتی این حرفها را میزد رنگش میپرید و صدایش لـرزان میشد نگاهش که به زاچ نبود چنان ملتهب بود که او سرش را بزیر انداخت .

زاچ باید امروز بعدازظهر او را پیش من بیاورید میخواهم با او حرف بزنم فردا این مسیر دریائی تمام میشود و شاید دیگر همدیگر را نه بینیم قبل از ترک این کشتی من باید بدانم آری خیلی چیزها را بدانم .

زاچ فرین وعده کرد که گود فری را بیاورد و از آنجا بیرون رفت .
زاچ فرین در بند افکاری جانگداز بود و تاموقع زنگ ناهار قدم میزد .

مرد انگلیسی او را دید و گفت البته سلام مرا باو رساندید .
در این لحظه بود که زاچ فرین به گودفری خبر داد که خانم میخواهد با تو حرف بزند .

جوان جاشو با تعجب پرسید با من میخواهد حرف بزند؟
و قلبش چنان بشدت میزد که نتوانست خود را نگاهدارد و نزدیک بود بزمین بیفتند .

گودفری باتفاق زاچ به کابین خانم برانیکان آمد که در آنجا انتظار او را داشت .

دولی چند لحظه باو خیره شد سراپا در مقابل او ایستاده و کلاتش را بدست گرفته بود دولی روی یک کاناپه نشسته و زاچ فرین نزدیک در تکیه داده بود او میدانست دولی از او چه میخواهد بپرسد ولی نمیدانست گودفری باو چه خواهد گفت .

خانم برانیکان گفت طفل عزیزم من میخواهم اطلاعاتی از تو کسب کنم به خانواده‌ای که نسبت داری اگر چیزی میپرسم برای این است که بتو علاقه دارم حاضری به سئوالات من جواب بدهی؟

گودفری با صدائی مضطرب و پر از هیجان گفت البته حاضرم .
دولی پرسید چند سال داری؟

— درست نمیدانم چهارده یا پانزده سال .

— بلی چهارده یا پانزده و از چه زمانی است که خدمت دریا
را میکنی؟

— وقتی هشت سال داشتم وارد کشتی شدم و دو سال است که به
عنوان مبتدی کار میکنم .

— آیا تاکنون سفرهای زیاد کرده‌ای؟

— بلی میسترس در اقیانوس کبیر تا آسیا و در اقیانوس اطلس
تا اروپا .

— شما انگلیسی هستید؟

— خیر میسترس من آمریکائی هستم .

و معه‌ذا با کشتی انگلیسی سفر میکنی؟

— کشتی که روی آن کار میکردم اخیراً " آنرا در سیدنی فروختند
و چون دیدم دیگر کشتی ندارم با این کشتی بریسبون آمدم و بعدها
میخواهم در یک کشتی آمریکائی انجام وظیفه کنم .

دولی باوا اشاره کرد نزدیک شود و گفت بسیار خوب حالا میخواهم

بدانم در کجا بدنیا آمده‌ای؟

— در سان‌دیاگو میسترس .

دولی بدون اینکه تعجب کند گفت بلی در سان‌دیاگو شاید کودک

این جواب را احساس نکرد .

زاج فرین هم از آنچه میشنید تحت تاثیر قرار گرفت .

گودفری تکرار کرد بلی در سان‌دیاگو میسترس من شما را از قبل
میشناختم وقتی دانستم به سیدنی می‌آئید خیلی خوشحال شدم اگر بدانید
مسترس چقدر بشما علاقمندم و حتی شنیدن نام کاپیتان مرا شاد

میکند.

اسم تو چیست؟

— گود فری.

گودفری نام مستعار تو است نام خانواده‌ات چیست؟

— من نام دیگر ندارم.

— پدر و مادرت کیستند؟

— من پدر و مادر ندارم.

— حتی قوم و خویشی نداری در کجا بزرگ شدید؟

— در وات هاوس بلی میسترس تحت مراقبت شما آه چه روزها شما

را میدیدم که برای دیدار بچه‌های بی سرپرست می‌آئید شما مرا بین

اینهمه بچه‌ها نمیدید اما من شما را میدیدم و آرزو داشتم شما را ببوسم

بعدها چون علاقه بکار دریائی داشتم وقتی بزرگ شدم مثل سایر بچه‌ها

بی سرپرست وات هاوس همه بطرف کشتی رفتند و ما هرگز محبت‌های

شما را فراموش نمیکنیم شما مادر ما بودید.

دولی از این کلام لرزید مثل اینکه نام مادرتا عروق او فرو رفت.

او گود فردی را بسمت خود کشید و چندین بار او را بوسید و او

هم تسلیم شده بود و از شادی گریه میکرد. مثل اینکه بین آنها یک

علاقه خانوادگی وجود داشت و هیچکدام از این محبت‌ها تعجب نمیکردند

و زاج فرین در گوشه‌ای که ایستاده بود با حالی وحشت‌زده این منظره

را تماشا میکرد و دولی میگفت:

گود فردی حالا بروید باز هم شما را خواهم دید میل دارم تنها

باشم.

بعد از اینکه برای بار آخر باو نگاهی کرد گود فری از کابین

زاج فرین میخواست بدنبال او برود اما دولی باو اشاره‌ای او را

نگاهداشت و گفت زاج بمانید.

بعد با کلمات بریده گفت زاج این بچه با کودکان بی سرپرست و ات هاوس بزرگ شده. او در ساندياگو دنيا آمده و چهارده سال دارد خطوط صورتش كاملاً " شبیه جون است همان قیافه باز و حالت باتصميم او را دارد. مثل او علاقه بدریا دارد این فرزند یک ملوان است این پسر جون است پسر من است همه گمان میکردند که آب دریا وات را خفه کرده اما او نمرده بود او را از مرگ نجات داده اند کسانی که او را نجات داده اند مادرش را نمیشناختند و مادرش من بودم او پسر من است... خداوند خواست قبل از اینکه بشوهرم برسم او را بمن پس بدهد من در آنوقت دیوانه و بیمار بودم این کودک گودفری نام ندارد او وات خودم است.

زاج فرین سخنان او را بدون اینکه کلامش را قطع کند گوش فرا داد میدانست که زن بیچاره نمیتوانست جزاین حرفی بزند ظاهر حال همه چیز را گواهی میکرد ملوان بیچاره میدانست که او اشتباه میکند باید او را از این رویا بیرون آورد بایستی دولی را در این سرایشی خطرناک نجات داد.

ناچار شد و با صراحت تمام گفت:

میسترس برانیکان شما اشتباه میکنید من نمیخواهم شما را در این باور غلط رها کنم این شباهت اتفاقی است وات کوچک شما مرده. بلی مرده در آن حادثه جان خود را از دست داد گود فری پسر شما نیست.

دولی فریاد کشید وات مرده است؟ تو از کجامیدانی و چه کسی این موضوع را تائید میکند؟

— من میسترس هشت روز پس از آن حادثه جسد وات روی سنگریزهها بکنار آمد این من بودم که او را پیدا کردم فوراً " باقای آندریو خبر دادم او هم کودک را شناخت و او را در ساندياگو بخاک سپردیم و

گاهی گل بر مزار او میبردیم .

— وات کوچک من در آنجا است و شما بمن نگفته بودید؟

زاج فرین گفت خیر زیرا در آنوقت شما هوش و عقل نداشتید و چهار سال بعد که بهوش آمدید دیگر میترسیدند، آقای ویلیام میترسید حال شما باز تغییر کند و نمیخواست غم و اندوه شما را تازه کند همه سکوت کردند، میسترس یقین بدانید کودک شما مرده و گودفری نمیتواند پسر شما باشد .

دولی روی میز خم شد چشمانش بسته بود و بنظرش میرسید که در اطراف او سایه سیاهی جای روشنائی را گرفته است .
با یک اشاره زاج او را تنها گذاشت در خاطرات غم انگیز خود فرو رفته بود .

فردای آنروز ۲۶ ماه اوت خانم برانیکان هنوز از کابین خود بیرون نیامده بود و کشتی بریسیون داخل جزیره ونسان شد و در اسکله بندر ادلائید توقف نمود .

★ ★ ★



یک کلاه تاریخی

اکنون وارد ادلایید شده بودند از تمام پایتخت‌های استرالیاسیدنی
بزرگتر از همه ملبورن حد وسط و ادلایید کوچکتر از همه بشمار
میآمد.

نه سیدنی نه ملبورن قابل مقایسه با ادلایید از لحاظ زیبائی
نیست غالب خیابانهای آن دارای ساختمانهای عالی و با شکوه وهتل
های بزرگ که بااصول معماری ساخته شده است.

خانم برانیکان وارد هتل بزرگ کینک ویلیام استریت شده که زاچ
فرین همراه او بود مادر با از دست دادن آخرین امیدواری خودساعات
دردناکی راگذراند درظاهر امر دلش باین خوش بود که گودفری‌فرزند
او است و خود را کاملاً " باو تسلیم کرده بود.

با وصف این حال دولی رسماً " وارد کارخودش شد و بدونتوقف
وسائل حرکت را آماده میساخت و حاضر بود هر نوع فداکاری را در
این کار دریغ ندارد اینطور قرار شد که تمام وسائل مسافرت فقط در
ادلایید فراهم نشود ولی در جاده‌های راه‌آهن که به بلندیهای ایر
میرفت لوازم را تکمیل میکردند اما چه کسانی همراه اومیآمدند بنابه

شهرتی که داشت یکپشتیبان محکمی نزد حاکم ادلائید جنوبی پیدا کرد که تمام وسائل را در اختیار او گذاشت بوسیله او سی مرد نیرومند و مسلح بعضیها از بومیان و دیگران را بین اروپائیان انتخاب کرد که حاضر بهمکاری شدند.

خانم برانیکان جایزه سهمیه قابل توجهی برای هر کدام در نظر گرفت و نتیجه هرچه باشد جایزه دیگری بآنها داده خواهد شد اینها بفرماندهی پلیس ایالتی که مردان خود را بین نیرومندترین و باتجربه ترین انتخاب شده بکار مشغول میشوند از آن تاریخ میتوانند روی این اسکورت قوی و تجربه کرده حساب کنند.

پرسنلهای سرویس تحت رهبری زاچ فرین قرار خواهند گرفت علاوه بر زاچ فرین و تم ماریکس خانم برانیکان نیز ریاست کل را به عهده خواهد داشت.

دولی میگفت:

زاچ فرین شما همه کارها را به عهده میگیرید که تا آخر این هفته از هر لحاظ آماده شده حرکت کنند.

از طرف دیگر با کمک تم ماریکس دولی وظایف خود را درباره اسکورت و تسلیحات و پوشاک آنها بعهده گرفت. لازم بود که اسبها از نژاد استرالیائی انتخاب شده و هر کدام از آنها مطابق آب و هوای منطقه باشند این کارها بطوری دولی را سرگرم کرده بود که حوادث کشتی بریسبون را پشت سر گذاشت از وقتی که از کشتی پیاده شده بود دولی دیگر جاشوی مبتدی را ندید و اگر در این چند روز بجستجوی او آمده بود دولی نمیدانست.

در هر حال گمان نمیرفت که گودفری به هتل مراجعه کند و برای چه این کار را میکرد بعد از مذاکراتی که با او کرده بود در کابین خودمانند و دیگر او را ندیده بود.

در حالیکه میسترس برانیکان این مقدمان را فراهم میکرد یک شخص دیگر منتها ساده‌تر وسائل سفر خود را فراهم میکرد و به یک‌هتل هیندلی استریت وارد شده و این هتل دارای دو اطاق بود که یکی را جوس‌مریت میلیونر انگلیسی و دیگری را نوکرش یک مرد چینی بنام گین‌گی اشغال کرده بود.

این دو نفر از ماورای آسیا و اروپا از کجا آمده بودند و کجا میخواستند بروند در ملبورن چه میکردند و برای چه به ادلاید آمده بودند، این چیزی است که از بین مکالمات آنها دستگیر دیگران شده بود.

جوس‌مریت با نوکر خود بمدارا رفتار میکرد از آن گذشته جوس‌مریت هیچوقت در مقابل خدمتکارش عصبانی نمیشد.

از او میپرسید آیا جامه‌دانه‌ها را بسته و غذاها را مرتب‌کرده‌ای؟
— این شما بودید که همه را مرتب کرده بایستگاه راه‌آهن فرستادید
از آن گذشته چه لازم است که بخوراک خوردن عادت کنیم زیرا ما جائی میرویم که آدمخوارها یک روز ما را خواهند خورد.

— دیر یا زود سرنوشت ما همین است.
— نترس آدمخوارهای استرالیا میل بخوردن گوشت نژاد زرد ندارد زیرا آنها برنج و سبزی میخورند که از گوشت تو لذیذتر است.
— آخر شما بدنبال کلاهی آمده‌اید که اگر آنرا بدست بیاورید کهنه و پاره شده.

و درحقیقت موضوع این کلاه چه بود و برای چه جوس‌مریت اینهمه راه را برای بدست آوردن این کلاه آمده است؟

بطوریکه اشاره کردیم این مرد نخبه از اهل لیورپول بود یکی از موجودات عجیبی که او را کسی از اهل بریتانیا نمیدانست و کسی او را در سواحل اروپا و الب ندیده بود اما همه میدانستند او مرد

ثروتمندی است و در لانگستر همه کس او را می‌شناختند و فقط عاشق جمع آوری کلکسیون بود کلکسیونهای او نه تابلو نه کتاب نه اشیاهنری و نه اسباب‌بازیهای کوچک که همه بآن علاقمندند کلکسیون او کلاه بود و یک موزه انواع کلاههای تاریخی داشت کلاه‌گیسهای مردان و زنان از هر نوع کلاه و شب کلاه و کلاه شب کلاهکهای بوقی کپی‌های کوچک و بزرگ تاج پاپی و کیانی کلاههای بوقی بلند کلکسینهای مختلف فینه طربوس شاپکا کلاههای پوف کلاه خودپرزیدانتهای کلاههای قبیلهایناک کلاههای قرون وسطی کلاهها و شب کلاههای شرقی فینههای مختلف و در واقع اودارای مجموعه‌ای از کلاههای تاریخی بود مانند کاسک پاتروکل کلاه سزار وقتی کشته شد کلاه جنگ تراوا بره تمیسکول در جنگ سالامین بره‌ها گالین کلاه نوار دار لوکرس برژیا که در هر سه عروسی بر سر داشت کلاه تامرلن و وقتی از رود سند گذشت کلاه چنگیز خان وقتی این فاتح خونخوار بخارا را آتش زد کلاه الیزابت در زمان تاجگذاری کلاه ماری استوارت از قصر ایرلند فرار کرد کلاه کاترین دوم روسیه وقتی فاتحانه وارد مسکو شد کلاه یورت پتر کبیر وقتی در کارخانجات کار میکرد کلاه بلند ویلیام پیت وقتی در ۲۳ سالگی به وزارت رسید کلاه ناپلئون در جنگ واگرام شب کلاه نوح وقتی روی کوه آرارات ایستاده بود کلاه افسانه‌ای که آدم بر سر میگذاشت کلاه حوا وقتی از بهشت رانده شد.

زندگی این مرد خلاصه‌ای بود از جمع آوری این کلاهها که در موزه خود جمع میکرد و آنچه را که پیدا میکرد مطمئن بود همان کلاه اصلی است و همیشه بشهرها و دهات و کشورها و بدکانهای کهنه‌فروشها پرسه میزد پول فراوان در این راه خرج میکرد و بعد از هفته‌ها دوندگی یک کلاه کهنه‌ای را به قیمت گزاف باو میفروختند و در تمام دنیا و گوشه‌ها پرسه میزد تا چیز تازه‌ای پیدا کند و اکنون که موجودی آسیا و

اروپا و اقیانوسیه با تمام رسیده بود میخواست در تاریکترین گوشه‌های جنگل بدنبال کلاه تازه‌ای سفر کند.

اینهم یک دلیل بزرگ داشت چون شنیده بود که چادرنشینهای قبیله‌ای استرالیا بمیل خود کلاه زنان یا مردان را بر سر میگذارند و میدانست که محمولات کلاه باین دماغه ارسال شده بفرکر این افتاده بود که میتواند در آنجا غنائم بزرگی بدست بیاورد.

جوس مریت درکاری که میکرد اطمینان کامل داشت اگرچه مردم او را دیوانه میدانستند که تقریباً "نیمه دیوانه هم بود و اینطور فکر میکرد که در این سفر میتواند کلکسیون کلاههای خود را تکمیل کند.

جوس مریت قطار ادلائید این بار موفقیت زیاد بدست بیاوردگین گی چینی را با خود همراه آورده بود و اگرچه میدانست مخاطرات زیاد در این قبیله وحشی درانتظار او است گین گی را پیشاپیش میفرستاد که اگر آدمخواران بخواهند کسی را بخورند گین گی از عهده آنها برمیآمد.

جوس مریت میگفت فردا صبح با قطار ادلائید حرکت خواهیم کرد.

چند روز بعد خانم برانیکان از پایتخت جنوبی استرالیا خارج میشد جوس مریت پرسنالیتته همراهان خود را تکمیل کرده بود که شامل پانزده مرد سفید پوست که همه آنها محلی بودند و پانزده بومی که درسرویس اداره پلیس این شهر بود این گروه وظیفه داشتند که کاروان را درمقابل حملات چادرنشینها محافظت نمایند.

هاری فلتون گفته بود بایستی کاپیتان جون را با پرداخت غرامت سنگین و اگر لازم شده با زور و جبر او را از دست قبائل چادرنشین نجات بدهد.

خوراکی و همه نوع لوازم همراه آنها بود بطوریکه در هیچ جا محتاج خرید و فروش نبودند و خانم برانیکان عزیزت از ادلائید راروز نهم سپتامبر تعیین کرده بود در آخرین ملاقاتی که با حاکم شهر بعمل

آورد باو خاطر نشان کرد با قوایی که در اختیار دارید باید بدانید که خطرناکترین مسافرتها را پیش گرفته‌اید. او میگفت این خطرها بر دو نوعاند عده‌ای هستند که وحشیانه در این نواحی با سرعت تمام میدوند که ما از عهده آنها برنمی‌آئیم و گروه دیگری هستند که در ناحیه خود میمانند هیچ چیز برای خوردن ندارند و مخصوصاً از آب محرومیت زیاد دارند زیرا رودخانه‌ها و چاهها بواسطه فصل خشکیده و آنها میتوانند رنجهای سختی را بشما تحمیل کنند و بهتر آن است که شش ماه دیگر در فصل گرما وارد مبارزه شوید.

— آقای حاکم من که چیزی نمیدانم ولی در برابر هر خطری آمادهم از روز حرکت خود از ساندياگو و تمام نقاط استرالیا را بررسی و مطالعه کرده‌ام و داستان تمام مسافرین را نیز خوانده‌ام و اخیراً "نیز بادوید لنداسی کاشف سر سخت ملاقاتی بعمل آوردم او در سال ۱۸۸۷ تا شمال ادلائید سفر کرده من خستگی و سختی این راه را میدانم اما تاجائیکه وظیفه بمن حکم میکند خواهم رفت.

حاکم گفت داوید لینداسی کاشف این نواحی شناخته شده سفر کرده زیرا در این جاده خطوط تلگرافی برقرار است و با خودش بغیر از یک بومی همراه نبرد و چهاراسب هم همراه داشتند شما که بجستجوی قبیله چادر نشین وحشی میروید بایستی کاروان خود را خارج از این ناحیه حرکت بدهید یعنی بطرف شمال غربی بروید و تا زمینهای تاسمان باید پیش بروید.

خانم برانیکان گفت من تا جائیکه لازم است خواهم رفت آنچه را که کاشفین تا کنون کرده‌اند به نفع تمدن بشری بوده برای پیشرفت علم و اقتصاد بوده ولی آنچه را که من میکنم برای آزادی شوهرم است برحسب عقیده عموم من اطمینان دارم که کاپیتان زنده‌است و مدت شش

ماه و حتی اگر لازم شود تا یکسال در این نواحی بدنبال او خواهم بود با اطمینان باینکه او را پیدا میکنم من روی فداکاری همراهان آقای حاکم میروم و در عقیده من عقب نشینی وجود ندارد.

این عقیده دوگلاس بود و گمان نمیکنم شما موفق شوید.
— چرا با کمک خدا میتوانم.

خانم برانیکان از او خداحافظی نمود و از کمکهای او در این زمینه تشکر کرد. همان روز عصر ۹ سپتامبر پایتخت ادلاید را ترک کرد قطارهای استرالیا در شرائط بسیار مساعدی بود واگنها بدون تکان و جاده تقریباً " صاف بود خانم برانیکان در کوپه‌ای با زنی بنام هاریت نیمه ساکسون نیمه بومی که خدمت او را پذیرفته بود برخورد. تم‌ماریکس و مردان اسکورت در کوپه‌های دیگر جا گرفته بودند.

قطار برای تجدید آب و سوخت در بین راه توقف نداشت و گاهی در بعضی ایستگاهها توقف مختصری داشت.

این فکر بخاطر خانم برانیکان میرسد آیا در ظرف این نه سال که زندانی آنها بود قصد فرار نکرده و فرصتی برای فرار بدست او نیآمده است؟ باین سؤال خانم برانیکان یک جواب میداد بنا بگفته‌های هاری فلتون یکبار با هم قرار فرار گذاشته بودند ولی چون نتوانسته بود از این فرصت استفاده نماید اما در این باره این مطلب که وحشیان بجان کسی رحم نمیکردند هاری فلتون یکی از دلائلش آن بود نظیر آن نیز دیده شده که ویلیام کلاس در اسارت آنها بود و سی و هفت سال گذشت که خیال میکردند هنوز در اسارت آنها است آیا سرنوشت کاپیتان جون هم همینطور نبود فقط بنا به اظهارات هاری فلتون او را زنده میدانیم مسافری دیگر اسیر شده که هرگز برنگشته‌اند و دلیلی هم در دست نیست که آنها مرده باشند آیا ممکن است این اسرار روزی آشکار شود.
قطار با سرعت تمام بدون توقف پیش میرفت در هر حال خانم

برانیکان در ساعت سه بعد از ظهر بایستگاه فارینا تاون رسیدند. قطار در آنجا ایستاد و مهندسین سعی میکردند بطرف شمال بروند اگر از این خط میرفت در محلی بایستی رو بسمت مغرب بسرازیری بروند. زاچ فرین بآنها کمک میکرد در حالیکه خانم برانیکان پیاده شده بود.

زاچ فرین با مامورین قطار مشغول کار شد و آنها از دستگیری او خوشحال شدند دوزاده روز بود که زاچ فرین در قطار نشسته و دولی را ندیده بود دولی هم از دیدن او خوشحال شد باو تبسمی کرد و دست او را دوستانه فشرد.

توم ماریس رهبر گروه به خانم برانیکان گفت: تا این ایستگاه مراحات بودیم تا وقتیکه مسیر سیمهای تلگرافی را دنبال میکنیم وسائل همه جا پیدا میشود و حیوانات ما رنج زیاد نمیکشند اما بالاتر از آن که کاروان بسوی مغرب میرود بایستی بجای اسب و گاو سوار شتر بشویم فقط این حیوانات هستند که در این نواحی تحمل دارند و در بین راه بچند چاه آب بر میخوریم.

دولی گفت تم ماریکس میدانم و منم با شما همراه میآیم. زاچ فرین گفت شترداران چهار روز است که رفتهاند و در این ایستگاه منتظر ما خواهند بود.

تم ماریکس گفت ما را فراموش نکنید که ابتدای اشکالات ما از همینجا شروع میشود.

— میتوانیم در برابر هر مشکلی مقاومت کنیم. از زمانهای قدیم شترها بهترین وسیله برای این جادهها بودهاند و بسیاری از کاشفین از همین راه وبا این شرایط رفتهاند. زاچ فرین گفت اکنون ما در جاده الیس اسپرینگ هستیم.

- جلو برویم .
- بلی میسترس اما آن مرد انگلیسی را با مستخدم چینی‌اش فراموش نکرده‌اید که در کشتی با ما بودند .
- بسیار خوب آنها هم می‌آیند .
- خیر میسترس سه روز است جوس مریت همان مرد انگلیسی بوسیله قطار باینجا رسیده و از من درباره شرایط جاده اطلاعاتی کسب نمود .
- آنها چطور مسافرت میکنند ؟
- با اسب سفر میکنند اما وقتی به ایستگاه الیس رسیدیم مرکوب خود را عوض میکنند .
- فردای آنروز تمام مقدمات سفر آماده شده بود گاریها بارها را حمل کرده بودند اما راجع به سایر لوازم لباس و پوشاک و خوراکی و ابزارها و اسلحهها تم ماریکس همه را در جاهای معین جا داده بود .
- در آن شب ساعت نه دولی و خانم هاربت که همراه او بود با زاچ فرین در منزل نزدیک ایستگاه وارد شدند زاچ فرین جلو درآمدو آنها گشود و ناگهان فریادی از تعجب کشید .
- گودفری مبتدی جلو آنها در حالیکه یسته کوچکی زیر بغل داشت ایستاده بود .
- خانم برانیکان در نظر اول حدس زد که خود اوست ولی توضیح این مطلب مشکل بود خانم برانیکان با اینکه منتظر دیدن او نبود بفکرش رسید که باین قصد خواسته است خود را باو نزدیک کند با تعجب لبهایش را از هم گشود و پرسید :
- گودفری تو هستی ؟
- گودفری از یک ساعت پیش بوسیله قطار رسیده بود .
- چند روز قبل نزد فرمانده کشتی رفت و تقاضا نمود حساب او را تصفیه نموده اجازه مرخصی بدهد و بعد از آن از کشتی پیاده شده به

محض اینکه پایش بزمین رسید لازم نبود که به هتل خانم برانیکان برود چندین بار او را دنبال کرده بدون اینکه خود را نشان بدهد یا حرفی بزند وانگهی چون جریان را میدانست که زاج فرین به فارینا تاون رفته کاروان خود را مرتب کند و بعد از آن به محض اینکه دانست خانم برانیکان ادلائید را ترک کرده با تصمیم جدی سوار قایق شد تا خود را بآنها برساند.

آیا گودفری چه میخواست و این رفتار او چه سببی داشت؟

آنچه را که او میخواست دولی خواهد دانست.

گودفری در داخل منزل روبروی دولی ایستاده بود.

دستش را گرفت و گفت طفل عزیزم تو هستی؟

زاج فرین گفت میبیند که خودش است و این کلام را با دلخوری

گفت زیرا حضور گودفری را او ناراحت کننده میدانست.

گودفری جوابداد چیزی را که من می‌خواهم دنبال شما بیایم

هر جای دوری میروید با شما باشم و نمی‌خواهم هیچوقت از شما دور

باشم و می‌خواهم با شما بجستجوی کاپیتان جون بروم او را پیداکنم و

به سان‌دیاگو نزد دوستانش برگردانم.

دولی نمیتوانست خودداری کند خطوط صورت او جون بود جون

عزیزش که آرزو داشت او را به بیند.

گودفری در برابر او بزانو درآمد و دستها را بهم جفت کرده و

التماس کنان میگفت:

میسترس مرا همراه خود ببرید.

دولی ناخودآگاه او را بسینه چسباند و گفت بسیار خوب بیائید.

در اطراف استرالیای جنوبی

عزیمت کاروان روز ۱۲ سپتامبر صبح زود آغاز گردید . هوا بسیار خوب بود گرمای متوسط با نسیم‌های کم . چند لکه ابر حرارت آفتاب را میگرفت در زیر سی و یکمین درجه نصف النهار و در این فصل سال گرمای شدید در منطقه استرالیای جنوبی آغاز شده بود .

کاشفین نمیدانند بالا رفتن درجه حرارت چقدر طاقت فرسا است در حالیکه نه بارانی نه سایه‌ای نمیتوانست گرمای هوا را تعدیل کند . تاسف در این بود که خانم برانیکان نمیتوانست چند ماه جلوتر از این مسافرت را آغاز کند زیرا در فصل زمستان شکنجه‌های این مسافرت کمتر بود و سرما تا حدود یخ بندان آب پائین می‌آمد و این سرما خیلی بهتر از گرمای طاقت فرسای این فصل بود .

اما خانم برانیکان دیگر نمیتوانست وقت را تغییر بدهد او میرفت برای اینکه باید برود این گرمای وحشتناک را تحمل خواهد کرد برای اینکه باید تحمل کند .

هاری فلتون بانداستن وسائل نتوانست در مقابل این سختیها

مقاومت کند .

کاروان پیش میرفت در راس کاروان پانزده استرالیائی با یک شلوار و یک کاسکت پارچه‌ای و کلاه بطور نیمه برهنه راه را می‌پیمودند هر کدام با یک تفنگ و رولور مسلح و فشنگها را بکمر بسته بودند . بدنبال آنها یک نوع گاری با دو اسب که یک سورچی بومی آنها میراند خانم برانیکان و خانم هاریت در آن جا گرفته بودند بالای سرشان یک کاپوت پارچه‌ای بآنها سایه می‌انداخت .

در گاری دوم زاچ فرین و گودفری نشسته بودند بیچاره زاچ فرین از ورود گودفری سخت ناراحت بود خانم برانیکان که باو علاقه زیادی داشت طولی نمیکشید که این علاقه زیادتر هم میشد .

چهار گاری با گاو از عقب میآمدند در سمت راست و چپ گاریها مامورین تم ماریکس که لباسهایشان مثل لباس رئیس بود با یکبوت و یک کاسکت پشمی فشرده باتفاق آنها میآمدند .

با این ترتیب کاروان در روز میتوانست دوازده تا سیزده مایل راه را به پیماید شب که فرا میرسید انسانها و حیوانها در بین راه میخوابیدند .

تم ماریکس که وجود گودفری را به‌عنوان یک کمک بزرگ تلقی میکرد گودفری میگفت اگر لازم شود حاضر است خود را بقلب ناحیه زده و اگر آثاری از رد پای کاپیتان جون پیدا کند او را نجات بدهد در سن و سال خود بسیار محکم و استوار و گاهی از کاروان جلو میافتاد و تا جائیکه دیده نشود دور میشد و او در هر جای که میماند بنا بدستور دولی بود .

یک روز غیبت او طولانی شد چند مایل از کاروان دور شده بود . دولی باو میگفت طفل عزیزم میخواهم بمن قول بدهی که بدون اجازه من از ما دور نشوی وقتی میبینم از ما دور میشوی نگران میشوم

و چند ساعت از توخبری نداریم.

— میسترس دولی بایستی که من اطلاعات مفید برای شما کسب کنم علامات نشان میدهد که کمی از چادرنشینان در وارمت کریچ دیده شده‌اند می‌خواهم رئیس این قبیل را دیده سؤال بکنم.

— صحبت‌های آنها را شنیدی چه میگفتند؟

— او با یک مرد سفید پوست حرف میزد که گویا از مغرب آمده

است.

این مرد کی بود؟

— من فقط دانستم که از هاری فلتون حرف می‌زدند صحبتی از کاپیتان جون نبود اما بدنبال او همه‌جا می‌رویم و او را پیدا می‌کنیم آه میسترس دولی او را مانند شما دوست دارم که برای من مثل مادر هستید.

خانم برانیکان گفت بلی مثل یک مادر.

— اما من شما را میشناسم ولی کاپیتان را نمیشناسم برای اینکه تا کنون او را ندیده‌ام و بدون این عکس که بمن دادید و همیشه با خودم همراه دارم با این عکس حرف می‌زنم و مثل این است که بمن جواب میدهد.

— طفل من یک روز او را خواهی شناخت و بیشتر از من ترا دوست

خواهد داشت.

در حقیقت در صبح روز ۷ اکتبر گاوهای گاری در صف اول ایستادند و دیگران نیز از آنها پیروی کردند.

تم ماریکس که از این وضع خبر شد نزد گاری خانم برانیکان آمد

و باو گفت:

من میدانم برای چه اینطور است اگر ما هنوز بیکی از بومیها بر

نخورده‌ایم اکنون بآنها در جاده‌ای که عادت با آمد و رفت دارند

برمیخوریم و چون گاوهای ما اثر پای آنها را بو کشیده‌اند از جلورفتن خودداری میکنند.

— دلیل تنفر گاوها چیست؟

— بطور تحقیق دلیل آنرا نمیدانم و چیزی که فکر میکنم این است اولین گاوهایی که با استرالیا آورده شده گویا از طرف بومیها با آنها بدرفتاری شده از این جهت است که گاوها این خاطره را فراموش نمی‌کنند.

وقتی کاروان بکنار رودخانه رسید هر کدام تا توانستند رفع عطش نمودند.

اکنون خانم برانیکان در حدودی بود که استرالیای جنوبی را از زمینهای الکساندر را جدا میکرد و این سرزمین بود که برای بار اول در سال ۱۸۶۰ بوسیله استوارت کاشف شناخته شد.

★ ★ ★



ملاقات غیرمنتظره

دولی پیشنهاد کرد که در اینجا برای استراحت خود انتخاب کنند اما گروهی که در آن نزدیکی نیروی نظامی داشتند به خانم برانیکان جای بهتری را پیشنهاد کردند در آنجا خانه‌هایی بود که بعضیها صد هکتار وسعت داشت در آنجا مرکز کار کشاورزان بود و جمعی هم مشغول ساختن خانه‌هایی بودند.

خانم برانیکان از کثرت جمعیت این ناحیه در تعجب بود کارگران در خانه خود کار میکردند و صدای داس و چکش بلند بود که تماشای خوبی داشت.

چقدر باعث تعجب خانم برانیکان شد که ناگهان در بین زنها زنی را دید که او را بنام صدا میکند.

این زن بطرف دولی میدوید و خود را به پاهای او انداخت و التماس کنان میگفت آه تو هستی؟

این زن ژان بارکر دختر عموی او بود ژان کمی پیر شده و معلوم بود رنجهای زیاد کشیده و قسمتی از موهای او جو گندمی شده رنگش سیاه‌تر و سوخته بطوریکه خوب شناخته نمیشد اما دولی او را شناخت

و فریاد کشید ژان عزیزم تو هستی؟

او را از زمین بلند کرد و دختر عموها در آغوش هم افتادند. بعد از دوازده سال زندگی ژان بارکر چگونه گذشته بود یک‌زندگی سراسر بدبختی آلوده با زندگی جنایتکارانه لن بارکر معلوم بود که شرارت‌های بارکر او را باین روز انداخته بود.

وقتی بر اثر فشار کسانی که او را دنبال میکردند لن بارکر مجبور شد ساندياگو را ترک کند در مازالتان یکی از شهرهای کوچک مکزیک پناهنده شد بیاد می‌آوردند که در وقت فراز لن بارکر نو زن سیاه‌پوست را به پرستاری خانم برانیکان گماشت که هنوز دیوانه بود اما چندی بعد وقتی زن دیوانه را به تیمارستان دکتر برونلی نقل مکان دادند زن سیاه پوست که دیگر دلیلی نداشت آنجا بماند از آنجا خارج شد و بدنبال لن بارکر که نشانی او را میدانست رفت.

لن بارکر با نام عوضی مازلن ماندا اما بیش از چهار پنج هفته نتوانست در این شهر بماند در آنوقت پول بسیار مختصری از موجودی دولی دزدیده بود همراه داشت. اگر میخواست آمریکا بکارهای خود ادامه بدهد غیرممکن بود بنابراین تصمیم گرفت از آمریکا خارج شود و استرالیا کشوری بود که فکر میکرد میتواند در آنجا کاری صورت بدهد.

ژان که همیشه تحت تسلط او قرار گرفته بود جرات نمیکرد حرفی بزند خانم برانیکان تنها قوم و خویش او بدون عقل بود و معلوم نبود که سرنوشت کاپیتان جون بکجا رسیده کشتی فرانکلن غرق شده و همه مرده و اموال کشتی از بین رفته بود بنابراین از هیچ جا امیدی باقی نبود که بتواند او را از چنگال لن بارکر که او را با خود میکشاند نجات بدهد در این شرایط بود که ناچار با او به استرالیا رفت. لن بارکر در شهر سیدنی از کشتی پیاده شد در اینجا بود که

پولهای خود را تا آخر بمصرف رساند و مجبور شد خود را در کارهای خطرناک بیندازد که در آنجا هم وضع زندگی او بدتر شد و طولی نکشید که خود را در گیرودارهای خطرناک انداخت ولی مختصر پولی را هم که تحصیل کرده بود از دست داد.

هجده ماه بعد از اینکه در استرالیا پناهنده شد لن بارکر مجبور شد از سیدنی هم خارج شود چون در نهایت بدبختی گرفتار شده بود ب فکر افتاد در جای دیگر شاید بتواند پولی بدست بیاورد. چندی بعد هم در بریسبون ماند اما در آنجا هم شانس زیادی پیدا نکرد.

ژان که مجبور بود مانند یک قربانی بی پناه بدنبالش برود و در اغلب اوقات با اوبخشونت رفتار میکرد چندین بار ژان که در فشار سختی واقع شده و زن سیاه پوست همدست او آزارش میرساند ب فکر افتاد بطرفی فرار کرده خود را از این بدبختی نجات بدهد اما میدانست که توانائی این کار را ندارد و مانند سگی بود که او را میزنند و جرات نمیکرد از خانه ارباب فرار کند.

در این زمان لن بارکر اطلاع یافته بود و در روزنامهها خواند که برای پیدا کردن کشتی فرانکلن با کشتی دیگر بجستجو رفته و ضمن آن اطلاعات دیگر بوسیله روزنامهها بدست آورد اول اینکه دولی عقل و هوش خود را باز یافته و بعد از چهار سال دیوانگی بهبود یافته و در جریان این وقایع عموی دولی ادوارد استارتر بعد از مرگ ثروت هنگفتی برای دولی باقی گذاشته است و آخرین اطلاع این بود که آثار کشتی غرق شده فرانکلن بدست آمده و بقیه ملوانان در جزیره براوس از بین رفتهاند.

بین ثروت دولی و ژان تنها وارث او زنی است که کودک خود را از دست داده و کاپیتان جون هم ناپدید شده است.

برای دست یافتن باین ثروت چه میتوانست بکند؟ برقرار کردن رابطه با خانم برانیکان کار مشکلی بود بوسیله ژان از او کمکی بخواهد اینهم ممکن نبود زیرا میدانست که پلیس بدنبال او است و با این ترتیب اگر دولی بمیرد چه باید بکند که ژان دختر عموی او بتواند وارث این ثروت شود.

نباید فراموش کرد باشید که بین مسافرت کشتی دولی هاب برای پیدا کردن فرانکلن و پیدا شدن هاری فلتون هفت سال گذشته بود. در این مدت وضع زندگی لن بارکر از سابق بدتر شده بود کارهای کوچکی که برای بدست آوردن پول میکرد او را بسر حد جنایتکاری هم انداخت دیگر منزل شخصی نداشت و کار ژان بجائی رسد که زندگی چادرنشینی را پیدا کرد.

زن سیاه پوست در اینوقت مرده بود اما ژان بارکر از مرگ او استفاده ای نکرد و چون رسماً "همدست یک مرد جنایتکار شده بود او را بدنبال خود بسرزمینهای کشاند که در آنجا هیچ عمل جنایتکارانه به مجازات نمیرسید.

بعد از اینکه استخراج معادن طلا در سرزمین ویکتوریا با تمام رسید این سرزمینها محل آمد و رفت دزدان و جنایتکاران حرفهای شده بود و بارکر جمعی از مردمان بیسر و پا و دزدان را بدور خود جمع کرده بود همینها بودند که بجادهها رفته و هزاران جنایت مرتکب میشدند.

ایسن بود سرانجام کار لن بارکر وقتی که او دیگر نتوانست در شهرها بماند او با گروه جنایتکاران چادرنشین رابطه برقرار ساخت از جمله گروه بوشارنر که قوای دولتی هنوز آنها را متفرق نساخته بودند. لن بارکر به بدترین درجه انحطاط سقوط کرده بود و در جریان این سالها در غارت و چپاول مزارع و راهزنی و همه نوع جنایت که قانون دستی بآن نداشت وارد شد البته او خودش در این کارها تنها

بود و ژان را در آلودگیهای بین راه تحت سرپرستی دیگران میگذاشت و او هیچ از این جنایتها خبری نداشت و شاید با دست این مرد جنایتکار خون هم ریخته شده بود که ژان جرات نمیکرد باو خیانت کند.

دوازده سال گذشته بود که ظهور هاری فلتون جریان را آفتابی ساخت این اخبار در تمام روزنامهها انتشار یافت و لن بارکر این اخبار را وقتی شنید که در گوشهای پنهان شده بود.

بعد از اطلاع از آنچه که هاری فلتون گفته بود لن بارکر اطلاع یافت که خانم برانیکان از ساندياگو خارج شده و وارد ادلاید شده و قرار است با کاروانی با استرالیای جنوبی رفته و تمام نواحی را برای پیدا کردن شوهرش بازدید کند.

هنگامیکه ژان از ورود خانم برانیکان باین سرزمین اطلاع یافت اولین فکرش این بود که خود را از چنگال این مرد رها ساخته و باو پناه ببرد اما بارکر که قصد او را دانسته بود او را تحت تهدید قرار داد و باو غدغن کرد که نباید کوچکترین اقدامی بکند.

بنابراین بارکر تصمیم گرفت از روی حساب کار کند. ساعت اقدام آن فرا رسیده نبود برخوردن با خانم برانیکان در سر جاده و باو دوستانه وارد شدن و با هزار حقه بازی توجه او را به خود جلب کردن موافقت کردن با او که با هم در جاهای خلوت ناحیه نفوذ پیدا کردن اینها کار بسیار مشکلی نبود و از این راه است که بمقصد خود میرسند اینهم معلوم نبود بفرض اینکه کاپیتان جون زنده باشد او را بتواند در این قبيله پیدا کند و خیلی ممکن است که دولی در این اقدام خطرناک از بین برود بعد از او تمام ثروتش به ژان خواهد رسید که نزدیکترین قوم و خویش او است وقتی انسان مهارت داشته باشد بسیاری از حوادث باو کمک خواهد کرد.

لن بارکر نخواست در این مورد باو دستوراتی بدهد باید در اطراف

قضیه فکر کرد تا به نتیجه مثبت برسد .
 باتفاق ژان ، کنسلاند را ترک گفته به ایستگاه لیدی شارلوت خود
 را رساند باین جهت بود که در این دو سه روزه لن بارکر به عنوان
 مراقب در همه جا حاضر بود .
 وقتی بایستگاه لیدی شارلوت رسیدند هنوز ژان نقشه او را
 نمیدانست و ژان هم اطاعت کرد بطوریکه دیدیم خود را به خانم برانیکان
 رساند اتفاقاً " این کار برای نقشه او مفید بود و لازم نشد که با ژان
 مخالفت کند .

لن بارکر در آنوقت چهل و پنج سال داشت و کمی پیر شده بود
 اما هنوز بدنی نیرومند داشت او همیشه همان نگاه گریزیا را داشت و
 قیافه مزورانه خود را در هر جا بکار میبرد اما ژان بنظر میرسید که ده
 سال بیشتر از سن حقیقی دارد خطوط صورت چروکیده موها سفید شده
 و بدنش خورد شده بود .

خانم برانیکان پس از اینکه او را در آغوش خود فشرد او را بیکی
 از اطاقها که در اختیارش گذاشته بودند برد در آنجا دوزن آزاد
 بودند که درد دل‌های خود را شروع کنند ولی میدانست که ژان در موقع
 بیماری چقدر برای او زحمت کشیده دولی هم نمیتوانست او را ملامت
 کند که او را تنها گذاشته و رفته است و اگر شوهرش حاضر میشد که
 بگذارد نزد دولی بماند گناهان سابق او را میبخشید .

هر دو مدت‌ها با هم حرف زدند ژان از گذشته‌اش از چیزهایی که
 بدگمانی ایجاد کند چیزی نگفت .

دولی میدانست در این مدت ژان چقدر ناراحتی و رنج کشیده
 و میخواست با محبت خود غم و رنج های او را تخفیف بدهد - شرایط
 کاپیتان جون و اطمینانی که داشت بالاخره او را پیدا میکند از این
 چیزها بود که برای او بیان کرد بعد مدتی هم از وات کوچکش صحبت

کرد و چون این خاطرات بیاد آمد ژان رنگ پریده میشد و چنان قیافه ناراحتی بخود گرفت که دولی تصور کرد ناراحت شده است.

ژان خود را نگاه داشت لازم بود بیوگرافی زندگی خود را از روزیکه دولی دیوانه شده بود برای او بیان کند و چه واقع شد که لن بارکر او را با اجبار با خودش برد.

دولی میگفت ژان عزیزم آیا ممکن است در این مدتی که از من مراقبت میکردی عقل و هوش من بازگشت نکرد و آیا ممکن است که خاطرهای از شوهرم نداشته باشم؟

ژان که نمیتوانست جلو اشکهایش را بگیرد گفت هرگز.
— و تو ژان، دوست من که از خون خودم هستی نتوانستی در روح من افکارم را بخوانی؟

— نه دولی.

— بسیار خوب چیزی را بتو میگویم که بکسی نگفته‌ام وقتی که من بهوش آمدم احساسی در من بوجود آمد که یقین کردم چون زنده‌است اینطور بنظرم رسید.

ژان با چشمان وحشت زده مضطرب شود به بیند دولی چه میخواهد بگوید.

— بلی من این احساس را داشتم که باز هم مادر هستم.
ژان از جا بلند شده بود و دستهای خود را تکان میداد که تصویر وحشتناکی را از خود دور کند لبهایش چنان میلرزید که قادر نبود حرفی بزند ولی در افکار خود فرو رفته این اضطراب و پریشانی ژان را متوجه نشد و ژان هم خونسردی خود را بدست آورد و در همین وقت بود که شوهرش در آستانه در ظاهر گردید لن بارکر در آستانه در ایستاده و با اشاره از او میپرسید چه چیزها را گفته‌ای؟

ژان در مقابل این مرد کنترل اعصاب خود را از دست داد ژان

از نگاه شوهرش ترسیده بود.

خانم برانیکان متوجه این حالت شد دیدن ژان بارکر سابقماش را بیاد آورد و دانست که ژان در کنار این مرد چه رنجها کشیده اما این بحران روحی بیش از چند دقیقه نبود ولی میخواست همه چیز را فراموش کرده و کاری کند که ژان را نزد خود نگاهدارد.

باو گفت:

لن بارکر شما میدانید برای چه من به استرالیا آمدهام و این وظیفهای است که تا آخر دنبال میکنم. تاجون را پیدا کنم زیرا میدانم که چون زنده است اکنون که اتفاق شما را بر سر راه من قرار داد و از آنجائیکه ژان را پیدا کردهام این تنها قوم و خویشی است که برای من باقی مانده او را رها کنید و اجازه بدهید تا پایان این ماجرا در نزد من باقی بماند.

لن بارکر در جواب تاء ملی نمود میدانست چه رازهای مخفی بین آنها است.

لن بارکر گفت بسؤال شما بدون مقدمه جواب میدهم و میگویم همین انتظار را هم داشتم من حرفی ندارم و با کمال میل رضایت میدهم که زنم پیش شما بماند میدانید بعد از ترک ساندياگو زندگی برای ما بسیار ناگوار بود ما خیلی رنج کشیدیم در این چهارده سال چه بر ما گذشت و مشاهده میکنید که در آمریکا شانس از من رو گرداند و من مخارج خود را روزانه بزحمت بدست میآوردم و نتوانستم برای خود کاری پیدا کنم اما برای من مشکل است از زنم جدا شوم بنوبه خود از شما اجازه میخواهم که در جستجوی خود مرا هم با خود داشته باشید من بومیهای این محل را میشناسم و با آنها رابطهای هم دارم و اگر من همراه شما باشم وجود من برای شما مفید است شاید بتوانم خدمتی انجام دهم و حاضرم در کاری که دارید بشما کمک کنم شاید

جون را نجات بدهم .

دولی دانست که این شرطی است که برای خود ساخته تا اجازه بدهد ژان در کنار او بماند دیگر لازم ندید با چنین مردی بیش از این جرو بحث کند در هر حال اگر راست بگوید و قصد خدمت داشته شاید وجود او مفید واقع شود زیرا در این چند سال سرگردانی عمر خود را در این مناطق گذرانده بنابراین با سردی تمام جواب داد کافی است شما راست میگوئید .

اینطور قرار شد آقای لن بارکر از این به بعد با ما خواهد بود زیرا فردا ایستگاه لیدی شارلوت را ترک خواهیم کرد .
بعد در خالیکه بیرون میرفت بدون اینکه جرات کند دست بدهد از آنجا خارج شد و گفت من در هر خدمتی حاضرم .

وقتی زاچ فرین دانست که لن بارکر قرار است جزو این گروه باشد زیاد از این انتخاب راضی نبود و این مرد را میشناخت و میدانست چگونه آقای ویلیام آندریو را گول زد و یکدفعه پولها را برداشت و رفت بی خبر نبود که این قیم قلابی در ساندياگو چه رسوائیهائی بار آورد و معلوم نیست در این چهارده سال در استرالیا چه کارهائی انجام داده و در هر حال هیچ توجهی باو نکرد و ورود او را بفال نیک نگرفت بودن ژان هم در کنار دولی برای او نامفهوم بود و تصمیم گرفت که حرکات او را از نظر دور ندارد .

آن روز بدون هیچ حادثه‌ای گذشت . لن بارکر که کسی او را ندید مشغول تدارک سفر بود این برنامه‌ها عادی بود و پست نگهبانی فقط توانست برای او اسبی فراهم کند تا بتواند با کاروان خود را بایستگاه الیس اسپرینگ برساند .

دولی و ژان بعد از ظهر آنروز تا عصر در منزل ماندند دولی از لن بارکر حرفی نمیزد و هیچ اشاره به کارهای او از زمانی که از سن دیاگو

خارج شده تا امروز نکرد زیرا احساس کرده بود مطالبی وجود دارد که ژان نمیتواند یا جرات ندارد بگوید.

در ساعات عصر تم ماریکس نه گودفری که برای بازدید سر حد بومیان رفته بودند باز نگشتند فردا صبح بود که دولی فرصت پیدا کرد گودفری را به ژان بنام فرزند خوانده خود معرفی کند. ژان از دیدن او سخت یکه خورد او هم مانند دولی از شباهتی که به کاپیتان جون داشت دچار حیرت شد.

احساس او در این مورد چنان بحرانی بود که جرات نمیکرد به قیافه گودفری نگاه کند آنچه را که درک کرده بود چگونه میتوانست توضیح بدهد؟ وقتی دولی داستان او را تعریف کرد که در کشتی بریسبون با او ملاقات کرده و وقایعی که در آنجا اتفاق افتاد و در پایان آن گفت این کودک بی سرپرستی است که در کوچه‌های سان‌دیاگو پیدا شده و دروات هاوس درس خوانده و بزرگ شده و تقریباً "چهارده سال دارد. ژان که رنگی پریده چون مردگان داشت قلبش بشدت از اضطراب میزد که خودداری برای او ممکن نبود آنچه را که او میگفت با دقت تمام گوش فرا داد.

و هنگامیکه دولی او را تنها گذاشت با عجز و ناتوانی بزانودر افتاد و دستها را بهم جفت کرده با قیافه تغییر شکل داده میگفت: خدایا چه باید کرد این او است او در کنار دولی است این خواست خدا بوده.

یک لحظه بعد ژان از منزل والد هیل خارج شد و بطرف محلی رفت که میدانست محل سکونای لن بارکر است.

لن بارکر مشغول بسته بندی اسباب سفر خود بود آمدن ژان در این حال بحرانی او را متوحش ساخت.

فورا "پرسید چه خبر شده؟ زود حرف بزن، به بینم میخواهی

حرف بزنی؟

ژان فریاد کشید او زنده است او اینجا است نزد مادرش در حالیکه ما فکر میکردیم...

لن بارکر چون ساعقه زدگان گفت او زنده است و در نزد مادرش است؟

هیچکس نمیدانست این کلمه، او، چه معنی دارد.

ژان فریاد کشید بلی خودش است... او است فرزند دوم کاپیتان جون و دولی.

یک توضیح ساده میتواند حادثی را که در پانزده سال پیش اتفاق افتاده روشن کند.

یک ماه بعد از سکناي لن بارکر و زنش در منزل پرسپکت هاوس بارکر متوجه شد که دولی عاری از عقل و هوش در وضعی بود که خود را نمیشناخت دولی که سخت تحت مراقبت نو زن سیاه پوست بود اگر حقیقت را بگوئیم او زندانی او بود و به بهانه بیماری هیچکس حتی همسایگان اجازه نداشتند دولی را به بینند.

هفت ماه بعد در حالیکه هنوز دیوانه بود و چیزی نمیفهمیدیک کودک دنیا آورد. در این تاریخ مرگ کاپیتان جون تقریباً "مسجل و حتمی" شده بود دنیا آمدن این کودک بکلی نقشه لن بارکر را که میخواست ثروت دولی را تصاحب نماید بهم میزد باین جهت تصمیم گرفت این تولد این کودک را مخفی نگاه دارد و چون در آنوقت تمام مستخدمین اخراج شده و از همسایگان کسی آمد و رفت نداشت ژان مجبور شد در مقابل عمل جنایتکارانه شوهرش سر تعظیم فرود آورد و نتوانست مخالفت کند و کودک چند روزه را در بسالا پوشی پوشیده و بوسیله زن سیاه پوست در کوچه رها شد بعد مردم او را به بنگاه کودکان بی سر پرست شیرخوارگاه بردند و بعدها که موسسه وات هاوس

بوسیله دولی تاسیس یافت در آنجا بزرگ شد و پس از آن چون علاقه بدریا داشت به عنوان شاگرد جاشو بیکی از کشتیها انتقال داده شد. اکنون همه چیز روشن شد این شباهت گودفری با کاپیتان جون پدرش و کششها و علاقهای که دولی نسبت باو داشت در هر حال دولی مادرش بود بدون اینکه او را بشناسد.

— بلی او خودش است. فرزند خودش است باید همه چیز را باو گفت.

اما وقتی لن فکر میکرد اگر مادر او را بشناسد تمام نقشه او برباد می رود ژان بیچاره را با دو دستش چسبید و با صدای خشمگینی گفت: به نفع دولی همچنین به نفع گودفری بتو امر میکنم که ساکت بمانی.

★ ★ ★



در حال پیشروی بسوی شمال

هیچ تردیدی باقی نبود. گودفری بدون هیچ ابهام فرزند دوم جون و دولی برانیکان بود این محبت بی دلیل دولی نسبت با و از منبع غریزه مادری سرچشمه میگرفت ولی متاسفانه او نمیدانست که گودفری فرزند او است و چگونه میتواندست این راز را کشف کند زیرا ژان تحت تهدید و وحشتناک شوهرش بود برای سلامتی گودفری چاره‌ای نداشت جز اینکه سکوت کند اگر حرف میزد جان گودفری در خطر بود و لن بارکر او را زنده نمیگذاشت و این مرد جنایتکار که یکبار او را بدست حوادث سپرد میتواندست این بار نابودش کند بنابراین صلاح بود که مادر و فرزند چیزی ندانند و شاید هرگز نباید این راز کشف شود اما این شباهت با جون بین آنها وجود داشت و معلوم نبود کار بکجا منتهی شود و لن بارکر مراقب همه جا بود اکنون که میدید نابودی جون برانیکان حتمی است این پسر برای او مانع بزرگی بود وای بر این بچه اگر ژان زبان باز کند اما لن بارکر خیالش آرام بود و میدانست ژان حرفی نمیزند.

روز ۱۱ اکتبر کاروان براه افتاد و ژان هم در گاری دولی درکنار

او جا گرفته بود به تدریجی که کاروان بداخل قبیله نزدیک میشد وضع این سرزمین تغییر می یافت در بعضی جاها زنها مشغول پرستاری گوسفندان خود بودند در روز ۱۲ اکتبر گرما بقدری بود که همه را خسته کرده بود.

بعد از چند ساعت که خانم برانیکان و همراهان برودخانه فینک رسیدند خبرهای تازه ای از آن مرد انگلیسی که بدنبال کلاه آمده بود با مستخدمش گین گی شنیدند ارباب و نوکر در راس عده ای از همراهان همچنان جلو میرفتند.

هنوز معلوم نبود بومیها در چه قسمتی سکنا دارند و کسی نمیدانست این بومیها از کجا آمده اند این بومیان فرزندان نژادهای مختلف بودند که از زمانهای پیش در این حوالی میزیستند.

بدون تردید بارها جوس مریت باین صفحات آمده و بآنها تماس داشته است او میگفت من در بین راه با دو نفر آنها برخوردم آنها لباس و کلاههای عجیبی دارند این لباسها مخصوص سیاهان استرالیائی است که از قبیلهای به قبیله دیگر میرسد متمدنترین آنها هرگز با سفید پوستان رابطه ندارند یکی از مامورین من که او هم بومی بود کلاهشان را بقرض میگرفت و افتخار میکرد که کلاه آنها را بر سر گذاشته. در بین راه بیک عده زن برخوردند که تم ماریکس با دادن پول مقدار زیادی گوشت فراهم کرد نظامیانی که همراه بودند به گودفری و سایرین هشدار میدادند که در این سرزمین بومیها بسیار زیاد آمد و رفت دارند اینها هیچ نشنیده اند که یک مرد سفید پوست را قبیله ایندیا که در شمال و مغرب سکونت دارند با سارت گرفته اند آنها میدانند که عده ای مسافر باینطرف می آیند اگر چیزی از شما پرسیدند باید جواب منفی بدهید هیچ نشانه ای نباید در خط سیر کاپیتان جون بآنها بدهید. در ۱۹ اکتبر از اول صبح که کاروان براه افتاد دیگر تیر تلگرافی

وجود نداشت ولی ممکن بود حوادثی پیش بیاید یکی از آن قبیله‌ها بنام مارسویی وعده خیلی زیادی بودند در بعضی جاها هم کانگوروهائی دیده میشدند که غذای سیاه پوستان را تأمین میکردند .

لن بارکر هم برای خود نقشمای داشت زیرا او نمیخواست هرگز کاپیتان جون بآمریکا برگردد زیرا اگر اینطور میشد برای لن بارکر ورود آمریکا ممنوع بود .

ساعت یک و نیم بود که ناگهان صدای بلندی در امتداد شمال بگوش رسید خانم برانیکان و گودفری بادقت تمام گوش فرا میدادند . تم ماریکس و زاچ فرین به آنها نزدیک شدند و پرسیدند این صدا از کجا بود ؟ شاید صدای یک توفان است .

معهدا هوا آرام بود و علائمی از توفان درآسمان دیده نمیشد ، دیگری گفت اگر هم بگوئیم طغیان آب رودخانه است در این سرزمین خشک قابل قبول نیست .

حق با او بود .

تم ماریکس و زاچ فرین جلو رفتند آثاری از توفان دیده نشد ناگهان تم ماریکس ایستاد و گفت :

من میدانم چیست سابقه آن را دارم اینها گله گوسفندان هستند که هزاران هزار ، یک بار حرکت می کنند .

— گودفری گفت راست میگوئید این صدای گوسفند بود .

تم ماریکس اصرار نورزید ولی میدانست که این گوسفندان وقتی بهم بریزند هرگونه سدی را در مقابل خود خراب می کنند ، اینها صد هزار گوسفند هستند که سروصدا میکنند و این صداها را راه می اندازند .

ناچارگاریها را در پناهی گذاشته و اسبها و گاوها نیز در محل امنی قرار داده شد و آنها با پای پیاده براه افتادند .

تم ماریکس گفت مراقب باشید خودشان هستند .

و در همان وقت صف اول گوسفندان از بالای تپه ظاهر شده همه از سرازیری بزمین افتاده و بیشترشان با پای شکسته به گوشه‌ای خزیدند و لحظه بعد حیوانات رو به جنوب رفته گرد و غباری از خود باقی گذاشتند.

روز ۷ نوامبر بعد از ظهر گودفری که تا نیم مایلی دورتر رفته بود با مردی سوار بازگشت نمود. این مرد که معلوم بود خسته بود زیر یک درخت اکالیپتوس که اطراف آنرا بوته‌ها احاطه کرده بودند نشست گودفری او را به نزد خانم برانیکان آورد ابتدا باو یک شربت مقوی داد و از هیچ گونه محبت نسبت به او فروگذاری نکرد.

او یک سفیدپوست استرالیائی بود. اوسی پنج سال بیشتر نداشت و معلوم بود که از باد و باران واهمه‌ای ندارد چنانکه قطرات باران هنوز از سرو صورتش می‌ریخت.

خانم برانیکان مایل شد با او وارد صحبت گردد و اطلاعاتی در باره سیاه‌پوستان شمال که با آنها تماس داشته کسب کند.

او بطور صریح جوابداد که مانند سایر مردم از حادثه غرق کشتی فرانکلن اطلاعاتی داشت اما خبر نداشت که یک کاروان مجهز برهبری زنی برای بازدید این نواحی آمده است ولی خانم برانیکان باو گفت طبق گزارشهای فلتون اطلاع یافته که شوهرش از مدت‌ها پیش تحت اسارت قبیله‌اندیانا است و او برای تحقیق این موضوع به این مناطق سفر کرده است و بعد از او پرسید:

در گردشهای خود آیا هیچ با این قبیله تماسی پیدا نکردید؟

— خیر می‌سترس، با اینکه میدانم این قبیله گاهی تا زمینهای

آلکساندر پیش آمده‌اند اما از آنچه شما گفتید اطلاعی ندارم.

زاج فرین پرسید آیا نمیتوانید بگوئید اکنون آنها در کجا اقامت

دارند.

در باره این چادرنشینه‌های ولگرد که هرروز در جایی هستند کار بسیار مشکلی است امروز اینجا هستند و فردا سروکله آنها در جای دیگر پیدا میشود.

خانم برانیکان اصرار ورزید: در آخرین روزها کجا بودند.

— میتوانم بگویم که این قبیله شش ماه بود در شمال غربی بودند این سرزمینی است که گاهی این اقوام رفت و آمد دارند خدایا چه بگویم اگر بخواهید به آنها برسید باید از یک بیابان خشک و لم یزرع بگذرید که نمیتوانم بگویم با چه ماجراها روبرو میشوید ولی با سعی و عمل همه کاری ممکن است آذوقه و وسائل کامل همراه خود ببرید شاید بتوانید به آنجا برسید.





ژورنال میسترس برانیکان

محلی را که به اسم بیابان نام می‌بریم صحرائی است با دشتهای شن‌زار که تا چشم کار می‌کند بیابان خشک است . بومیان میگویند در اینجا باید همه چیز را مثل سایه دید .
خانم برانیکان هرروز ماجرای سفر خود را به اختصار می‌نوشت . قسمتی از این یادداشتهای نشان میدهد که در بین راه با چه مشکلاتی روبرو شده‌اند .

۱۰ نوامبر ما در ساعت چهار اردوی مون لیبیک راترک کردیم و بطرف شمال غربی براه افتادیم فرمان تم ماریکس به موقع اجرا گذاشته شد و نگرانی در پشت سر خود نداشتیم لن بارکر که همیشه در عقب می‌آمد تماس با سیاه پوستان را بهتر از تماس با کاروان میدانست زیرا نقشه‌ای کشیده بود که زود خود را به قبیله سیاه پوستان برساند او زمانهای پیش این قوم و عقاید آنها را می‌شناخت و هنگامیکه به سیاه پوستان میرسید زبان آنها را طوری بلد بود که میتوانست به نتیجه برسد .

۱۲ نوامبر - خبر تازه‌ای نیست و خیلی خوشحالم که ژان در

کنار من است ما با هم دوستانه حرف می‌زدیم و او اطمینان داشت که من سرانجام شوهرم را پیدا میکنم .

ژان میگفت همه اینها درست اما من توجه دارم که لن بارکر مراقب من است وقتی به او نگاه میکرد یا به او نزدیک میشد قیافه‌اش را بکلی تغییر میداد از ظاهر حال معلوم است که ژان هم به گودفری محبت زیاد دارد اما وقتی به او نزدیک میشود مثل این است که جرات نمیکند حرفی بزند مثل این بود که از دیدن گودفری سخت رنج می‌کشد .

امروز گذار ما به یک زمین باطلاقی افتاد چاه کوچکی که در آن آب کمی بود . تم ماریکس میگفت این زمینهای باطلاقی باقیمانده دریاچه‌های قدیم است که در قدیم دریاچه ایر نام داشت خوشبختانه در توقف شب گذشته بقدر کافی ذخیره آب خود را تامین کرده‌ایم . گذشتن از این زمینهای باطلاقی برای ما کار مشکلی بود .

از ادلایید تا اینجا با انواع مارها برخورد داریم که در تمام استرالیا فراوان است یکی از همکاران ما را این مارها زده بود . تم ماریکس محل زخم را سوزاند بعد گرد زرد رنگی روی زخم ریخت که مرد بیچاره را سوزاند این یک مرد سفیدپوستی بود که حتی فریادی هم نکشید . گمان میکردیم که زخم او دنبال زیاد نخواهد داشت . بایستی جای پای خود را مراقب بود . من همیشه می‌ترسیدم که گود فردی یکی بی احتیاطی بکند .

هنگام شب که در اردوی خود نشسته بودیم یکی از بومیها دو مار بزرگ را کشت ماری که کشته شده بود دوازده متر درازی داشت این یک نوع بوآی استرالیائی است که بومیان بعد از کشته شدن آنها می‌خورند . طرز کباب کردن آن به این طریق است که گودالی را حفر میکنند و روی سنگی که آنها داغ کرده و آنها روی سنگ قرار میدهند ماری که سرودمش را بریده‌اند روی این سنگهای داغ کباب میشوند .

گودفری و زاچ فرین از این مارها بدشان میآمد بومیها میگفتند که خیلی قابل خوردن است اما ما هرگز نخواستیم حرفشان را باور کنیم. در مدت شب از شنیدن زوزه‌هایی که از دور شنیده میشد خواب ما را بهم میزد یک نوع دینگو یا شغال استرالیا است اوسگها و گرگها را می‌گیرد او دارای پشمی بلند و دمی پشم‌آلود است خوشبختانه این شغالها فقط زوزه می‌کشیدند و با کسی کاری نداشتند.

۱۹ نوامبر – گرما بسیار خفه کننده است و چاههای سر راه همه خکشیده ولی وقتی زمین را می‌کنند آب قابل استفاده‌ای بدست می‌آمد.

بطوریکه خوب احساس کرده بودم بین گودفری و لن بارکر نفرت شدیدی موجود بود هرگز این دو نفر با هم حرف نمی‌زدند و معلوم بود که از هم دوری می‌کنند.

یکروز در این باره با گودفری وارد صحبت شدم از او پرسیدم لن بارکر را دوست داری.

– خیر من هیچ او را دوست ندارم و هرگز از من نخواهید او را دوست داشته باشم.

– ولی او یکی از اقوام من است.

میسترس دولی من شما را دوست دارم ولی او را دوست نمی‌دارم. ۲۷ نوامبر – امروز فضای وسیعی جلو ما نمودار شد علفهای زیادی در زمین دیده میشد که شترها از آن تغذیه میکردند. گرما هر لحظه بیشتر میشود و در هیچ جا سایه‌ای وجود ندارد میگویند تا پنج ماه دیگر درجه حرارت به صفر میرسید.

باز هم صحبت لن بارکر به میان آمد من گفتم او نمیتواند سیاهان را بر علیه ما بشوراند اما باید مراقب او باشیم.

ژان میگفت که لن بارکر نگاههای بد به او میکند من از نقشه‌های

او میترسم .

۵ دسامبر - در موقع توقف خودمان از دست مورچگان رنج بسیار کشیدیم این حشرات هزارتا هزار تا بسر و کله ما می‌پریدند .
زاج فرین میگفت پوست من خیلی کلفت است اما از دست اینها راحت نیستم وقتی در آفتاب بودیم مورچه‌ها فرار میکردند و چاره‌ای جز این نبود بین ماها که مورچه زیاد اذیتش نمیکرد گین‌گی چینی بود ولی عجیب در این بود که گین‌گی در سایه میخوابید بدون اینکه مورچگان کاری با او داشته باشند .

۱۰ دسامبر - مورچه‌ها و پشه‌ها از سر و کله شترها بالامیرفتند این هجوم مورچه‌ها در مقابل عطش شدید زیاد مهم نبود . ذخیره‌آب تمام شده و همه را از پا در انداخته بود تمام کوزه‌ها و ظروف آب خالی بود بعد از اینکه از محل توقف سابق تمام ظروف را پر کرده بودیم اکنون قسمت کمی باقی مانده که هم در بین راه گرم شده و از بهم خوردگی ، طعم آن عوض شده بود . شترها با تحمل این عطش به جای اینکه در راه توقف کنند خود را به جلو می‌کشیدند غیر از بیابان بی‌آب و علف بر سر راهمان چیزی دیده نمیشد . هیچ درختی بر سر راه دیده نمیشد و آثار و علائمی وجود نداشت که در این نزدیکیها چاه آبی وجود داشته باشد .

۱۷ تا ۲۷ دسامبر - کاروان ما امروز نتوانسته بود بیش از نه مایل راه برود در روزهای هفته هوا کمی تغییر یافت زیرا باد شدیدی شروع به وزیدن نمود قسمتی از ابرها بالا رفته بود و نوید تغییر هوا را میداد آن روز رعد و برقی بصدا در آمد و هوا را روشن کرد و در همان حال جریان باد بطوری شدید بود که نمی‌توانستیم سرپا بمانیم و مجبور میشدیم از شترها پیاده شده روی زمین دراز بکشیم زاج فرین و لن بارکر و دیگران چقدر سعی کردند که خود را از این باد محفوظ

نگاهدارند .

زاچ فرین دستها را بهم می‌مالید و میگفت اینها مهم نیست شکر خدا را که از یک توفان گذشتیم گودفری فریاد کشید زنده باد توفان اگر به ما آب بدهد .

— راست می‌گویند ما احتیاج به آب داریم آیا باران خواهد بارید .

— بلی اصل مسئله در اینجا بود اگر باران زیاد ببارد وضع ما

را عوض میکند .

گودفری در این وقت به من میگفت میسترس دولی اینها همه آب

است آب خوب آسمان که در بالای سرما در حال ریزش است ببینید

رعد و برق ابرها را از هم می‌شکافد ولی از باران خبری نیست .

باو جواب دادم کمی حوصله و صبر داشته باشید ناامید نباشید .

زاچ فرین گفت راست است ابرها در حال فشرده شدن هستند .

آه اگر باد می‌خوابید بجای آب آبشار عظیمی داشتیم .

اما از طرف دیگر این نگرانی باقی بود که این توفان بخارات را

بطرف جنوب نکشاند در این صورت یک قطره باران نخواهیم داشت اما

سیلی که انتظار داشتیم زیاد طول نکشید و مجبور بودیم خود را در

لباسهای ضد باران خود محفوظ نگاهداریم بعد بلافاصله تمام ظروف و

انبارها را در معرض باران قرار دادیم که در موقع لزوم آب جمع کنیم

و در موقع خود شترها هم بقدر کافی سیراب شوند و درهمه جا

گودالهای آب پر از آب شد و نزدیک بود دشت وسیع به باطلاق تبدیل

شود .

در هر حال برای چند روز ذخیره‌های خود را سیراب کردیم شترها

هم طبق عادت خود چینه‌دانها را پر از آب کردند که در موقع مقتضی

از آن استفاده نمایند .

بدبختانه در این موقع سال که حرارت هوا رو به افزایش است

این قبیل توفانهای احیاء کننده بسیار کم است این یک احتمال جزئی است که همیشه روی آن نمیشود حساب کرد. این توفان تقریباً سه ساعت طول کشید و تمام گودالها و مجاری سوزان رفع عطش نمودند. ۳۰ دسامبر باز هم چهل و هشت ساعت باید در واترلو اسپرینگ توقف نمود و این تاخیر مرا ناراحت میکرد وقتی فکر میکنم فاصله‌ای که هنوز به قبیله ایندیا داریم و آیا معلوم است که آنها را در آنجا بیابیم از روزی که هاری فلتون این نقطه را ترک کرده آیا وضع زندگی شوهر بیچاره‌ام در اسارت چگونه بوده و آیا این بومیان وحشی بعد از فرار هاری فلتون از او انتقام نگرفته و او را نابود نکرده‌اند. اما زاج فرین مرا اینطور تسلی میداد.

از آنجائیکه در این سالهای دراز هاری فلتون و جون در اسارت آنها بوده دلیل بر این است که این قبیله در نگاهداری آنها منظوری دارند هاری فلتون باین موضوع اشاره کرد بومیان کاپیتان جون را شناخته‌اند که او فرماندهی یک کشتی بزرگ را داشته و همیشه منتظر بودند که او را در مقابل یک غرامت هنگفت به ما پس بدهند بنظر من فرار هاری فلتون وضع کاپیتان را بدتر نکرده است. خدا کند که اینطور باشد.

۳۱ دسامبر - امروز سال ۱۸۹۰ هم به پایان میرسد و پانزده سال است که کشتی فرانکلن از ساحل سان‌دیاگو دور شده. پانزده سال و نزدیک چهار ماه و پنج روز است که کاروان ما از ادلایید خارج شد آیا این سالی که در بیابان برای ما شروع میشود بکجا خواهد انجامید؟ دوستانم در این روز سال نو را تبریک گفتند ژان بیچاره با هیجان زیاد مرا در آغوش کشید و مدتی مرا در آغوش خود نگاهداشت تم ماریکس و زاج فرین دست مرا فشردند و منم برای آنها آینده خوبی آرزو کردم.

لن بارکربا همان سردی همیشگی با من حرف میزد و به من اطمینان میداد که در اقدام خود پیروز خواهیم شد به نظر او قبیله ایندیا گاهی در سواحل کنسلاند اقامت میکنند بهتر این است به نقطه‌ای برویم که هاری فلتون از جون جدا شده است.

اما تمام سخنان او به دل من نمی‌نشست و میدانستم هیچ وقت به ما راست نمی‌گوید در همین وقت گود فری توجه مرا به خود جلب کرد او دسته گلی از گل‌های وحشی تهیه کرده و آنرا به من داد و برای خوش‌آمدن من حرف‌هایی زد که اشک‌هایم سرازیر شد. چگونه این گود فری را بوسیدم و مثل این بود که نوازش سراسر وجودم را فرا گرفته است برای چه همیشه این فکر برای من پیش می‌آید که وات من همسال او بود و مثل او خوب و مهربان است ژان آنجا بود و این مناظر را امیدید او آنقدر پریشان و منقلب بود برای گود فری خیلی نگران بود و دستش را گرفت و بیرون برد من جرات نکردم حرفی بزنم.

در ساعت چهار براه خود ادامه دادیم دوسه بار باران شدیدی در بین راه ما را فراگرفت دیگر از تشنگی رنج نمی‌کشیدیم و انبارهای ذخیره ما پر از آب بود.

تا چند روز این رویه را دنبال کردیم ما روی آذقه خود زندگی میکردیم زیرا دیگر موردی برای شکار پیدا نشد همه یکسان بودیم سیاه و سفید با یک برنامه زندگی میکردیم سیاهان همراه ما هیچ شکایتی نداشتند که دیگران بهتر از آنها زندگی میکنند.

همیشه مورچه‌های پا بلند سفید توقف‌های ما را ناراحت میکرد اما چون هوای خشکی داشتیم از بیشه‌ها زیاد آزار نمیدیدیم.

همیشه نگاهم به گود فری بود و میدیدم که کم‌کهائی که به ما میکرد او را خوشحال میساخت سلامتی او کاملاً " بر سر راه و معتدل بود همین شباهت عجیبی که به جون داشت مرا آزار میداد وقتی به من نگاه

میکرد همان نگاههای جون بود و زمانی که حرف میزد همان تن صدای او را داشت .

یک روز خواستم توجه لن بارکز را روی این شباهت جلب کنم به من جواب داد .

دولی تو اشتباه میکنی این یک حالت تشابه فکری است باور کن که من هیچ تحت تاثیر این شباهت واقع نشده‌ام این چیزی است که در تخیلات شما ایجاد شده و اگر به این سبب است که به او محبت میکنید زیاد مهم نیست .

— خیر لن برعکس محبت و علاقه مخصوصی در برابر او پیدا کرده‌ام برای این است که مشاهده میکنم آنچه که مربوط به زندگی من است او اظهار علاقه میکند برای پیدا کردن و نجات دادن چون از من بیشتر فعالیت میکند . به من التماس کرده او را همراه خود ببرم من هم قبول کرده‌ام او مثل یکی از کودکان من در سان‌دیاگو است یکی از آن بچه‌های بی‌سرپرست که در وات هاوس بزرگ شده گودفری مثل یک برادر وات کوچک من است .

لن بارکز جوابداد میدانم و با احساس خود احساس شما رادک میکنم خدا کند از این احساسی که نسبت به او پیدا کرده‌اید روزی پشیمان نشوید .

— من دوست ندارم که شما در باره او اینطور حرف بزنید این قبیل مطالب مرا سخت آزرده می‌سازد . از چه چیز گودفری شکایت دارید .

— آه نه تاکنون از او چیزی ندیده‌ام شاید بعد بخواهد از محبت زیاد شما سوءاستفاده کند یک بچه بی‌سرپرست که کسی نمیداند از کجا آمده و اصل و نسب او چیست و خون چه کسی در عروق او در جریان است همه اینها باید مطالعه شود .

من مسئولیت آنرا به عهده می‌گیرم که از خانواده بزرگواری است در کشتی بریسبون مورد علاقه همکارانش بود. بطوریکه فرمانده کشتی میگفت تاکنون حرکت بدی از او ندیده‌ایم لن بارکر برای چه چنین بچهای را دوست نداشته باشیم.

— خانم دولی من یکی او را دوست ندارم و دلیلی ندارد دوستش بدارم من آدمی نیستم که بهر تازه وارد اظهار علاقه کنم او هم کسی نیست که بتواند چون را از دست بومیان نجات بدهد.

اگر این درسی بود که لن بارکر میخواست به من بدهد من آنرا نمی‌پذیرفتم و خیلی خوشحالم که گود فری در این کار با ما همکاری میکند و یقین دارم چیزی را که من به پسندم چون برانیکان هم آنرا خواهد پسندید و آنچه بخواهم برای آینده او بکنم او ممانعتی نخواهد کرد.

وقتی این مذاکرات را برای ژان تعریف کردم او سرش را به زیر انداخت و حرفی نزد.

در آینده در باره این موضوع حتی با ژان صحبت نخواهم کرد او حاضر نیست عقاید شوهرش را تکذیب کند میدانم این خود نگهداری و وظیفه او است.

۱۴ فوریه یازده هفته از آن روزی می‌گذرد که ما هیچ بارانی نداشتیم فقط به وسیله مردان ما بود که موفق شدند بعضی چلیک‌های آب را بر کنند شترها هم مدتی در آبی گذرانده بودند ناچار با حالی اضطراب انگیز راه خود را در پیش گرفته جلو میرفتیم و میدانستیم که به قبیله ایندیا نزدیک شده‌ایم.

قابل شکرگذاری بود شتری را که تم میکس سوار آن بود هنوز طاقت راه رفتن داشت چیزی که مرا ناراحت کرده بود اینکه حالت مزاجی دو نفر از همسفرها رو بوخامت میرفت آیا ممکن بود بگذاریم او از

گرسنگی و تشنگی بمیرد این کار خلاف انسانی بود.

کاروان به کار خود ادامه داد و به یک تپه شن زار رسید صدای دو تیر پی‌درپی به گوش رسید تم ماریکس به نزد ما آمد و مسافرت ادامه یافت. اما حالت این دو بیمار مرا سخت نگران ساخته بود آنها به تب شدیدی گرفتار شدند ناچار از سولفات دوکینین که در ذخیره داشتیم به اوتجویز کردیم ذخیره آب ما به‌آخر رسیده و علائمی‌شان نمیداد که در این نزدیکی بتوانیم به چاه آبی برسیم.

بیماران را روی گرده دو شتر خوابانده و صاحبان آن پیاده می‌آمدند.

در روز ۲۱ روی موافقت همگی قرار شد که از پیشروی توقف‌نمایند دلیلش آن بود که همه از تشنگی می‌مردند دلیل آن مناسفانه آشکار بود زیرا از دوازده ساعت پیش یک قطره آب در کوزه‌ها باقی نمانده بود و ناچار از کمبود آب ناچار شدیم از مواد الکالی استفاده کنیم که هرگز نمی‌توانست جای آب را بگیرد بلکه در بعضی موارد عطش را زیاده‌تر می‌کرد.

من دلم خواست در کار این سیاه پوستان که آنقدر اظهار ناتوانی میکردند مداخله‌نمایم و می‌خواستم آنها را متوجه سازم که در این شرایط نامساعد توقف کاری صورت نمیداد بلکه رنجها و ناراحتی را برای آنها دشوارتر می‌ساخت.

یکی از آنها گفت توقف ما بی‌جهت نیست زیرا ما میخواهیم به عقب برگردیم.

— عقب برگردید تا کجا؟

— تا ماری اسپرینگ.

به آنها جواب دادم که شما خودتان هم میدانید که در ماری

اسپرینگ آب وجود ندارد.

کارگر بومی جوابداد اگر در ماری اسپرینگ آب وجود نداشته باشد در اطراف کوه ویلسون میتوان آب پیدا کرد .

من به تم ماریکس نگاهی کردم که به نقشه نگاه کند و حدود صحرا را تخمین بزند مدتی با هم صحبت کردیم در حقیقت در شمال ماری اسپرینگ جریان آب بسیار مهمی وجود دارد که شاید تاکنون خشک نشده باشد ولی تعجب است که چگونه این سیاه بومی وجود آبرادر آنجا تشخیص داد در باره این موضوع از او سؤال کردم ابتدا نمیخواست بگوید ولی بالاخره گفت که آقای پارکر آنجا را به آنها نشان داد بنابراین معلوم شد از طرف او چنین پیشنهادی شده بود .

من تقریباً "مخالف آن بودم که لن بارکر قسمتی از نفرات ما را به آنجا بفرستد این کار علاوه بر اینکه تاخیری در کار ما ایجاد میکرد تغییرات کلی در نقشه ما میداد .

درباره این موضوع با خودش وارد مذاکره شدم .

او در جواب من گفت دولی برای چه مخالفت می‌کنی اگر کمی تاخیر در کار داشته باشیم بهتر از این است که این جاده بی آب را دنبال کنیم .

زاج فرین گفت :

آقای لن بارکر در هر حال شما باید این مسائل را با میسترس برانیکان در میان بگذارید نه اینکه به تنهایی راهنمای دیگران باشید .

تم ماریکس هم افزود شما طوری سیاهان ما را از راه بدر میکنید که من تحمل آنرا ندارم آقای بارکر آیا شما رئیس آنها هستید یا من ؟
— خیر اختیار آنها بدست شما است هرچه میخواهید بکنید .

تم ماریکس گفت من در اینجا غیر از میسترس برانیکان از دیگری دستنور نمی‌گیرم .

گودفری گفت میسترس برانیکان آیا اجازه می‌دهید که با قسمتی از کاروان بدنبال چاهی به جلو بروم قول می‌دهم یک چاه پیدا کنم. لن بارکر در حالیکه از آنها دورمیشد و شانه‌ها را تکان میداد گفت بلی چاه بدون آب.

فکر میکردم که ژان چقدر از این مباحثه بین من و پارکر رنج می‌کشید در نظر گرفتم که با تم ماریکس وارد صحبت شوم که سیاهان را از بازگشت منصرف سازد و آنها گفتند اگر تا چهل و هشت ساعت چاهی در این حوالی پیدا نشد چاره‌ای نداریم که به ماری اسپرینگ برگردیم.

۲۳ فوریه - چهارنجهائی در این دو روز بر ما گذشت حالت دو همراه بیمار ما رو به وخامت میرفت سه تا از شتران بزمین افتادند و دیگر قدرت برخاستن نداشتند با این ترتیب سه تا از همراهان ما مجبور شدند پیاده راه به پیمایند. بدبختی در اینجا بود که هیچ یک از استرالیائی‌ها وجود چاهی را در این نزدیکی خبر نداشتند بعضی چاهها پیدا میشد که آبهای آن نیمه خشک بود ولی باید چاه آبی پیدا کرد امروز بالاخره از تشنگی نجات پیدا کردیم و این گودفری بود که در این نزدیکی چاه آبی پیدا کرد.

روز ۲۳ گودفری بعد از تجسسهای زیاد و ناگهان با فریاد خوشحالی به نزد ما آمد و فریاد می‌کشید خوشحال باشید چاه پر آبی پیدا کردیم.

به شنیدن این فریاد مثل این بود که همه زنده شده بودند شترها سراپا ایستادند مثل این بود جایی را که او نشان میداد شترها هم فهمیده بودند.

یکربع ساعت بعد تمام کاروان در کنار بوته درختانی ایستاده و صدای آب را می‌شنیدند.

در جلو چاههای آبی که آب داشت همیشه جمعی ایستاده بودند البته آب در این ناحیه خیلی زیاد نیست و باید با سطلهای آب آنرا بیرون کشید این قبیل چاهها بیش از پنج یا شش پا عمق نداشت . این بارگودفری شانس آورده بود چاه آبی که در ساعت یازده همه مقابل آن ایستاده بودند آنقدر آب داشت که میتوانست تمام شترها و انسانها را سیراب کند این آب کاملاً صاف و گوارا بود زیرا به وسیله شنها صاف شده و هنوز خنکی خود را از دست نداده بود به رفاقت توصیه میکردیم که به قدر کافی آب بخورند زیاده روی آنها را بیمار میساخت .

فردای آن روز در ساعت چهار صبح به طرف شمال غربی به راه افتادیم و در آنجا صد و هشتاد مایل از ماری اسپرینگ دور شده بودیم .





علامات و حادثه‌ها

بطوریکه در اواخر یادداشتهای خانم برانیکان برمیآمد کاروان که به آخر مرز خود رسیده بود جسارت و اعتماد آنها بیشتر شده بود در این مدت از لحاظ غذا در زحمت نبودند و ماهها میتوانند به آن بگذرانند اشکال آنها بر سر کمبود آب بود که آنها بر اثر چاهی که گودفری پیدا کرد تا اندازه‌ای نیاز آنها برآورده شد.

اما با تمام این احوال همیشه با گرمای سخت و طاقت فرسا روبرو بودند در این دشتهای وسیع که نه درختی بود نه سبزه‌ای هوای گرم را تنفس میکردند و هیچ سفیدپوستی طاقت آنرا نداشت که با پای برهنه روی این زمینهای داغ راه برود اما بومیان سیاه پوست باین آب وهوا عادت داشتند با پای برهنه راه میرفتند و مختصر ناراحتی احساس میکردند مثل این بود که آنها را برای این آب وهوا ساخته بودند. وقتی به زمین نگاه میکردی این ریگهای داغ رنگ مخصوصی داشت مثل این بود که ریگها را بریان کرده و آفتاب داغ صبح تا غروب بروی آنها میتابید.

اما سیاه پوستان به هیچ وجه از این هوا و گرمی آن شکایتی نداشتند

تم ماریکس هم که از آنها نگاهداری میکرد برای حوادث اتفاقی بود و اگر برای خانم برانیکان نبود آنها را آزاد میگذاشت که در این بیابان پرسه بزنند.

یک روز تم ماریکس به زاچ فرین گفت در حقیقت من شما را آدمی با استقامت می بینم و تاکنون ندیده ام که از چیزی شکایت کنید.

— من شکایت کنم زاچ را برای آن نساخته اند که از این چیزها اظهار ناتوانی کند آه راستی تم آیافکر می کنید که چون برانیکان بعد از فرارهای فلتون از بین رفته است.

— زاچ من هیچ نمیدانم و شما هم ممکن نیست چیزی حدس بزنید.

— چرا من همانطور که غرق یک کشتی را حدس میزنم میدانم. شما هم مثل خانم برانیکان و گودفری با اطمینان حرف میزنید و امیدواری خود را به جای اطمینان میگذارید من آرزو میکنم که حق با شما باشد اما کاپیتان جون اگر زنده است در اسارت قبیله ایندیا است.

— باید دانست این قبیله در کجا هستند.

— همانجا که باید باشند هستند و اگر شش ماه هم طول بکشد کاروان باید آنجا برود، نمیدانم چرا این راه به آخر نمیرسد.

— زاچ گفت روی دریا راه مستقیم است و میدانم به کدام طرف میروند اما روی زمین انسان نمیداند به کجا میرود.

— اما در ناامیدی هیچ راهی را نمیتوان یافت.

— زاچ گفت ناامید نیستم.

زاچ فرین حق داشت که مراقب لن بارکر بود اگر اشکالی در کار پیش بیاید مقدماتش را او فراهم کرده این سیاه پوستها که توم ماریکس فکر میکرد روی آنها حساب میکند لن بارکر که آنها را وادار به شورش میکرد و این یکی از علت های بزرگ بود که امکان داشت پیروزی را تبدیل

به شکست بکند چه بسا ممکن بود سیاه‌پوستان را با خود همراه ساخته و کاپیتان جون را برباید.

با اینکه آنها به خط مستقیم و روی نقشه پیش میرفتند چنین معلوم بود که حادثه‌ای این قبیله را مجبور به ترک تاسمان بکند شاید احتمالات جنگی یکی از این سببها باشد خیلی کم اتفاق می‌افتاد که بین قبیله آرامش برقرار باشد زیرا عده آنها از دوپست و پنجاه تا سیصد تجاوز میکرد گاهی برای دنبال کردن شکار مجبورند جابجا شده از ناحیه‌ای به ناحیه دیگر بروند مسئله مهم این بود که بدانند قبیله ایندیامحل خود را ترک نکرده باشند بنابراین خانم سفارشات خود را همیشه تکرار میکرد و نمیگذاشت حتی چند مایل از راهی که باید بروند عقب بمانند گودفری هم کاری انجام میداد وقتی به دنبال پیدا کردن چاه میرفت بدنبال سیاه‌پوستان براه می‌افتاد ولی تاکنون نتیجه نگرفته بود.

ناحیه کاملاً "خلوت بود و در واقع چه نوع انسانی طاقت داشت در این بیابان خشک زندگی کند.

بالاخره روز نهم مارس مقارن ساعت نه و نیم صبح صدای فریادی در فاصله خیلی نزدیک به گوش رسید فریادی که فقط میگفت کو - ایخ.

تم ماریکس گفت در این نزدیکی بومیها هستند.

دولی پرسید بومیها؟

- بلی میسترس باین طریق یکدیگر را صدا میکنند.

زاج فرین گفت سعی کنیم به آنها برسیم.

کاروان صد قدمی جلو رفت و گود فری دو سیاه‌پوست را در پشت هرهای نشان داد بدست آوردن آنها چندان آسان نبود زیرا استرالیاییها در فرار دو برابر سفیدپوستان سرعت دارند تنها عادت دارند خود را پشت پشته یا تپه‌ای پنهان کنند.

ولی مامورین تم ماریکس آنها را محاصره کرده و هردو را به نزد خانم برانیکان آوردند.

یکی از آنها مردی پنجاه ساله و دیگری فرزندش که تقریباً "بیست و پنج سال داشت هر دو بطرف ایستگاه واند میرفتند که مربوط به حدود خطوط تلگرافی بود بار زیاد مانند چند بسته توتون و پارچه در اختیار داشتند و حاضر بودند به سئوالات آنها جواب بدهند جوابهای آنها را زاچ فرین و تم ماریکس ترجمه میکردند.

استرالیائیها ابتدا بصراحت گفتند کجا میروند اما تم ماریکس از آنها پرسید از کجا میآئید و این موضوع بیش از هر چیز توجه آنها را به خود جلب میکرد.

— ما از آنجا، از راه دور میآئیم و پدر شمال غربی را نشان داد.

از طرف ساحل.

— خیر در داخل قاره.

— از سرزمین تاسمان؟

— بلی از طرف رودخانه میتروا.

میدانید که کاروان بطرف همین رودخانه میرفت.

تم ماریکس پرسید از چه قبیلهای هستید؟

— از قبیله گورسی.

— اینها هم قبائل چادر نشین هستند.

مرد سیاه پوست مقصود او را درست نفهمید.

— آیا از آن قبایلی است که از جایی به جایی میروند یعنی قبیلهای

که در یک قریه سکنی ندارد.

پسر که کمی باهوشتر بود گفت منزل آنها در قریه کورسی است.

— و این دهکده نزدیک رودخانه فریت روا است.

— بلی در فاصله ده روز راه که رودخانه بدریا می‌ریزد .
آنچه را که او میگفت گود فری روی نقشه میدید که دویست و پنجاه کیلومتر راه است .

تم ماریکس پرسید قبیله ایندیا را می‌شناسید .
در چشمان پدر و پسر برقی زد این نام آنها را ناراحت کرد .
حقیقت امر این بود که قبیله کورسی و ایندیا با هم دشمن بودند
دو قبیله‌ای که همیشه با هم در جنگ هستند .

این توضیحات را تم ماریکس به خانم برانیکان داد .
— کاملاً " روشن است و بطور حتم این کورسیها میدانند قبیله
ایندیا کجا هستند در این خصوص از آنها توضیح بخواهید و سعی کنید
جواب صریح و روشن از آنها بگیرید جواب آنها شاید رابطه مستقیم با
تجسسات ما دارد .

تم ماریکس سؤال کرد و مرد سالخورده جوابداد آنها فعلاً " در
اطراف همان رودخانه هستند .

تم ماریکس پرسید از قریه کورسی تا آنجا چقدر فاصله است .
— اگر بطرف طلوع آفتاب بروید بیست روز راه است .
این فاصله را نقشه استرالیا تقریباً " دویست مایل نشان میداد
و آنها از محلی که کاروان توقف کرده اما اطلاعاتی که از او کسب
شد با آنچه که هاری فلتون گفته بود مطابقت داشت .

تم ماریکس پرسید قبیله شما گاهی از اوقات با قبیله ایندیا در
حال جنگ است .

— تقریباً " همیشه .
از طرز کلام و هیجانات او شدت دشمنی و کینه خود را نسبت
باین قبیله نشان میداد .

پدر سالخورده که چانه‌اش گرم شده بود گفت این ما هستیم که

همیشه آنها را دنبال میکنیم و هنگامیکه رئیس سفید پوست در آنجا نیست که به آنها دستور بدهد شکست میخورند .

و وقتی تم ماریکس این جمله را ترجمه کرد معلوم است چه حال نشاطی به خانم برانیکان دست داد این رئیس سفید پوست که سالها نزد آنها زندانی است آیا میتواند غیر از کاپیتان جون کسی دیگر باشد .

و روی خواهش و تمنای تم خانم بارنیکان تم را وادار کرد که سئوالات خود را دنبال کند آنها نتوانستند توضیحات کاملی روی این سفید پوست بدهند تنها چیزی که گفتند تقریباً "سه ماه پیش در موقع آخرین جنگ بین کورسی و ایندیا این مرد سفیدپوست در اختیار آنها بود .

مرد استرالیائی میگفت بدون این رئیس سفیدپوست قبیله ایندیا کاری نمیتواند صورت بدهند .

دیگر بیش از این اصرار فایدهای نداشت از آنها آنچه که لازم بود دانستند کاپیتان جون و قبیله ایندیا در فاصله سیصد مایلی شمال غربی قرار داشتند باید هرچه زودتر تا آنجا رفت .

در موقعی که اردو در حال حرکت بود جوس مریت همان مرد پولدار انگلیسی این دو سیاه پوست را که خانم برانیکان آزاد کرده بود نگاهداشت و مرد انگلیسی از تم ماریکس خواست درباره کلاه مخصوصی که قبیله کورسی و ایندیا بر سرمیگذارند توضیحی بخواهد .

در واقع در مدتی که جوس مریت انتظار جواب را داشت مانند خانم بارنیکان که این اطلاعات را کسب کرده بود خوشحال بود .

بالاخره رضایت خاطر او هم فراهم شد وقتی دانستند که کلاههای ساخت کشورهای اروپا بین این قبائل چندان نایاب نیست همه به صدای بلند خندیدند .

مرد انگلیسی میگفت خانم برانیکان ملاحظه می‌کنید که پیدا کردن کاپیتان جون بسیار خوب است اما بدست آوردن کلاه‌های تاریخی ارزش آن بیشتر است.

لن بارکر در مکالمات تم ماریکس و دو بومی حضور داشت او زبان آنها را میدانست ولی مداخله‌ای نمی‌کرد حتی یک کلام در باره برانیکان از نظرش دور نشد او به سخنان آنها گوش فرامیداد و در حافظه خود تمام نکات آن را یادداشت میکرد و روی نقشه هم نگاهی کرد که محل رودخانه فریت روا را مشخص سازد او حساب میکرد راهی را که کاروان باید طی کند با راهی که خودش میتوانست برود مقایسه می‌نمود.

این راه پیمائی بیش از دو سه هفته طول نمی‌کشید اگر اشکالی از لحاظ خستگی یا چیزهای دیگر پیش نیاید هرچه زودتر آنجا خواهد رسید لن بارکر احساس میکرد که این اطلاعات مفید بهمه جرات وامیدواری داده بود چطور چنین چیزی ممکن است به وسیله غرامتی که دولی همراه آورده بود بارنیکان میتوانست آزاد شود در موقعی که لن بارکر باین رشته تخیلات فکر میکرد ژان احساس میکرد پیشانی‌ش تاریک شده و در چشمانش برقی میزد افکاری شدید. او را در آن حال تکان میداد از این افکار وحشت او بالا گرفت و احساس نمود که در آینده نزدیک حادثه‌ای پیش خواهد آمد و به محض اینکه نگاه شوهرش به او می‌افتاد تمام بدنش را رعشه فرا میگرفت ژان به خوبی میدانست در روح کثیف لن بارکر چه می‌گذرد او بهر جنایتی که ممکن بود برای تصاحب اموال دولی برانیکان دست میزد.

در حقیقت لن بارکر بخود میگفت اگر دولی با جون برانیکان یکی شوند و بهم برسند اتحاد آنها واژگونی آینده و آرزوهای او است

و طولی نمی‌کشد که شناسائی گودفری در مقابل آنها به همه چیز خاتمه میدهد و اگر سخت بزنش قدغن نکند از دهان زنش بیرون می‌آید و از همه اینها گذشته وجود ژان برای تصاحب اموال دولتی بعد از نابودی آنها ضروری است تنها ژان وارث این خانواده است باید او زنده بماند تا لن بارکر به مقصود خود برسد.

بنابراین فعلا " باید ژان را از دولی جدا سازم و بعد کار مهم‌تر جلو رفتن از کاروان و از بین بردن کاپیتان برانیکان است.

برای مردی بی‌وجدان و مصمم مانند لن بارکر این نقشه کاملا عملی بود و از این گذشته این کار باید با سرعتی انجام شود قبل از اینکه آنها به کمک کاپیتان جون بیایند.

در آن روز ساعت چهار بعد از ظهر تم ماریکس دستور حرکت را صادر کرد و همگی با همان ترتیب به راه خود ادامه دادند آنها چون به پایان مرحله رسیده بودند خستگی‌های گذشته را از یاد برده دولی برفقاییش پیوسته و انرژی جدیدی در او به وجود آمده بود.

بتدریج به پایان نزدیک میشدند پیروزی دیگر غیرقابل تردید بود بومیان همراه از همه بیشتر عجله داشتند در این بیابان بدون وجود حتی یک درخت که سایبان باشد و تازه همین سایه از تابش آفتاب گرم بود کاروان با برنامه درست پیش میرفتند معهذات حرارت آفتاب شدیدتر شده و مخصوصا " هواخفه کننده بود و مسئله بزرگتر از همه کمبود آب نیز آنها را در فشار میگذاشت.

برای پیدا کردن آب باید به فاصله‌ها و مسافت دور بروند بیشتر اوقات گودفری بود که این کار را انجام میداد تم ماریکس چون یک رهبر خستگی ناپذیر بحد افراط فداکاری میکرد.

وقتی تم ماریکس و گودفری چاه آبی را پیدا میکردند همه بسوی چاه روان میشدند گودال عظیمی از آب پیدا شد که موشهای زیاد در

ته آن وول میزدند و کسی جرات نکرد به آن نزدیک شوند به دستور تم ماریکس آب را تصفیه نموده و در بشکه‌ها پر کردند .
سفر هشت روزه آنها به این ترتیب بود بدون اینکه حادثه دیگری اتفاق بیفتد اما چنان خستگی توان فرسا که نیروی همه را از بین برده بود .

حالت آن دو بیمار برعکس رو به بهبودی میرفت تم ماریکس دچار اشکال حمل و نقل شده بود زیرا پنج شتر آنها از کار افتاده بود . رئیس کاروان از این جهت بسیار نگران بود خانم برانیکان با اینکه سعی میکرد ظاهر خود را حفظ کند ، نگرانی و ناراحتی او کم نبود و با این حال شترها را به راه انداخته و باعث تشویق دیگران میشد .
یک روز از تم ماریکس پرسید چرا از بالای رودخانه نمیروید که در آنجا بومیان قبیله ایندیا درآمد و رفت هستند .

— من این فکر را هم کرده‌ام ولی همیشه مسئله آب است که مرا نگران ساخته و کارها را به تعویق می‌اندازد اگر به سوی ژونا اسپرینگ برویم احتمال دارد که به چند چاه پر از آب برسیم و این موضوعی است که کلنل و ربورتون بآن اشاره کرده بود .

دولی پرسید آیا در جاده شمال چاه آب پیدانمیشود ؟

تم ماریکس گفت احتمال دارد ولی من به آن اعتماد ندارم و از آن گذشته ممکن است این چاهها بتدریج خشک شود در حالیکه اگر بطرف مغرب جلو برویم یقین داریم که برودخانه اوکاور میرسیم و این همان نقطه‌ای بود که کلنل و ربورتون توقف کرده بود زیرا این رودخانه یک آب جاری است و میتوانیم قبل از اینکه بدره فریت‌روا برویم تمام مخازن خود را پر از آب کنیم .

خانم برانیکان گفت باشد آنچه شما میگوئید درست است حال که اینطور است بطرف ژونا اسپرینگ برویم .

و همین کار را هم کردند ولی خستگی‌های این جاده از تمام خستگیها بیشتر بود و با اینکه در ماه سوم تابستان بودند هوا تعادل بیشتری داشت و در سایه، حرارت به چهل درجه میرسید و این سایه را هم باید سایه شب حساب کرد و در بین راه دولی و ژان و خانم هاریت توانستند به بیماران خیلی کمک کنند.

در بعد از ظهر ۱۷ مارس باز هم دو شتر کمکی از دست رفت و مخصوصاً "همان شترهایی بود که بارهای سنگین را به مقصد قبیله ایندیا میبرد.

بالاخره در عصر روز ۱۹ مارس تقریباً "در پنج مایلی ژونا اسپرینگ کاروان جلو چاه آبی که دهانه آن شش پا در شن فرو رفته بود ایستاد.

هوا بسیار سنگین بود هوای سوزان مثل این بود که از تنوری بیرون میآید هوا و آسمان صاف مثل نواحی مدیترانه و ظاهری تهدیدآمیز را نشان میداد.

تم ماریکس با چنان وحشتی این هوارا نگاه میکرد که زاج فرین کاملاً متوجه شد و به او گفت:

مثل این است که چیزی را بو میکنید که خوش آیند نیست.

تم ماریکس جواب داد بلی زاج همینطور است من انتظار یکی از آن توفانهای خاکی را دارم که گاهی در صحاری آفریقا واقع میشود.

زاج فرین گفت بسیار خوب اگر باد همراهش باشد بدنبال آن آب خواهد داشت.

— خیر زاج خشکی فوقالعاده‌ای است و این نوع باد در نواحی استرالیا چنان خطرناک است که کسی راه فرار ندارد.

این توضیح از طرف مردی تجربه کرده مثل او باعث نگرانی و وحشت خانم برانیکان و همکاران شد. ولی لازم بود احتیاط کامل

مراعات شود ساعت نه عصر بود هنوز خیمه‌ها برافراشته نشده بود، و آن هم چیزی بود که در این شبهای سوزان بی‌فایده بود.

بعد از اینکه همگی رفع عطش کردند و تم ماریکس سهمیه هرکدام را بین آنها تقسیم کرد و تقریباً " این مثل این بود که گرسنگی رفع شده است چیزی که لازم بود یک هوای خنک بود که معده‌های داغ را خنک کند و حقیقت این بود که چند ساعت خواب لذتبخش بود. ولی در این هوای گرم و خفه کننده آیا خواب امکان داشت.

تا نیمه شب حادثه فوق‌العاده‌ای واقع نشد تم ماریکس، زاچ فرین و گودفری هر کدام به نوبه خود نگهبانی میدادند و گاهی نگاهشان به طرف شمال بود این افق که در مقابل می‌دیدند بسیار صاف و روشن بود ماه هم که مثل آفتاب غروب کرده بود بطرف سیاهیهای مغرب رفت صدها ستاره در افق جنوب می‌درخشید.

کمی قبل از ساعت سه این روشنایی از هم شکافته شد و یک تاریکی ناگهانی همه جا را فرا گرفت.

تم ماریکس فریاد کشید خبردار...

خانم برانیکان که با وحشت از خواب بیدار شده بود پرسید چه واقع شده است.

در کنار آنها زاچ فرین و گودفری و هاربت سعی میکردند در این تاریکی یکدیگر را به بینند حیوانات روی زمین دراز کشیده سرها را بلند کرده و فریادهای وحشتناک می‌کشیدند.

خانم برانیکان دو مرتبه پرسید چه واقع شده است.

تم ماریکس جوابداد توفان خاکی.

این آخرین کلامی بود که شنیده شد فضای وسیع چنان به هم خورده بود که نه گوشها میتوانست چیزی بشنود نه دیدگان قدرت دیدن داشت.

این همان توفان خاکی بود که تم ماریکس گفته بود یکی از آن توفانهای شدید که صحرای استرالیا را بکلی درهم ریخته بود ابری در سمت جنوب از جا برخاست و روی دشت خوابید و ذراتی از زمین به هوا میپريد که حرارت را دو چندان کرده بود در اطراف خیمهها و تپهها لوله‌هایی از گرد و غبار بهم می‌پیچید و این گرد و غبار چشمان را کور و گوشها را کر میساخت همه احساس میکردند که سیلی از گرد و غبار روی بدنشان در حرکت است گودفری دولی را بادودست‌گرفته دولی نمیخواست از او جدا شود و این توفان شدید کاروان را جارو میکرد.

در مدت این توفان یکساعته ساعتی که می‌توانست همه چیز را درهم بریزد خانم برانیکان و همراهان و آن دو بیمار به فاصله پنج مایل بهم پیچیده و رویهم می‌غلتیدند آنها نه میتوانستند خود را به بینند نه چیزی بشنوند و ممکن بود دیگر نتوانند یکدیگر را پیدا کنند و با این ترتیب به نزدیکی ژونا اسپرینگ رسیدند در موقعی که آفتاب در حال طلوع کردن بود.

بصدای فریاد همه حاضر بودند.

خانم برانیکان و خانم هاربت، گودفری، جوس مریت، گینگی چینی و زاج فرین حاضر بودند تم ماریکس سراپا ایستاده بود سفید پوستان در پستهای خود باقی ماندند و چهار شتر زین کرده هم دیده میشد اما سیاه پوستان با بیست شتر ناپدید شده بودند آنهایی که آذوقه و آنهاییکه وجه غرامت کاپیتان جون را با خود داشتند ناپدید شده بودند.

و هنگامیکه دولی ژان را صدا کرد او جوابی نداد.

لن بارکر و ژان بارکر آنجا نبودند.

۹

آخرین تلاش

ناپدید شدن سیاه پوستان و حیوانات برای خانم برانیکان و همراهانش یک حادثه ناگهانی و فوق‌العاده بود.

اولین کلامی که از دهان زاچ فرین بیرون آمد کلام خیانت بود خیانتی آشکار ، و مخصوصاً " از بین رفتن قسمتی از پرسنل آنها شکست بسیار بزرگی بشمار می‌آمد ماریکس هم عقیده داشت که تمام این کارها را لن بارکر انجام داده او مرد بسیار دروغگو و خیانتکاری بود و تمام سیاهان را فریب داد و با آذوقه کاروان و همچنین غرامت کاپیتان را با خود بردند.

دولی هنوز نمی‌توانست باور کند شاید فکر میکرد توفان آنها را به جای دور برده است.

— خیر اشتباه میکنید لن بارکر مثل ما با توفان از اینجا دور نشده است.

زاچ فرین گفت میسترزن لن بارکر نمی‌خواست که با ما بیاید او مرد خیانتکاری است جوس مریت گفت بلی او مرد بدجنسی بود.
در هر حال خیانت بطوری آشکار بود که میسترز برانیکان هم

قبول کرد و باز از خود میپرسید برای چه مرا فریب داد؟ آیا من به لن بارکر چه کرده‌ام آیا من گذشته‌های او را فراموش نکرده بودم مگر من مانند نزدیکترین خانواده‌ام آنها را نپذیرفتم اما او ما را ترک کرد و بدون وسیله و غذا گذاشت و از همه مهمتر اینکه پول غرامت کاپیتان جون را نیز از ما دزدید.

دیگر کاملاً روشن بود لن بارکر با نقشه بسیار گسترده‌ای این کار را انجام داده نقشه‌ای که معلوم بود او را به پیروزی میرساند او و عده‌ای که به سیاه پوستان داده آنها را فریب داد و با خودش برد هیچکس در موقع فرار آنها را در آن تاریکی ندیده زیرا گرد و غبار همه جا را فرا گرفته بود و اکنون لن بارکر و همراهانش مایل‌ها از ما فاصله گرفته‌اند.

مسافرت با شرایط بسیار بدتری دنبال شد که باجرات‌ترین آنها امید آنها نداشتند به مقصود برسند چهار شتری که باقی مانده بود دوتای آنها مخصوص بیماران بود که نمی‌توانستند راه بروند ولی آیا آنها می‌توانستند تا ساحل فریت روا برسند که از آنجا آنها را به بیمارستان بندری بفرستند ولی زنده ماندن آنها تردیدآمیز بود و این برای خانم برانیکان مصیبت بزرگی بود که دو نفر دیگر در این راه تلف شوند و با این حال از مقصدی که داشت صرف نظر نمی‌کرد و هیچ عاملی نمیتوانست در جستجوها و تلاشهای او وقفه ایجاد کند.

گرما در این منطقه قابل تحمل بود و ناچار زاج فرین و گودفری و چند نفر دیگر مجبور شدند با پای پیاده این دشت وسیع را به‌پیمایند.

با این ترتیب چند روز دیگر راه پیمائی ادامه داشت زمین پر از ریگزار و علفهای هرزه بود گودفری که با شتاب جلو میرفت دولی به او میگفت طفل عزیزم خود را خسته نکن مبادا خطری پیش بیاید.

— مبادا خطری پیش بیاید این فداکاری برای شما و کاپیتان جون است.

بر اثر فداکاری و فعالیت‌های او بازهم دوسه چاه آب پیدا کردند و در هر حال اگر رنج تشنگی بطور کامل از بین نمی‌رفت امیدوار بودند هرچه زودتر به مقصد برسند با نداشتن غذای کافی وسایر چیزها تحمل آنها بیشتر میشد و این خستگی را به جان و دل می‌پذیرفتند.

از همه مهمتر این که در این بیابان خشک علوفه به قدر کافی بدست نمی‌آمد که حیوانات بتوانند سیر شوند شترها نفس زنان درحالی که زانوها را به زمین می‌گذاشتند پیش میرفتند.

روز ۲۳ بعد از ظهر زاج فرین و گودفری و تم ماریکس توانستند مقداری غذای تازه بدست بیاورند در آنجا کبوترهایی پیدا میشد که توانستند چند تای آنها را شکار کنند.

اما آنچه که برای انسان کافی بود برای حیوانات وجود نداشت و در صبح ۲۶ هنگام صبح یکی از شترها که بیماران را حمل میکردند به زمین افتادند بایستی او را رها کرد زیرا دیگر کاری از دست او ساخته نبود.

تم ماریکس مجبور شد او را با یک گلوله خلاص کند اما چون نمی‌خواست به کلی از گوشت او صرف نظر کند میتوانست. غذای چند روز را تهیه کند با اینکه حیوان از خستگی خیلی لاغر شده بود با اسلوب استرالیائی از گوشت آن استفاده شد.

در روز ۲۶ مارس هنگام صبح دو نفر از سفید پوستان نیز از پا درآمدند اتفاقاً این دو نفر از افرادی بودند که بیشتر کارها را انجام میدادند و خانم برانیکان به گریه افتاده و میگفت.

بیچاره‌ها اینها کسانی بودند که از همه بیشتر زحمت کشیدند این سرنوشت آنها بود که بعد از خیانت لن پارکر باین مصیبت دچار

شدند و اکنون در این بیابان خلوت سالها باید در زیر خاک باشند. از دو شتری که باقی مانده بود مامورین هر کدام به نوبه سوار میشدند و در موقع توقف گودفری بدنبال چاه میرفت و تا جائیکه ممکن بود به کمک همراهان خود میرسید و این دو شتر نیز بر اثر مسمومیت از بین رفتند و دیگر چیزی برای آنها باقی نمانده بود.

روز هشتم آوریل دیگر کسی قدرت بر پا کردن خیمه را نداشت خانم برانیکان هنوز اصرار می ورزید در مقابل مردگان دو زانو میزد و گود فری با نگاهی استرحام آمیز به او نگاه میکرد.

دولی ناگهان سراپا ایستاد و مثل اینکه جون برانیکان در این نزدیکی است فریاد کشید.

جون... جون ما اینجا هستیم تو به داد ما برس آخرین کمک او کاپیتان جون بود که باید به فریاد او برسد.

★ ★ ★

در قبیله ایندیا

قبیله ایندیا متجاوز از صدها بومی سیاه پوست از زن و مرد و کودک در این زمان در کنار رودخانه فریت روا تقریبا " در چهارصد مایلی مصب آن زندگی میکردند.

این بومیها از ناحیه سرزمین تاسمان میآمدند که در آنجا هم رودخانه‌ای در کنار آن جاری بود.

بیابانها یا کاروانها در این نقطه آخرین توقف آنها به شمار میآمد و در این راهها با چه بدبختی‌ها دست به گریبان شده بودند.

در همین قبیله ایندیا بود که کاپیتان جون و معاونش هاری فلتون را مدت نه سال در نزد آنها به اسارت بردند در ضمن داستان میتوانیم سرگذشت این دو نفر را از نظر شما بگذرانیم که با این توضیحات داستان هاری فلتون تا وقت مرگش آشکار میشود.

بین این دو سال یعنی سالهای ۱۸۷۵ و ۱۸۸۱ نباید فراموش کرده باشند کارکنان کشتی فرانکلن بعد از غرق کشتی بطوریکه میدانیم در یکی از جزایر هندی بنام براووس که در فاصله دویست و پنجاه مایلی یورک ساند قرار داشت زندگی خود را با بدبختی گذراندند و تا

از ملوانان در موقع توفان از دست رفتند و بقیه شش سال تمام در این جزیره بدون هیچ وسیله زندگی کردند ناگهان در این وقت یک قایق بادبانی در حال سرگردانی خود را به این جزیره رساند.

کاپیتان جون خواست به وسیله این قایق خود و دیگران را از مرگ نجات بدهد با زحمت زیاد آنرا بروی خاک استرالیا کشاند و برای تعمیر آماده کرد شاید بتواند تا هفته دیگر به دریا بروند هیچ معلوم نبود این قایق متعلق به کیست و از آن گذشته بقدری کوچک بود که بیش از هفت نفر جا نداشت کاپیتان جون و هاری فلتون با پنج نفر ملوان سوار آن شده و به دیگران وعده داد منتظر بمانند تا برای آنها وسیله مسافرت بفرستد.

میدانید این چند نفر قبل از اینکه کسی به کمک آنها برسد از سختی و گرسنگی در این جزیره جان سپردند و البته میدانید که کاپیتان آلیس در چه وضعی اجساد آنها را در آن گودال پیدا کرد و این واقعه در سال ۱۸۸۳ اتفاق افتاد.

کاپیتان و همراهانش با چه مرارت و بدبختی با این قایق که مدتها سرگردان بودند خود را به بلندی‌های دماغه لوک رساندند و موفق شدند وارد خلیج آنجا بشوند و این خلیج در نزدیکی رودخانه فریت روا بود اما از سرنوشت بد کاپیتان جون و هاری فلتون مورد حمله بومیان قرار گرفتند و در این حمله ناگهانی چهارتن از ملوانان بدست سیاهان کشته شدند.

این بومیان از قبیله ایندیا بودند با زور و جبر کاپیتان جون و هاری فلتون را بداخل سرزمین خود کشانده نگاهداشتند یکی از ملوانان سخت مجروح شده بود ولی با زخمهای عمیقی که داشت امید آن نمی‌رفت که زنده بماند.

چند هفته بعد از مرگ این ملوان مجروح کاپیتان جون و هاری فلتون

تنها بازماندگان این حادثه فجیع بودند .
بعد از آن برای آنها زندگی جدیدی آغاز شد که هر روز مورد
تهدید مرگ قرار گرفتند .

همه میدانند که قبیله ایندیا و قبائل نزدیک آن مردمانی سخت
وحشی بودند و به جان کسی رحم نمی‌کردند .

اسیرانی را که در قبائل مختلف در اختیار می‌گرفتند و با نهایت
بیرحمی آنها را کشته و گوشت آنان را می‌خوردند این قبائل آدمخوار
بقدری وحشی بودند که از حیوانات وحشی درنده‌تر و خونخوارتر بودند.
با وصف این حال برای چه کاپیتان جون و هاری فلتون زنده
ماندند؟ این مربوط به حوادثی است که باید آنرا بدانیم .

میدانید که در داخل قبائل وحشی همیشه جنگهای خونین در
جریان است . وحشیان دهکده بسدهکده حمله میکنند و بعد از قتل
و غارت دهکده‌ها، اسیرانی گرفته و آنها را می‌کشند چادر نشینهای
سیار نیز این عادت را دارند اردو به اردو دشمن را دنبال می‌کنند
و پیروزی آنها با قتل عام عمومی پایان می‌یابد و این کشتار بدنبال
آن ویرانی و خرابی و نابودی نسل سیاه پوست استرالیا را
فراهم میکند .

و این هم دارای ریشه‌ای است که باید به آن تذکر داد سیاهانی
که به وسیله سفید پوستان تار و مار شده آنها هم به طور دسته‌جمعی
بجان یکدیگر افتاده و با آتش سوزی و قتل و غارت بهر جا برسند
بیکدیگر رحم نمی‌کنند .

جنگجویان حتی دست به مسموم ساختن قبیله دیگر زده و با سرعت
تمام جمعی را بدیار هلاکت می‌رسانند . همچنین یک نویسنده استرالیا
در این باب گفته بود تمام مردانی را که در اطراف مزارع خود میبینم
آنها را قتل‌عام میکردند زیرا اینها هر که هستند کشته مواسی ما

هستند تمام زنها را هم میکشم برای اینکه کشنده مواشی ما را بدنیا میآورند و تمام بچهها برای اینکه بعدها آنها هم قاتلین ما خواهند بود. اگر میخواهیم زنده بمانیم باید هرکه را بر سر راه خود می بینیم نابود کنیم تا زنده بمانیم.

با این ترتیب نفرتی که سیاهان استرالیایی به سفید پوستان دارند نفرت دسته جمعی است که حاضر نیستند به کسی رحم کنند خیلی کم اتفاق می افتد سفیدپوستانی که بدست سیاه پوستان می افتند و آنها را زنده بگذارند.

با وصف این حال برای چه بازماندگان کشتی فرانکلن هنوز زنده مانده اند.

اگر آن ملوان مجروح بعد از چند روز نمی مرد بدون تردید او هم سرنوشت دیگران را داشت اما رهبر و رئیس این قبیله به نام میلی که با ستونهای اعزامی در مصبها و دماغهها آمد و رفت داشته است دانسته بود که کاپیتان جون و هاری فلتون از افسران عالیرتبه ای است که میتواند با نگاه داشتن آنها در موقع مقتضی غرامت هنگفتی دریافت دارند و چون خودش مرد جنگی بود در جنگها با دشمنان از شهامت و تدبیر آنها استفاده میکرد و چون آدم حسابگری بود یقین داشت هر وقت باشد کسان او به دنبالش آمده و میتواند با غرامت سنگین آنها را آزاد نماید.

از این جهت این دو نفر جان سالم بدر بردند اما چون اینها مردمان چادر نشین بودند و روز در جایی تمرکز داشتند مجبور بودند رنج این سفرها را بدوش کشیده و مدام از طرفی به طرف دیگر کشانده شوند اینها مانند دیگران آزاد نبودند و شب و روز عده ای مامور مسلح از آنها نگاهبانی میکردند البته چند بار این دو نفر به خیال فرار افتادند اما بطوری در محاصره واقع شده بودند که میدانستند فرارشان

با مرگ آنها تمام میشود.

در اوقاتی که با قبیله های دشمن روبرو میشدند از آنها کسب تکلیف کرده و با مشورت آنها کاری صورت میدادند ویلی در این زمینه از آنها استفاده زیاد میکرد چنانچه چند بار اتفاق افتاد که براهنمائی این دونفر سد محاصره دشمنان را شکسته و با پیروزی جای خود را عوض میکردند و بر اثر راهنمائیهای این دو نفر بود که طولی نکشید قبیله ایندیا نیرومندترین قبائل این صفحات شدند.

این قبیله که تعداد آنها تقریبا " زیاد بود مخلوطی از نژاد استرالیائی و پاپوزیها بودند افراد این قبیله دارای گیسوانی بلند و رنگ صورتشان تقریبا " سبزه رنگ و از سایر سیاه پوستان ممتازتر بودند قامت آنها به نسبتی بسیار متوسط که حد وسط آن یک میتروسی سانت میشد مردانشان از زنها قویتر و نیرومندتر و دارای قیافه ای هوشمند چشمانشان دارای برق مخصوصی بود موهایشان خرمائی رنگ اما مانند سیاهان آفریقائی دارای موهای مجعد نبودند آنها راسیاه پوست می نامیدند ولی سیاهی پوست بدن آنها به قدر سیاهی سایر نژادهای سیاه پوست نبود.

سیاه پوست استرالیائی دارای شامه بسیار قوی و نیرومندی است که با ممتازترین سگهای شکاری رقابت میکند او رد پای یک انسان یا حیوانی را می شناسد فقط کافی است که مانند سگ شکاری زمین و علفها را بو بکشد اعصاب بویائی او بر سایر اعصاب او مزیت دارد و حتی میتواند صدای پای مورچه ای را که در مورچه دان قدم میزند بو بکشد در فن بالا رفتن از تپه ای چنان مهارت دارد که فقط با کمک یکدسقاله دستی که آنرا بدیوار بند میکند با سرعت تمام از مسافتی بالا میرود.

زنان بومیان ناحیه فریتراور دارای اختصاصات مخصوصی هستند سیاه پوست استرالیائی زود پیر میشود و بیشتر از چهل سال عمر نمی کند

در حالیکه مردانشان در بعضی جاها به صد ساله هم می‌رسند این موجودات بدبخت مشکل‌ترین کارهای خانه را بر عهده دارند آنها زحمتکشان بیچاره‌ای هستند که با پشت خمیده مانند اسیران در تحت فرمان یک مرد بیرحم و دیکتاتوری زندگی میکنند که سنگین‌ترین بارها را بدوش کشیده و تمام اثاثیه منزل و سلاح و ظروف را باید بر پشت خود حمل کرده مسافتها عرق ریزان بالا پائین بروند و این قسمت را نیز باید گفت که بچه‌های خود را با محبت زیاد بزرگ می‌کنند و شوهران نیز مراقب سلامتی آنها هستند.

یک بچه برای سیاه پوست استرالیائی بار سنگینی است و در حال چادرنشینی باید کودکان خود را بر پشت گرفته مسافتها راه برود و در بین بعضی از این سیاه پوستان دیده شده که سینه‌های خود رامیبرند تا قادر نباشد بچه‌های خود را بزرگ کنند و بیشتر اوقات عادت بسیار وحشتناکی بین بعضی از آنها رایج است که در موقع بروز قحطی این بچه‌ها را در بعضی قبیله‌ها کشته و می‌خورند باین معنی که صفت آدمی خواری در بین بسیاری از قبائل رایج و مرسوم است مسئله مهمی که بین آنها اهمیت دارد (امری) است که به زبان خودشان آنرا گرسنگی میگویند اینها یادداشتهائی است که از کاشفین به جا مانده زمانی میرسد که با خشم تمام به شکم خود مشت میزنند که خالی است زیرا در موقع گرسنگی مثل حیوانات بچه‌خوری نیز بین آنها مرسوم است. در این سرزمین که شکار نادر وجود ندارد و زراعت هم بسختی بدست می‌آید موقع شام و نهار شب یا روز فرق نمی‌کند وقتی چیزی بدست آمد هر وقت شب یا روز باشد آنرا می‌خورند. آیا این بومیهای نیمه وحشی از چه چیز سد جوع می‌کنند اینها بدبخت‌ترین موجوداتی هستند که در این وادی بی‌آب و علف زندگی خود را می‌گذرانند گاهی از عسلی که محصول آنها بدست میدهد یا نان سیاهی که در تنورهای

خود می‌پزند و یا در زیر خاکستر داغ بدست می‌آید و بدست آوردن عسل هم نزد آنها به این شکل است درختی را که زنبوران عسل در آن لانه کرده و عسل تهیه نموده‌اند آن درخت را از جا کنده به زمین می‌اندازند و آنچه که عسل موجود است بین هم تقسیم می‌کنند یا از میوه‌جات وحشی که به ندرت بدست می‌آید در حالیکه غالب این میوه‌ها سمی است و با خوردن آن جان خود را از دست می‌دهند.

کبوترهای استرالیایی خیلی زیاد است که لانه‌های خود را در بالای درخت درست کرده‌اند یا تخم‌هایی که در زیر خاکهای داغ مانده و پخته آنرا بدست آورده می‌خورند.

باین جهت است که نبرد زندگی در هر ساعت برای آنها مسئله بزرگی است و طبیعت به آنها آموخته که با وحشی‌گری امور خود را بگذرانند.

اینها علامت یک وحشی‌گری فطری نیست بلکه این نوع زندگی نتیجه نیاز و احتیاج روزمره آنها است و سیاه استرالیایی چاره‌ای ندارد جز اینکه برای ادامه زندگی بهرکاری که ممکن است دست بزند. زندگی آنها بین مرگ و زندگی است.

در نواحی سفلی رودخانه مورای و نزد قبائل نواحی شمال‌عادت بر این است که اطفال خود را برای زنده ماندن خود می‌کشند و هر مادری که بتواند بچه‌ای را برای خوردن آماده کند به عنوان جایزه یک بند انگشت او را می‌برند.

مسئله وحشتناکی است که اگر تمام نقاط آن از روی یادداشتها استفاده شود انسان حیرت زده میشود و کار بجائی میرسد که مادر به محض اینکه بچه از شکم او فارغ میشود آنرا با وحشی‌گری تمام می‌بلعد و بسیاری از سیاحان از این داستانها نقل کرده‌اند که باورکردنش چندان آسان نیست.

بایستی به این نکته توجه داشت که فقط از لحاظ گرسنگی نیست که استرالیاییها آدمیخوار شده‌اند آنها میل و اشتیاق عجیبی به خوردن گوشت انسانی دارند این گوشت را که به زبان محلی خود (تاگولورو) می‌نامند به معنی گوشتی که حرف میزند و اصطلاحی است که از زمانهای قدیم بین آنها مرسوم شده‌است و اگر بین قبیله خود موفق به این کار نشوند سعی و کوشش دارند که آنها را بین سایر قبائل بدست بیاورند بوسیله همین جنگهای پیاپی که بین آنها و سایر قبائل در جریان است فقط برای این است که تو ولاگور و یعنی گوشت زنده به چنگ بیاورند و آدمی را که تازه کشته‌اند بیشتر آنها با میل و رغبت میخورند تا لاشه‌هایی که چند روز مانده باشد.

دکتر کارل لامهولتز در مدت مسافرتی که به سمت شمال غربی کرده چنین نقل می‌کند که سیاهان همراه او سعی می‌کردند این داستان را برای دکتر نقل کنند و می‌گفتند برای استرالیایی هیچ چیز مانند گوشت انسانی لذت بخش نیست و همچنین لازم نیست که این گوشت از سفیدپوستان باشد زیرا در نظر آنها گوشت سفید پوست نامطبوع و قابل خوردن نیست.

یک دلیل دیگر وجود دارد که این قبائل سعی دارند یکدیگر را از بین ببرند استرالیاییها فوق‌العاده زودبیاورند آنها از صدای جن و پری که به زبان خود آنها (موینگان) میگویند وحشت دارند و میگویند که آنها همیشه مانند پرندگان در فضای زندگی آنها چرخ می‌خورند و اگر صدای آنها را نمی‌شنوند در خیال خود مجسم می‌کنند که جن و پری آنها را محاصره کرده‌اند.

در حقیقت آنها خیلی خرافاتی هستند و چون این عقیده را دارند که دشمنانشان میتوانند آنها را با سحر و جادو از بین ببرند سعی دارند آنها را بکشند و همین میل و اشتیاق آنها را به سوی

آدمیخواری می‌کشد و با این ترتیب هم خودشان وهم دیگران را نابود می‌کنند.

در باره آنها می‌گویند که سیاهان استرالیائی احترامی نسبت به مرده‌ها دارند و مرده‌ها را برهنه در خاک نمی‌گذارند بلکه جسد مرده را با روپوشی از برگها یا ریشه‌های درخت می‌پوشانند و اجساد را در گودالهای کم عمق به خاک می‌سپارند پاها را به طرف مشرق و دربین بعضی از قبائل مرده‌ها را سراپا به خاک می‌سپارند - مقبره یک رئیس پوشیده از انواع علفها و شاخ و برگ است که روی آن به طرف طلوع آفتاب است باید این موضوع را اضافه کرد که در بین قبائل نیمه وحشی این عقیده رایج است که می‌گویند سیاهان بعد از مرگ به صورت سفید پوستان درمی‌آیند و برحسب نظریات دکتر کارل لامه‌هولتز همین نظریه را تأیید میکند که روح سفید پوست در او حلول می‌کند و بر طبق معتقدات دیگر بومیهای وحشی در سابق بر این از موجودات انسانی بودند.

این بود عقاید و طرز زندگی این بومیان که روزی نسل آنها نابود میشود چنانکه ساکنین تاسمانی به همین عاقبت دچار شدند. همین قبیله ایندیا بودند که در این مدت کاپیتان جون و هاری فلتون در دست آنها اسیر بود.

بعد از مرگ آن ملوان بیچاره مجروح جون برانیکان و هاری فلتون مجبور بودند قوم ایندیا را در این جنگها و مسافرتهای طاقت فرسا دنبال کنند گاهی به قبائل دشمن حمله می‌کردند و زمانی مورد حمله آنان قرار میگرفتند و قبیله ایندیا برحسب دستورات و راهنماییها که میکردند بر آنها پیروز میشدند و رئیس آنها از آنها رضایت کامل داشتند صدها مایل در این سرزمین پیموده شد از خلیج پادشاهی تا خلیج وان دیه‌مون که بین رودخانه فریت روای تا دره ویکتوریا ادامه داشت باین ترتیب بود که کاپیتان جون و هاری فلتون از سرزمینهای

ناشناس بیرون آمدند گویا در اطراف آن سفید پوستان استقرار داشتند .
اگر چه این مسافرت‌های طولانی برای آنها زحمت آور و خسته
کننده بود قبیله ایندیا توجهی به آنها نداشتند زندگی برای اسیران
همین بود که دیده بودند و برای آنها چیز دیگر مفهوم نداشت .

کاپیتان جون وهاری فلتون نیز سعی میکردند خود را با این زندگی
تطبیق دهند و می‌بایست این مسافرت‌های طولانی را با خستگی و رنج
زیاد تحمل نمایند بدون اینکه صحنه‌های آمیخواری را که بعد از هر جنگ
شاهد آن باشد به حساب بیاوریم .

چاره‌ای جز تحمل و رضایت نداشتند و کاپیتان جون به خود عادت
داده بود که بیشتر اوقات را بخوابد ولی هاری فلتون مراقب خواب
بومیان بود که شاید بتواند از یک راه فرار اختیار کند ولی معلوم است
فرار از یک بیابان که هیچ حائلی نداشت کار بسیار مشکلی بود زیرا
این دو زندانی سخت تحت مراقبت مامورین تیزهوش ویلی بودند و
فرستی برای فرار پیش نمی‌آمد و در این مدت نه سال وضع به طوری
بود که هرگز موردی برای انجام این فرار بدست نیامد فقط یک بار
همان سالی که خانم برانیکان قصد کرده بود به استرالیا برود اکنون
وضع آن زمان را از نظر شما می‌گذرانیم .

بعد از جنگ‌های فراوان داخلی که قبیله تقریباً " خسته شده بود
اردوئی در کنار دریاچه (آمدی) در شمال عربی سرزمین‌های الکساندرا
برافراشتند کاپیتان جون و هاری فلتون میدانستند که این نقطه چندان
بازمین اورلند مرکز سفید پوستان فاصله ندارد بنا بر این موقع رامغتنم
شمرده تصمیم گرفتند بهر طریق شده فرار کنند اما کاپیتان این طور
نظر داد که صلاح بر این است هر کدام جداگانه فرار کنند هری فلتون
نیز این نظریه را پسندید که اول او فرار کرده و در نقطه‌ای نزدیک
منتظر او بماند .

بدبختانه در همین موقع کاپیتان جون به وسیله ویلی احضار شد که با او در مورد جراحی که اخیراً پیدا کرده بود وارد مشورت شد دیگر چون نتوانست از این نقطه دور شود و هاری فلتون که خود را به جای امنی رسانده بود مدت دو روز در انتظار او ماند اکنون هاری فلتون باین فکر افتاده که خود را به یکی از سربازخانه‌ها رسانده و از آنها برای آزادی جون کمک بگیرد بنابراین خط مستقیم جنوب غربی را پیش گرفت ولی خستگیها و زحمتهای در بین راه با آن مصادف شد که سرانجام بعد از چهار ماه به حالت مرگ در کنار رود پارو افتاد که در ناحیه گال جدید واقع شده بود وقتی او را به بیمارستان سیدنی بردند چند روز بیهوش بود که نمی‌توانست حرف بزند و بعد از اینکه ماجرا را چنانکه میدانیم در آن بیمارستان برای خانم برانیکان توصیف کرد و روز بعد از آن در گذشت.

کاپیتان جون که دوست خود را دیگر در کنار خود نمیدید دقایق وحشتناکی بر او گذشت و چقدر باید انرژی فیزیکی و روانی بر خود هموار نماید تا بتواند در این ماجرا خون سرد بماند. از این به بعد با کی صحبت خواهد کرد با چه کسی میتواند از شهر خود از دوستان و همسر خود و از فرزندش وات کوچک میتواند صحبت کند نه سال بود که جون در اسارت قوم ایندیا زندگی میکرد و تاکنون موفق نشده بود آزادی خود را کسب کند سالها گذشته بود و هیچ امیدی از هیچ جا نداشت.

با این حال امیدواری را از خود قطع نکرد و باین فکر افتاده بود که اگر بتواند خود را به یکی از شهرهای ساحلی برساند و اگر اینطور هم نشد او اطمینان داشت هاری فلتون بهر جا که برسد برای آزادی او اقدام خواهد کرد.

در اوائل اسارت خود کاپیتان جون سعی کرد که زبان بومی رایاد

بگیرد وقتی با این زبان آشنا شد متوجه شد که این زبان از لحاظ گرامر و سایر چیزها دارای ریشه زبان مردم متمدن است .
گاهی که با ویلی صحبت میکرد با او توصیه می نمود بهتر است اسرای خود را آزاد بگذارد که لاقل تا سرزمین کینسلاند بروند و یا اجازه بدهد تا استرالیای جنوبی بروند تا بتوانند گرامتی را که شما برای آزادی آنها در نظر دارید با خود بیاورند اما ویلی چون اعتمادی نداشت حاضر نبود با این پیشنهاد موافقت نماید و حتی حاضر نبود در این مورد چیزی بشنود و میگفت اگر وجه گرامت برسد او به کاپیتان جون آزادی میدهد اما هیچ وقت نمی تواند با این تعهدات بی اساس دست از آنها بردارد .

این سخنان چنین نتیجه میداد که فرار هاری فلتون او را ساخت عصبانی و بی اعتماد ساخته و از آن روز مراقبت کاپیتان را نسبت به سابق بیشتر کرد .

ماهها گذشت بدون اینکه زندانی بدبخت خبری از هاری فلتون بشنود و نمی توانست این اندیشه را به خود راه بدهد که هاری فلتون در بین راه از بین رفته است اگر او توانسته باشد خود را به کنسلاند برساند و یا به ادلاید برود آیا تا کنون برای نجات دوست خود اقدامی نکرده است .

در سه ماهه اول سال ۱۸۹۱ یعنی در ابتدای تابستان استرالیا قبیله دو مرتبه بطرف فریت روای برگشتند چه در آنجا ویلی قسمت مهمی از گرمای تابستان را تحمل کرد و وسائل زندگی برای قبیله فراهم می ساخت .

قبیله ایندیا در اوائل ماه آوریل در آنجا بودند و اردوی آنها در کنار رودخانه قرار داشت .
از روزی که به این محل آمده بودند کاپیتان جون میدانست که

باید به مصب خیلی نزدیک باشد فکر کرده بود خود را به آنجا برساند اگر میتوانست تا آنجا برود برای او مشکل نبود که در یکی از موسسات جنوب که کلنل وربورتن توانسته بود سفر خود را به پایان برسانند در آنجا خود را مخفی سازد.

چون تصمیم خود را گرفته بود اگر با مرگ او هم منتهی میشد لازم بود خود را از این زندگی پر مشقت خلاصی بخشد.

متاسفانه تغییراتی که در نقشه‌های قبيله ایندیا بوجود آمده بود مانع از این بود که بتواند نقشه خود را عملی سازد در حقیقت در نیمه دوم ماه آوریل اینطور شایع شده بود که ویلی قصد دارد اردوی زمستانی خود را در بالای جریان رودخانه مستقر سازد.

چه واقع شده بود؟ و چه سببی باعث آن شده بود که بطور ناگهانی این تغییر محل مورد توجه ویلی قرار گرفت.

کاپیتان جون موفق شد علت آنرا بداند ولی بدون زحمت این توفیق بدست نیامد اگر قبيله میخواهد به طرف مشرق برود علت آن این بود که پلیس سیاه پوستان به حوالی فریت روای نزدیک شده بود.

فراموش نکرده‌اند که تم ماریکس به این پلیس سیاه پوستان اطلاع داده بود بر حسب اطلاعاتی که از هاری فلتون کسب شده کاپیتان جون در نزد قبيله ایندیا است و آنها میخواهند بطرف شمال غربی بروند.

این پلیس سیاه که نسبت به این قوم سیاه پوست بدگمان بود با جدیت تمام تصمیم گرفته بود آنها را دنبال کند فرماندهی این گروه بدست شخصی به نام مانی بود که در زیر دست خود مامورین سفید پوست داشت و بیست مامور از سیاه پوستان سوار بر اسب نیرومند مسلح با تفنگ و شمشیر و هفت تیر و این قوای کامل میتوانست آرامش کامل در این سرزمین برقرار سازد کارها و خدماتی که آنها انجام میدهند

بسیار جدی و سریع و میتواند آرامش کامل در آن نقطه فراهم کند این خبر وقتی به ویلی رسید منطقه فریت روای را برای خود خطرناک دید .

ویلی شکی برد که این اقدام باید از طرف زندانی او باشد همین طور هم بود زیرا صبح روز ۲۰ آوریل درب کلبهای که چون در آنجا سکنی داشت بسته شد و برحسب برنامه روزانه در آن باز نشد یک بومی نزدیک این در به نگهبانی ایستاده بود سئوالی که چون کرد به او جواب ندادند وقتی تقاضا کرد او را به نزد ویلی ببرند به درخواست او ترتیب اثر داده نشد و حتی رئیس برای دیدن او به زندان نیامد . آیا چه واقع شده بود؟ آیا قبیله ایندیا با عجله مقدمات کوچ خود را فراهم کرده میخواهند از اینجا بروند .

کاملاً آشکار بود چون صدای آمد و رفت را می شنید مثل این بود که همگی در حال فرار هستند و آذوقه و لوازم خود را حمل و نقل می کنند .

یک روز تمام در این حال گذشت و بعد روز دیگر به سکوت گذشت و هیچ تغییری در وضع داده نشد و میدانست که زندان او همچنان تحت مراقبت است اما در مدت شبهای ۲۲ و ۲۳ آوریل اینطور احساس کرد که سر و صدای بیرون خاموش شده و از خود می پرسید آیا افراد قبیله ایندیا برای آزادی او از این زندان نخواهند آمد .

فردای آن روز صبح خیلی زود درب زندان او ناگهان باز شد . یک مرد - یک مرد سفید پوست در مقابل کاپیتان چون ظاهر شد این شخص لن بارکر بود .

نیرنگ لن بارکر

تقریباً سی و دو روز بود بعد از شب ۲۲ و ۲۳ مارس که لن بارکر با آن حقه‌بازی از کاروان خود جدا شده بود این گردباد وحشتناک که برای کاروان بلای وحشتناکی بود فرصت بدست لن بارکر داد که بتواند نقشه خود را عملی سازد در حالیکه ژان را به دنبال خود می‌کشید به اتفاق سیاهان اسکورت براه افتاد و شترهای بار شده را که یکی از آنها حامل غرامت کاپیتان جون بود به جلو می‌کشید.

لن بارکر میدانست که فعلاً "وضع مناسبی دارد و دولی برانیکان هرچه شتاب داشته باشد نمیتواند خود را به او برساند در این مدت زندگی سرگردانی بارها با چادرنشینها تماس پیدا کرده و هم زبان وهم عادات آنها را میدانست و اطمینان داشت که غرامتی را که دزدیده در اختیارش است و ویلی از او پذیرائی شایان خواهد کرد وقتی کاپیتان جون از بند آزاد شد در اختیار او است و میداند با او چه کند.

بعد از اینکه از کاروان جدا شد لن بارکر با شتاب تمام جاده شمال غربی را پیش گرفت و فردای آن روز صبح او و رفقاییش در فاصله کمی از قبیله ایندیا فاصله داشتند.

ژان میخواست از او التماس کند و بخواهد که دولی را با کاروان آن در این بیابان رها نکند و بخاطرش بیاورد که این جنایت هولناکتری از سرنوشت گودفری است و از او خواهش کند که با باز پس دادن این کودک به پدر و مادرش میتواند جنایاتی را که مرتکب شده جبران کند در حالیکه با حال التماس دستها را بهم جفت کرده بود از او تمنا میکرد که از ارتکاب جنایت دیگری او را باز دارد.

اما تلاش ژان بیهوده ماند و نتوانست او را متقاعد سازد او راهی را پیش گرفته بود و امکان نداشت از نیمه راه برگردد او پیش خود این فکر را میکرد چون چندی بگذرد دولی و گودفری در این بیابان از گرسنگی مرده و بعد از نابودی کاپیتان جون ارثیه ادوارد سارتر بدست ژان خواهد رسید یعنی این ارثیه در اختیار او خواهد بود و با این ملیونها به مقصود خود خواهد رسید.

این جنایتکار دیگر منتظر چیزی نبود و بزنش فرمان داد سکوت کند زن بیچاره هم غیر از سکوت و اطاعت چاره‌ای نداشت و میدانست که این مرد تا باین ثروت نرسد دست از او نخواهد کشید و هیچ احتیاجی هم به وجود ژان نداشت به تنهایی میتواند این ثروت را صاحب شود ژان کاری نمی‌توانست بکند اگر میخواست از دست او فرار کرده خود را به کاروان برساند این کار هم برای او مشکل بود او به تنهایی چه برسرش خواهد آمد؟ از همه آنها گذشته دونفر از سیاه پوستان شب و روز از او مراقبت می‌کردند.

دیگر لازم نیست در باره بقیه مسافرت لن بارکر چیزی بگوئیم و از لحاظ خوراکی هم تا همین بودند با این شرایط توانست خود را به نزدیکی فریت روای برساند.

بعد از هفده روز در هشتم آوریل لن بارکر توانست به سمت چپ رودخانه فریت روای برسد و بطور قطع در این مشکلات راه خانم برانیکان

و دیگران نمی‌توانند خود را برسانند و در بین راه متوقف خواهند شد .

در این محل لن بارکر با چند سیاه‌پوست ملاقات نمود و از آنها درباره وضع قبیله اطلاعاتی کسب نمود وقتی دانست که قبیله بسوی دره مغرب کوچ کرده‌اند با شتاب به راه افتاد تا با ویلی تماس بگیرد .
راه پیمائی تا آنجا اشکال زیاد نداشت در ماه آوریل در ایالت استرالیای جنوبی آب و هوای منطقه چندان سخت نبود هرچه بدماغه نزدیکتر میشد هوارو به ملایمت میگذاشت .

کاملاً آشکار بود اگر کاروان خانم برانیکان بتواند تا فریت‌روای برسد بدبختی‌های زیادی تحمل خواهند کرد چند روز بعد او با قبیله ایندیا تماس گرفته کار خود را صورت میدهد زیرا اکنون آنها هشتاد مایل تا محل سکونت کاپیتان جون فاصله داشتند .

وقتی لن بارکر مطمئن شد بیش از دو سه روز راه باقی نیست مصمم به توقف گرفت اگر ژان را با خود نزد قبیله ایندیا برده یا با کاپیتان روبرو کند برای او خطر زیاد داشت زیرا ممکن بود این زن تمام حقایق را گفته و او را رسوا کند به فرمان او در سمت چپ ساحل توقفی نمود و با وجود التماسها او را تحت اختیار دوسیاه‌پوست اسکورت گذاشت .

بعد از انجام این کار لن بارکر به اتفاق سایر همراهان به طرف مغرب به راه افتاد همه آنها سوار بر شتر بودند .

روز ۲۰ آوریل بود که لن بارکر به قبیله رسید در حالیکه قبیله ایندیا از طرف پلیس سیاه‌پوستان سخت در نگرانی به سر میبردند زیرا چند روز قبل خبرش را به آنها داده بودند در آن حال حتی ویلی خود را آماده فرار کرده بود و میخواست در اطراف سرزمین آرنهان که مربوط به استرالیای جنوبی بود پناهنده شود .

در این مدت که آنها در تهیه مقدمات کوچ بودند کاپیتان جون همچنان در زندان تحت مراقبت یک سیاه پوست زندانی بود و به این ترتیب کوچکترین اطلاعی از معامله لن بارکر با ویلی پیدا نمی‌کرد. این معامله بین لن بارکر و ویلی به زودی و آسانی تمام شد گفته بودیم که در زمان قدیم لن بارکر با سیاهان تماس زیاد داشت او رئیس این قبیله را می‌شناخت و بطور آسانی توانست آزادی جون برانیکان را در مقابل پرداخت غرامت بدست بیاورد.

ویلی به آسانی حاضر شد که زندانی را در مقابل پرداخت غرامت آزاد کند چیزهاییکه از قبیل توتون و پارچه و سایر لوازم در مقابل او گذاشت معامله را به آسانی فیصل داد ویلی هم به آسانی حاضر نبود کاپیتان را آزاد کند زیرا ویلی میگفت او مرد بسیار مهمی است و در مدتی که با ما زندگی میکرد در تمام مراحل به آنها کمک‌های شایان کرده و دست کشیدن از او برای آنها بسیار مشکل است از آن گذشته میدانست که کاپیتان آمریکائی است و بی‌خبر هم نبود که جمعی از قوای دولتی برای آزادی او به این قسمت اعزام شده است و این مطلب را نیز لن بارکر تأیید کرد و میگفت او ریاست این کاروان را به عهده دارد و هنگامیکه لن بارکر دانست که ویلی از حضور پلیس انتظامی سیاه پوستان با خبر شده و خیلی می‌ترسد از این موقعیت به نفع خود استفاده کرده و اظهار نمود که حاضر است هرچه زودتر معامله را تمام کند درحقیقت این به نفع لن بارکر بود که آزادی برانیکان فعلاً "مخفی و سری بماند و در حالیکه از آنجا دور میشد اطمینان داشت که تمام اقدامات او در این زمینه از همه کس پوشیده خواهد ماند و هرگز ممکن نبود نابودی برانیکان جرمی برای او تهیه کند زیرا هیچ کس از این معامله سری خبر نداشت اگر همراهان اسکورت در این مورد سکوت کنند برای او اشکالی پیش نخواهد آمد.

این مطلب برای او حتمی بود که وجه غرامت مورد قبول ویلی واقع شده و عصر همان روز هم قبیله ایندیا اردوی خود را رها کرده و بطرف شمال براه افتادند.

این کاری بود که لن بارکر با نیرنگ تمام انجام داد و باین ترتیب به مقصود رسید و بعد از این خواهند دید که چه نقشی در این مورد بازی می‌کند.

روز بیست و سوم ماه ساعت هشت صبح بطوریکه قبلاً " اشاره کرده بودیم در زندان به روی برانیکان باز شد و کاپیتان خود را در مقابل لن بارکر دید.

پانزده سال از روزی گذشته بود که جون برانیکان وقتی میخواست سوار کشتی فرانکلین شود دست او را فشرده بود از این جهت او را نشناخت اما لن بارکر هم که مشاهده نمود جون به این پیری شده در حالیکه آنوقت چهل سال داشت و با وجود بر این در این چند مدت که نزد بومیان زندگی کرده بود همان خطوط چهره بر جا مانده همان نگاه تند و حرارت چشمانش خاموش نشده بود موهای پرپشتی که داشت اندکی سفید شده و در حقیقت استحکام و نیرومندی بدنش بر جا مانده بود جون خیلی بهتر از هاری فلتون شکنجه‌ها را تحمل کرده فقط خستگی مختصری در قیافه او دیده میشد.

کاپیتان جون در حال تماشای لن بارکر اول چند قدم عقب‌رفت از روزی که در نزد قبیله ایندیا زندانی شده بود این اولین باری بود که چشمش به یک مرد سفید پوست افتاد اولین بار بود بعد از این سالها یک مرد بیگانه با او حرف میزد.

پرسید شما کیستید؟

یک آمریکائی از سان‌دیاگو.

— از سان‌دیاگو؟

— بلی من بارکر هستم .

— شما؟

کاپیتان با مسرت خود را بطرف لن بارکر انداخت دستش را گرفت و با بازوان خود او را در آغوش گرفت . چیز غیر ممکن بود . . . چه؟ این مرد لن بارکر است نه غیر ممکن است فقط ظاهر این حکم رامیکرد چون بد شنیده بود مانند این بود که چیزی در او وسوسه میکند لن بارکر؟ . . . شوهر ژان؟

و در آن حال هیچ به فکر جون برانیکان نمی‌رسید که برای چه لن بارکر بدیدن او آمده؟

دو مرتبه تکرار کرد لن بارکر؟

— جون بلی خودم هستم .

— اینجا در این ناحیه آه آیا تو هم اسیر سیاهان شده‌ای .
بیچاره ژان چگونه میتواند بشکل دیگر حضور لن بارکر را در اینجا برای خود توجیه کند .

لن بارکر با شتاب گفت خیر من زندانی یا اسیر نیستم من فقط به اینجا آمده‌ام که با پول غرامت ترا از سیاهان بخرم .

— آمده‌ای مرا نجات بدهی؟

جون برانیکان با کوشش زیاد توانست بر اعصاب خود مسلط شود به نظرش میرسید که دیوانه شده و عقل و هوش خود را از دست داده است .

بالاخره پس از اینکه بر اعصاب خود مسلط شد به فکرش رسید که خود را از زندان به خارج پرت کند اما جرات نکرد .

لن بارکر از آزادی او چیزی گفته بود اما آیا در حقیقت او آزاد است پس ویلی و بومیان کجا رفته‌اند؟

بعد از اینکه دستها را به بغل گذاشت گفت لن حرف بزن اما

حالتی داشت مثل اینکه سینه‌اش از هم می‌شکافت.
بعد از آن لن بارکر برحسب نقشه‌ای که کشیده بود که فقط قسمتی
از حقایق را بگوید و تمام این کارها را بخود نسبت بدهد داشت جریان
را تعریف می‌کرد که جون ناگهان پرسید.

دولی کجا است؟

— جون او زنده است.

— و کودکم وات چطور؟

هر دو زنده‌اند و در سان‌دیاگو هستند.

در حالیکه چشمانش لبریز از اشک شده بود گفت زنم... کودک
بعد افزود:

اکنون لن برای من حرف بزن من نیروی آنرا دارم که همه چیز
را بشنوم.

لن با حيله‌گری نگاهی به او انداخت بعد گفت:

جون گوش کن چند سال است زمانی که همه یقین داشتند تمام
افراد کشتی فرانکلن از بین رفته‌اند من و زنم سان‌دیاگو را ترک کردیم
و از آمریکا خارج شدیم منافع زیادی مرا به سوی استرالیا کشاند و به
سیدنی رفتم که در آنجا دفتری باز کردم بعد از عزیمت ما دولی و
ژان با هم مکاتبه داشتند زیرا میدانی این دو دختر چقدر بهم محبت
دارند محبت و علاقه‌ای که گذشت سالها نتوانست آنرا از بین
ببرد.

جون جوابداد بلی میدانم ژان و دولی از دوستان صمیمی بودند
و جدائی آنها بسیار دشوار بود.

لن بارکر گفت بلی خیلی ناراحت کننده بود اما بعد از سالها این
جدائی به پایان رسید یا زده ماه میشود ما خود را آماده کرده بودیم
که از استرالیا دو مرتبه به سان‌دیاگو برویم در این وقت بود که دانستند

بر سر کشتی فرانکلن چه آمده و بلافاصله اینطور شهرت پیدا کرد که تنها باز مانده کشتی فرانکلن زنده است و اکنون در اسارت یکی از قبائل استرالیائی است.

— اما چگونه دانستند لن؟ آیا هاری فلتون...

— بلی این خبر تازه به وسیله هاری فلتون به مردم رسید و میگفت که او با شما در اینجا زندانی بوده و بعد از فرار لاشه بیهوش او را در کنار دریاچه پارو پیدا کردند.

— هاری، آفرین بر هاری من میدانستم که او مرا فراموش نمی‌کند و به محض اینکه او را به سیدنی آوردند این خبر در همه جا پخش شد.

— اوچه شد؟

هاری مرد از شدت خستگی و گرسنگی جان سپرد.

جون با تاسف گفت افسوس بهترین دوست من مرد.

لن بارکر گفت ولی قبل از مردن هاری توانست حادثه‌ای را که برای کشتی فرانکلن پیش آمده تعریف کند و جریان غرق کشتی و مردن سایر رفقا در جزیره براوس را به ما گفت که چگونه شما به سوی مغرب کشیده شدید من بالای سرش بودم و همه اینها را شنیدم و بعد در حالیکه نام ترا بر زبان می‌آورد چشمانش بسته شد.

— هاری دوست عزیزم هاری.

لن بارکر گفت جون از بین رفتن کشتی فرانکلن که مدتها از آن خبری نداشتند سروصدای زیاد ایجاد کرد حال فکر کنید چه حالتی به مردم دست داد وقتی دانستند شما زنده هستید هاری فلتون چند ماه پیش شما را در بین این قبیله گذاشت و آمد من فوراً یک تلگراف به دولی کردم و باو خبر دادم که هرچه زودتر برای نجات دادن تو براه خواهم افتاد و بطوریکه هاری فلتون میگفت فقط مسئله غرامت

در بین بود بعد من یک کاروان ترتیب داده من و ژان از سیدنی خارج شدیم هفت ماه است که ما در راه هستیم فقط می‌بایست خود را به اینجا برسانیم و خدا به ما کمک کرد و خود را به قبیله‌ایندیا رساندیم .

– لن از تو تشکر میکنم آنچه را برای ما کردید خیلی مهم است .
لن بارکر گفت شما هم در موقع دیگر به من کمک کردید و بعدها خواهید کرد .

– البته ژان این زن شجاع این ژان با چه شجاعتی این همه خستگی را تحمل کرد اکنون او کجا است .

– در یک مسافرت سه روزه و همراه دوستان من است .

– من بدیدن او خواهم رفت .

– بلی و اگر او اکنون اینجا نیست بساین جهت است که من نخواستم تا اینجا بیاید او نمیدانست اگر اینجا بیاید بومیها با او چه رفتاری خواهند کرد .

کاپیتان جون پرسید ولی شما نباید تنها آمده باشید؟

– خیر یک اسکورت دوازده نفری با خود آورده‌ام دو روز است که به اینجا رسیده‌ام .

– دو روز است؟

– بلی در این دو روز با ویلی مشغول معامله بودم این ویلی بتو خیلی علاقه داشت اهمیت مقام شما را میدانست و به ارزش شما آشنا بود خیلی با او صحبت کردم تا توانستم آزادی‌ترا از او بگیرم .

– پس من آزاد هستم؟

– بلی مثل من آزاد هستی؟

– اما بومیان کجا رفتند؟

– آنها با رئیس خود از اینجا رفتند و در این اردو غیر از ما

کسی نیست .

جون خوشحالانه فریاد کشید رفتند؟

می بینید که رفته اند .

کاپیتان جون با یک حرکت خود را از محیط زندان بیرون انداخت .

در این موقع درکنار رودخانه غیر از سیاهان همراه لن بارکر کسی

نبود قبیله ایندیا همه رفته بودند .

مشاهده می کنید که مستی دروغ و راست در داستان لن بارکر وجود

داشت از دیوانگی خانم برانیکان اشاره ای نشد از ثروتی که به وسیله

استارتر به دولی رسیده بود سخنی به میان نیامد و هیچ اشاره ای به

کوششهای کشتی دولی هاپ نشد و هیچ صحبتی از مذاکرات دولی باهاری

فلتون بمیان نیامد و هیچ خبر نداشت که زنش اکنون با یک کاروان در

بیابان سرگردان است بطوری صحبت کرد که آنچه شده او بود که این

اقدام را کرد او بود که جان خود را به خطر انداخته و برای خلاصی

او اینجا آمده است .

چگونه ممکن بود که جون به حقیقت این داستان تردید حاصل

کند هیچ چیز نمیدانست جز اینکه از او که او را به زن و فرزندش

رساند تشکر نماید .

هیچ آثاری از ندامت در وجدان ناپاک این مرد راه نیافت و هیچ

چیز مانع از این نبود که او نقشه خود را تا پایان دنبال کند جون

برانیکان فقط عجله داشت که هرچه زودتر خود را به اردوی ژان پارکر

برساند برای چه تردید کند؟ البته نقشه او این بود که در مدت آن

راه پیمائی بطریقی جون برانیکان را نابود کند بدون اینکه سیاهان از

این ماجرا بو برده و بعدها بر علیه او شهادت بدهند .

چون کاپیتان جون برای رفتن بی صبر بود و عجله داشت اینطور

قرار شد که عزیمت آنها در همان روز باشد بزرگترین آرزوی جون

دیدار ژان بود که با او از زنش دولی و آقای انددریو و دیگران صحبت کند.

در بعد از ظهر روز ۲۳ آوریل براه افتادند لن بارکر برای چند روز خوراکی داشت و در مدت سفر رودخانه فریت روای آب مصرفی آنها را تامین میکرد.

شترهائی که در اختیار داشتند و جون و بارکر سوار آن بودند آنها را با سرعت بیشتر جلو می انداخت و این نقشه لن بارکر را آسانتر میکرد نباید جون بارکر به کاروان برسد و نخواهد رسید.

در ساعت هشت عصر در سمت چپ رودخانه توقف نمود تا شب را در آنجا بگذرانند هنوز خیلی وقت باقی بود که نقشه خود را عملی سازد بایستی کمی جلوتر بروند زیرا در این جاده هر نوع برخورد امکان پذیر بود.

فردای آن روز در سپیده دم با رفقای خود براه افتاد روز بعد بدو قسمت شد که به وسیله یک توقف کوتاه قطع گردید از کنار رودخانه هم زیاد به صلاح نبود دور شود زیرا در بعضی جاها گودالهائی داشت که دوری از آن لازم بود.

شب فرا رسید و چند دقیقه بعد جون برانیکان چون خسته بود بخواب رفت در اینجا اکازیون بسیار مناسبی بود که لن بارکر میتواند نقشه اش را عملی کند یک ضربه زدن به او کار آسانی بود بعد جسد او را به چندین قدمی میبرد و آنرا در رودخانه میانداخت.

وضع بطوری بود که با این نقشه آسان به مقصود میرسید بعد فردا در موقع حرکت بی جهت اطراف را می گردند چون اثری از او بدست نمی آمد راه خود را گرفته میروند.

مقارن دوساعت بعد از نیمه شب لن بارکر بدون صدا از جابرخاست روی سینه بطرف قربانی خود رفت در حالیکه یک خنجر در دست داشت

میخواست ضربه خود را وارد سازد که ناگهان جون برانیکان از خواب بیدار شد.

لن بارکر به او گفت خیال میکردم مرا صدا میکنی.

— نه لن عزیزم وقتی بیدار شدم خواب دولی عزیز و کودک را میدیدم.

در ساعت شش لن بارکر و جون برانیکان از طول رودخانه راه خود را درپیش گرفتند در مدت توقف ظهر تصمیم گرفتند کار خود را تمام کند زیرا ساعتی بعد به اردو میرسیدند پیشنهاد کرد که آنها جلو بروند.

جون قبول کرد زیرا عجله داشت هرچه زودتر خود را به ژان برساند تا بتواند با او از دولی و کودک خود حرف بزند.

هر دو براه افتاده بودند که ناگهان یکی از سیاهان در چند قدمی چیزی را نشان داد یک سفیدپوست با اطمینان تمام در حال جلو آمدن بود.

لن بارکر از وحشت فریادی کشید.

او در چند قدمی گودفری را شناخته بود.

* * *

آخرین اردو

جون برانیکان تحت تاثیر یک غریزه نامعلوم بدون اینکه بداند چه میکند بی اختیار بطرف پسر جوان پیش رفت .

لن برکر کاملاً "بیحرکت مانده و مثل این بود که پاهایش بزمین میخکوب شده است گودفری در برابر او . گودفری فرزند دولی و جون برانیکان ولی آیا برسر کاروان میسترس برانیکان چه آمده آیا آنها از بین نرفته اند؟ آیا او هم اینجا است؟ در فاصله چند مایلی؟ آیا در صد قدمی خدا کند که گودفری تنها بازمانده این کاروان باشد .

هرچه باشد این برخورد ناگهانی میتواند تمام نقشه های لن بارکر را نقش بر آب کند . اگر این پسرک فضول حرف بزند چیزی بگوید خواهد گفت که میسترس برانیکان در راس کاروان است خواهد گفت که دولی هزاران مشکلات و راه پیمائیهها و خطرهای رابدوش کشیده و تا اینجا به جستجوی شوهرش زندانی خود آمده خواهد گفت که شوهرش اینجا است و چند قدم بالاتر میتواند او را ببیند .

همین طور هم بود .

صبح ۲۲ مارس بعد از اینکه لن بارکر با آن حقه بازی آنها رها

کرد و رفت کاروان کوچک با آن حال براه افتاد و خط شمال غربی را پیش گرفت .

در هشتم آوریل این افراد خسته و گرسنه با زجر و شکنجه‌تشنگی نیمه جان خود را به کنار رودخانه رساندند .

خانم برانیکان با نیروی اراده و استقامت شدید سعی می‌کرد که همراهان خود را تشویق به استقامت کند از آنها تقاضا میکرد با هر زحمتی است براه خود ادامه دهند و با آخرین کوشش خود را به این رودخانه که در آنجا همه چیز یافت میشود برسانند اما قوای آنها روبه‌تحلیل رفته و گودفری در حال ضعف افتاده بود .

با این حال دولی روح نیرومند کاروان بود با هر مشقتی بود به سوی شمال غربی به راه افتادند از همین طرف بود که تم ماریکس و زاچ فرین قوای خود را بکار بردند و دولی هم خود را به اینطرف انداخت و به پیشروی ادامه داد .

در این بیابان بی‌آب و علف باحال خسته و عدم خوراکی این زن باشهامت چه میتواندست بکند مقصد او رسیدن برودخانه فریت روی بود نمیدانست کجا میرود ولی چند مایل راه را با مشقت طاقت فرسا پیمود اما از ضعف به زمین افتاد و اگر کسی به داد او نرسید نمیدانم چه واقع میشد .

در همین زمان پلیس سیاه بوستان با شتاب به این صفحات می‌آمد بعد از اینکه عده‌ای مامور را در کنار رودخانه گذاشت رئیس این قسمت به اتفاق شصت مرد مسلح به این اطراف برای شناسائی آمده بودند . همین گروه بود که خانم برانیکان را در بین راه دید به محض اینکه دولی بهوش آمد توانست بگوید که بقیه کاروان کجا است و آنها را به اینطرف راهنمایی کرد .

این عده مجهز توانستند افراد بیچاره را بهوش آورده‌آب و نانی

بدهد و اگر بیست و چهار ساعت دیر رسیده بود از بین میرفتند .
 تم ماریکس که مانی فرمانده سیاه پوستان را می شناخت داستان
 خود را از زمانیکه از ادلایید خارج شده بودند برای او شرح داد این
 افسر بی خبر نبود که یک کاروان بریاست خانم برانیکان به چه مقصد
 باین صفحات آمده و این مشیت الهی بود که این عده را به کمک آنها
 فرستاد و هنگامیکه تم ماریکس در باره قبیله ایندیا صحبتی به میان
 آورد گفت داستان آنها را میدانم و خبر دارم که به قسمت شمال عقب
 نشینی کرده اند .

دیگر وقت آن نبود که تامل کنند مانی وظیفه و ماموریت داشت
 این مسئله را دنبال کند و اگر عجله میکردند نقشه های لن بارکر را نقش
 بر آب میکردند خانم برانیکان از فرمانده مانی اظهار تشکر کرد که
 آذوقه و خوردنی خود را بین این بیچارگان تقسیم کردند و گروه آنها
 همان روز عصر عزیمت نمود و در بعد از ظهر ۲۱ آوریل بلندیهای دره
 نمایان گردید .

در اینجا مانی به گروه خود که آنها را درکنار رودخانه گماشته
 بود برخورد و رئیس این عده به او گزارش داد که اکنون قبیله ایندیا
 در فاصله صد مایلی شمال پناهنده شده اند با اینکه خانم برانیکان چیزی
 به عنوان غرامت نداشت تا شوهرش را نجات بدهد مانی تصمیم گرفت
 که هر چه زودتر این قبیله را دنبال کند و با این ترتیب بود که همگی
 گودفری و زاچ فرین و سایر افراد خود را به این منطقه رساندند .

با این تفصیل لن بارکر سعی کرد بر قوای خود مسلط شود و بدون
 اینکه یک کلام حرف بزند به گود فری خیره شد و میترسید که این
 پسر آنچه را که او گفته با یک کلام خراب کند .

گودفری هیچ او را ندید زیرا نگاهش را نمی توانست از کاپیتان
 بردارد با اینکه تا امروز او را ندیده بود خطوط چهره اش را از روی

عکسی که خانم برانیکان باوداده بود می‌شناخت برای او تردیدی وجود نداشت بدون هیچ تردید این شخص کاپیتان جون برانیکان بود .
از طرف دیگر جون با یک هیجان و اضطراب فوق‌العاده گودفری را نگاه میکرد با اینکه نمی‌توانست حدس بزند این شخص کیست با چشمانش او را می‌بلعید و نمیتوانست نگاه خود را از روی او بردارد با صدائی لرزان او را می‌نامید آری مانند اینکه پسرش بود او را صدا میکرد .

گودفری خود را به آغوش او انداخت فقط گفت .

شما کاپیتان جون برانیکان هستید .

کاپیتان جواب داد بلی خودم هستم اما تو طفل من تو کی هستی تو از کجا نام مرا میدانی .

گودفری نتوانست جوابی بدهد وقتی چشمش به لن بارکر افتاد بسختی رنگش پرید و نمی‌توانست وحشتی را که از دیدن او احساس کرده بود نادیده بگیرد .

فقط فریاد کشید لن بارکر .

لن بارکر بعد از اینکه به نتایج هولناک این برخورد فکری کرد نتوانست خود را نگاه دارد آیا این اتفاق ناگهانی نیست که این دو نفر را روبروی هم قرار داده آری پدر و پسر روبروی هم بودند نگاهی به سیاه‌پوستان کرد که این پسر را از جون برانیکان جدا کند .

در این حال دو مرتبه گودفری گفت کاپیتان برانیکان .

— بلی طفل من و این لن بارکر بود که مرا نجات داد .

گودفری فریاد کشید شما را نجات داد؟ نه کاپیتان اشتباه می‌کنید لن بارکر شما را نجات نداده او میخواست شما را از بین ببرد او ما را رها کرد او غرامت آزادی شما را از میسترس برانیکان دزدیده است . به شنیدن این نام جون از جای خود پرید و بازوان گودفری را چسبید

و پرسید گفتید دولی .

— بلی کاپیتان میسترس برانیکان . همسر شما که در همین نزدیکی است .

— چه گفتید دولی در اینجا است ؟

لن بارکر درحالیکه نزدیک او میشد گفت این پسرک دیوانه است .

گودفری که از خشم می لرزید فریاد کشید لن بارکر شما یک مرد پست و جنایتکاری هستید شما یک قاتل هستید کاپیتان بدانید تا وقتی این قاتل در اینجا است قصد کشتن شما را دارد بعد از اینکه میسترس دولی را رهاکرد می خواهد شما را بکشد .

کاپیتان جون فریاد کشید گفتید دولی ؟ نه طفل عزیزم تو دیوانه نیستی من حرف ترا باور میکنم بیا برویم .

لن بارکر و همراهانش بطرف جون و گودفری حمله ور شدند گودفری رولوری را از کمر کشید تیری خالی کرد یکی از سیاهان کشته شد اما بقیه جون و گودفری را گرفته بطرف پائین رودخانه بردند . خوشبختانه صدای تیر شنیده شد و فریادها از چند قدمی به او پاسخ دادند و بلافاصله مانی فرمانده پلیس سیاه و تم ماریکس و همراهانش رسیدند . خانم برانیکان و زاچ فرین و جوس مریت از اطراف دویدند .

لن بارکر و سیاهان دارای آن قدرت نبودند که مقاومت نمایند و یک لحظه بعد جون در آغوش دولی بود .

بازی به شکست لن بارکر پایان گرفت و میدانست که اگر دستگیر شود به او رحم نخواهند کرد و ناچار به اتفاق سیاهان پا به فرار گذاشت . مانی و زاچ فرین و تم ماریکس و عده ای آنها را دنبال کردند .

در اینجا نمیتوان احساسات و هیجان دولی و جون را مقیاس گرفت هر دو از شادی می گریستند و گودفری نیز خود را به آغوش آنها انداخته بود و هر دو او را غرق بوسه می ساختند .

اینهمه شادی در دولی چنان تاثیری داشت که آن همه بدبختی چنین او را از پا درنیاورده بود قوایش به کلی از دست رفت و بیهوش افتاد.

گودفری در مقابل آنها دو زانو زده با کمک خانم هاریت سعی میکردند او را بیهوش بیاورند چون چیزی نمی‌فهمید اما دیگران میدانستند که یکبار دولی بیهوش شد و عقل خود را از دست داد آیا ممکن بود یکبار دیگر این زن مصیبت دیده به چنین بدبختی دچار شود چون بروی او خم شد و میگفت دولی... دولی.

و گودفری دستهای خانم برانیکان را می‌مالید و میگفت مادر من. چشمان دولی از هم باز شد دستش دستهای جون را فشرد که او هم به هیجان آمده و به گودفری میگفت.

وات پسرم بیا.

اما دولی نمی‌توانست او را در این اشتباه بگذارد و او فکر کند که گودفری همان وات است.

باو گفت نه جون گودفری پسر مانیست وات مرده بعد از عزیمت تو بود که وات مرد.

جون که باز هم به گودفری خیره شده بود با تعجب گفت:

چه گفتی وات مرد؟

او میخواست برای شوهرش تعریف کند که در پانزده سال پیش چه بدبختی دامن گیر او شده که ناگهان صدای تیری از طرف مانی و همراهانش بگوش رسید این صدا از همان طرفی آمد که لن بارکر را دنبال کرده بودند.

آیا این جنایتکار به مجازات خود رسیده بود و یا اینکه یک جنایت دیگری است که لن بارکر مرتکب شده است.

در همان لحظه همه در بالای رودخانه ظاهر شدند دو تن از

مامورین زنی را در آغوش داشت که رشته‌ای از خون از بدن او به روی زمین می‌ریخت .

این زن مجروح ژان بود .

واقعه از این قرار بود .

با وجود سرعت فرار لن بارکر و همراهان دنبال‌کنندگان آنها را از نظر دور نداشتند و چهل قدم بین آنها فاصله داشت لن بارکر چون چشمش به ژان افتاد توقف نمود .

از شب گذشته این زن بیچاره که موفق به فرار شده بود به طرف کناره رودخانه فریت روای سرازیر شد او بدون خیال پیش میرفت که در این وقت اولین صدای تیر به گوش رسید او در نزدیکی محلی بود که کاپیتان جون و دولی و گودفری گردهم جمع بودند در آنجا قدمها راتند کرد و در همان حال چشمش به شوهرش افتاد که بطرف او میدود .

لن بارکر خود را به او رساند و بازویش را گرفت و میخواست او را با خود ببرد ب فکر اینکه ممکن بود ژان به دولی پیوسته و اسرار تولد گودفری را فاش کند خشم و ناراحتی او بیشتر شد و چون ژان مقاومت میکرد او را با ضربهای از خنجر به زمین انداخت .
در این زمان صدای تیری به گوش رسید که بدنبال آن گفته میشود .

این بار باید همه چیز تمام شود .

این صدای جوس مریت بود که بعد از اینکه به آرامی لن بارکر را نشان گرفت این تیر او را به وسط رودخانه انداخت .

این بود پایان این جنایتکار که به وسیله یک جنتلمن قلب او مورد هدف قرار گرفت .

تم ماریکس خود را بطرف ژان انداخت که هنوز نفس داشت اما

بسیار ناتوان و ضعیف بود دو تن از سربازان زن بیچاره را در آغوش گرفته و او را به نزد کاپیتان برانیکان آوردند.

دولی که ژان را در آن حالت دید فریادی جگر خراش کشید در حالیکه بروی او خم شده بود سعی میکرد ضربان قلب او را بشنود و صدای تنفس او را بشنود اما جراحی ژان کشنده بود زیرا خنجر در سینه‌اش فرو رفته بود.

دولی ناله‌کنان گفت ژان جواب بده.

به شنیدن این صدا که نشانه‌ای از محبت روزگار قدیم بود ژان چشمان خود را گشود تبسمی کرد و آهسته گفت.
دولی... عزیزم دولی.

ناگهان چشمانش برقی زد و کاپیتان چون را دیده بود.

با صدای لرزانی گفت چون تو هستی.

کاپیتان گفت بلی ژان من هستم من که دولی برای نجات من آمده است.

— چون اینجا هستی.

— آری ژان در کنار تو هستیم و ترا همراه خواهیم برد.

ژان دیگر گوش نداد چشمانش مثل این بود که کسی را جستجو میکند و این نام را بر زبان آورد.

گود فری... گود فری.

حالت اضطرابی در چشمان زن بیچاره آشکار بود.

خانم برانیکان اشاره نمود تا گودفری نزدیک شود.

ژان در حال جان‌کندن بخود تکانی داد و گفت خودش است.

بعد دودست دولی را گرفت و گفت به من نزدیک شوید چون شما

هم نزدیک شوید تا سخنان مرا بشنوید.

هر دو طوری بطرف او خم شدند تا تمام کلمات او را بشنوند.

ژان گفت جون... دولی... همین گودفری که اینجا است گود فری بچه شما است.

— کودک ما است.

به قدری رنگی پریده بود که دولی را بیشتر منقلب میکرد وگفت بلی دولی...

— دولی گفت ولی ما بچه‌ای نداریم زیرا وات مرده است.

— بلی میدانم وات مرده است و در ساندياگو مدفون است اما

شما یک بچه دیگر بدنیا آوردید این بچه دوم گودفری است.

آنگاه در چند کلام مختصر و بریده بریده در حالیکه هکهای مرگ میزد آنچه را که در تولد گودفری زمان دیوانگی پیش آمد بیان کرد و گفت چگونه گودفری بدنیا آمد ولی در حالیکه از عقل بری بود دومین فرزند خود را بدنیا گذاشت و بنا بفرمان لن بارکر او در جای دیگر به وسیله کسی دیگر بزرگ شد و بعدها این پسر در وات‌هاوس زیر دست خود پرورش یافت و نام گودفری بر او گذاشتند.

و ژان افزود.

و اگر من از این نظر مقصرم که از ترس لن بارکر جرات نداشتم این راز را به تو بگویم باید مرا به‌بخشی دولی مرا به‌بخش جون گناه مرا عفو کن.

دولی گفت تو احتیاج به بخشش داری تو که با اعتراف خود فرزندمان را به ما بخشیدی.

ژان گفت بلی فرزند شما در مقابل خدا قسم یاد میکنم گودفری فرزند شما است.

و در مدتی که هر دو گوفری را در آغوش خود میفشردند تبسمی از خوشحالی و رضایت بر لبهای بی‌رنگ ژان نقش بست و در آخرین نفس خاموش شد.

نتیجه

بنظر ما بی‌فایده است از حوادثی که در این سرزمین بوقوع پیوست اشاره‌ای بکنیم و بگوئیم در چه شرایطی این کاروان بسوی ادلایید بازگشت نمودند .

قبل از حرکت جسد ژان بارکر در قبری کنارتپه‌ای به خاک سپرده شد دولی در برابر این قبر دو زانو زد و برای روح پاک این زن فداکار دعا نمود .

کاپیتان جون و زنش و همراهان اردوی فریت روای را در ۲۳ آوریل تحت ریاست مانی که پیشنهاد کرده بود تا اولین ایستگاه آنها را همراهی کند ترک نمودند .

همه بقدری خوشحال بودند که خستگی راه را احساس نمی‌کردند و زاج فرین در مسرت تمام به تم ماریکس میگفت .

تم بالاخره دیدید او را پیدا کردیم .

— بلی قبول میکنم ولی این پیروزی را بچه نسبت میدهد .

اول باید از لطف پروردگار سپاس‌گذاری کرد همیشه باید به اراده خداوند امیدوار باشیم .

در بین این جمعیت تنها کسی که ناراضی بود باید جوس مریت جنتمن انگلیسی باشد اگر خانم برانیکان بعد از این زحمات و کوششهای توان فرسا توانسته بود جون را از اسارت نجات بدهد این کلکسیونر خوش خیال موفق نشده بود کلاهی را که باینهمه زحمات با خطر مرگ تا اینجا آمده بود بدست بیاورد تا نزدیک سرزمین قبیله ایندیا آمده و نتوانست خود را به ویلی برساند که شاید او و بهترین کلاههای تاریخی را بر سر می گذاشت سرنوشت او این بود که با بومیان استرالیائی تماس بگیرد ولی در هر حال می توانست بخود افتخار کند که با تیراندازی ماهرانه لن بارکر این روح کثیف را که جز جنایتکاری کاری نداشت بدرک واصل کند.

بازگشت با سرعت تمام انجام شد کاروان دیگر از تشنگی زیاد رنج نمی برد زیرا اکنون دیگر تمام چاهها بر اثر بارانهای پائیزی پر از آب بود. از آن گذشته بنا بدستور مانی سعی کردند از جادههای مسیر خطوط تلگرافی عبور کنند زیرا در این جاده ایستگاهها زیاد و وسائل ارتباطی نیز از هر جهت فراهم بود.

بوسیله مخابره تلگرافها خبر بازگشت خانم برانیکان با جون برانیکان مخابره گردید.

در هر حال خیلی زود بایستگاه تلگراف لاین رسیدند در آنجا مانی و همراهان از کاپیتان جون ودولی و دیگران جدا شدند و کاپیتان با احساسات بسیار گرم از محبتهای او و همکاریانش تشکر نمود.

فردای آن روز کاروان با احترام تمام وارد ادلاید شدند جمعیت زیادی که به استقبال آنها آمده بودند ورود این کاروان را تبریک گفتند هنگامیکه کاپیتان برانیکان با پسرش گودفری و همسرش در بالکن هتل کینگ ویلیام استریت ظاهر شد کف زدنهای و هوراها چنان سروصدائی در شهر و اطراف انداخت که مرد چینی مستخدم جوس مریت میگفت

در قدیم در چین برای خدایان چین چنین استقبال گرمی بعمل نیامده بود .

توقف در ادلایید زیاد طول نکشید و جون و دولی برانیکان خیلی عجله داشتند هر چه زودتر خود را به ساندياگو برسانند تا دوستان را دیده و به منزلی بروند که مدت پانزده سال جز بدبختی چیزی ندیده و اکنون یکدنیا مسرت و شادمانی وارد این منزل میشود . جوس مریت را نیز نباید فراموش کرد که او هم با مستخدم خود همان روز میخواست از استرالیا خارج شود .

اکنون که موفق نشده بودند کلاه خود را پیدا کند معلوم نبود در کجا باید به جستجوی کلاه خود برود .

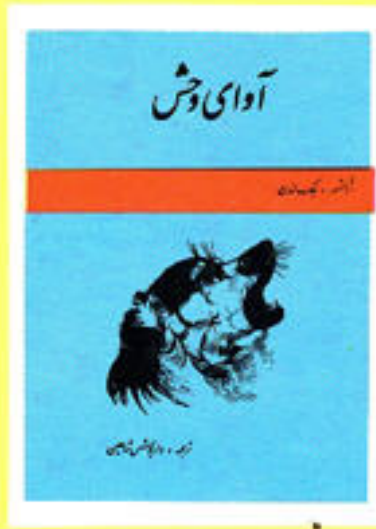
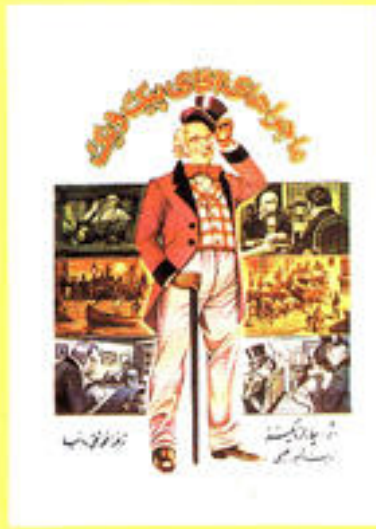
در کجا؟ در یک خانه سلطنتی که در آنجا به او احترام میکردند . جون و دولی برانیکان همراه گودفری سه هفته بعد به اتفاق زاچ فرین و خانم هاریت وارد ساندياگو شدند .

در آنجا بود که آقای ویلیام آندریو و کاپیتان آلیس و جمعیت کثیری از او و همراهان استقبال گرم بعمل آوردند و کاپیتان جون بعد از سالها وارد شهری شد که مردم او را دوست داشتند و همه فریاد میزدند .

زنده باد خانم برانیکان که با یک اراده و پشتکاری نظیر بالاخره شوهر گمشده خود را به شهر خویش بازگرداند .

بعد از این همه ناامیدی اکنون نوبت آن رسیده بود که این خانواده با مسرت و خوشبختی زندگی خود را ادامه دهند .

پایان



۱۶۵۰ ریال